

هری پاتر و سنگ جادو

چاپ هفتم

ترجمهٔ سعید کبریایی

By J.K.Rowling

جی.کی.رولینگ

Harry Potter



کتابسرای تندیس

تهران خیابان ولیعصر
نرسیده به استاد مطهری شماره ۹۱۵
تلفن و دور نگار: ۸۸۹۲۹۱۷
ISBN:964-5757-02-9
شابک: ۹-۰۲-۵۷۵۷-۹۶۴

بنام یزدان پاک



هری پاتر و سنگ جادو

Rowling,J.K

رولینگ

هری پاتر و سنگ جادو / نوشته جی کی رولینگ ؛

ترجمه سعید کبریایی ـ تهران: کتابسرای تندیس، ۱۳۷۹.

۳۴۷ ص.

ISBM 964-5757-02-9

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی : Harry Potter and the philosopher's stone.

۱. داستانهای انگلیسی ـ قرن ۲۰. ۲. جادوگران

ادبیات نوجوانان. الف. کبریای، سعید، مترجم ب. عنوان.

۸۲۳/۹۱۴PZ۷ / ۹۵ر ۳۷هـ[ج]

الف ۱۳۷۹ ۸۴۷هـ ر

۱۳۷۹

کتابخانه ملی ایران

م ۷۹ـ۵۶۶۲



کتابسرای تندیس

تهران، خیابان ولی عصر نرسیده به استاد مطهری

شماره ۹۱۵ تلفن: ۸۸۹۲۹۱۷

عنوان: هری پاتر و سنگ جادو

مترجم: سعید کبریایی

طراحی جلد: احمد قلی‌زاده

چاپ هفتم ۱۳۸۰

نظارت چاپ: ابوالفضل میرباقری

تیراژ: **۵۰۰۰ جلد**

لیتوگرافی: غزال

چاپ: غزال

۱۷۰۰ تومان

هری پاتر و سنگ جادو

نوشته: جی‌کی رولینگ

ترجمه: سعید کبریایی



پسری که زنده ماند

آقا و خانم دورسلی[1] ساکن خانه‌ی شماره‌ی چهار خیابان پریوت درایو[2] بودند. خانواده‌ی آن‌ها بسیار معمولی و عادی بود و آن‌ها از این بابت بسیار راضی و خشنود بودند. این خانواده به هیچ وجه با امور مرموز و اسرارآمیز سروکار نداشتند زیرا سحر و جادو را امر مهمل و بیهوده‌ای می‌پنداشتند و علاقه‌ای به این گونه مسائل نداشتند.

آقای دورسلی مدیر شرکت دریل سازی گرونینگز[3]، مردی درشت اندام و قوی هیکل بود با گردنی بسیار کوتاه که سبیل بلندی نیز داشت. همسر او، خانم دورسلی زنی لاغراندام بود با موهای بور و گردنی کشیده و بلند. بلندی گردنش بسیار برایش مفید بود زیرا بیش‌تر وقتش را صرف سرک کشیدن به خانه‌ی همسایه‌ها می‌کرد. آن‌ها پسری داشتند به نام دادلی که به عقیده

---

1. Dursley
2. Privet Drive
3. Grunnings

خودشان لنگه نداشت.

آن‌ها خانواده‌ی مرفهی بودند و هیچ کم و کسری نداشتند اما در این خانواده رازی وجود داشت که نباید برملا می‌شد. آن‌ها همیشه در هول و هراس بودند که مبادا روزی کسی به رازشان پی ببرد. حتی تصور این که کسی از خانواده‌ی پاتر[1] چیزی بداند برایشان غیرقابل تحمل بود. خانم پاتر خواهر خانم دورسلی بود اما سال‌ها بود که یکدیگر را ندیده بودند. در واقع خانم دورسلی وانمود می‌کرد که خواهری ندارد زیرا خواهر او و شوهر بی‌مصرفش ذره‌ای به خانواده‌ی آن‌ها شباهت نداشتند. دورسلی‌ها همیشه از این واهمه داشتند که روزی خانواده‌ی پاتر در آن حوالی آفتابی شوند و سرزبان‌ها بیفتند. آن‌ها این را نیز می‌دانستند که خواهر خانم دورسلی یک پسر کوچک دارد ولی هرگز او را ندیده بودند و این خود بهانه‌ی دیگری برای دوری کردن از پاترها به دست آن‌ها می‌داد زیرا نمی‌خواستند پسرشان با پسر خانواده‌ی پاتر دوست و همبازی شود.

خلاصه، داستان ما از یک روز سه‌شنبه آغاز شد. صبح آن روز وقتی آقا و خانم دورسلی از خواب بیدار شدند هوا ابری بود اما همه چیز عادی به نظر می‌رسید و هیچ نشانه‌ای از وقوع یک واقعه‌ی عجیب و اسرارآمیز در سراسر کشور وجود نداشت. آقای دورسلی که آوازی را زیر لب زمزمه می‌کرد یکی از کراوات‌های تکراریش را برداشت. خانم دورسلی نیز همان‌طور که پشت سر این و آن غیبت می‌کرد دادلی جیغ جیغو را روی صندلیش نشاند.

هیچ یک از آن‌ها جغد قهوه‌ای رنگی را که از مقابل پنجره پر زد و رفت ندیدند.

ساعت هشت و نیم آقای دورسلی کیفش را برداشت تا به محل کارش برود. از همسرش خداحافظی کرد اما از آن جا که دادلی نحس شده بود و

---

1. Potter

بهانه می‌گرفت نتوانست او را ببوسد. دادلی با اوقات تلخی غذایش را به در و دیوار پرتاب می‌کرد. آقای دورسلی گفت: «ای وروجک فسقلی!» و در حالی که از ته دل می‌خندید از در بیرون رفت. سوار اتومبیلش شد و دنده عقب از پارکینگ بیرون آمد.

اولین صحنه‌ی غیرعادی آن روز گربه‌ای بود که نقشه‌ای را می‌خواند. یک آن متوجه آنچه دیده بود نشد اما بلافاصله رویش را برگرداند تا نگاه دیگری بکند. این بار گربه‌ای را دید که سر کوچه ایستاده بود ولی از نقشه خبری نبود. شاید خیالاتی شده بود. شاید هم آن صحنه حاصل خطای دیدش بود.چند بار پلک زد و به گربه خیره شد. گربه نیز به او زل زد. دوباره راه افتاد اما این بار از آینه‌ی اتومبیل گربه را زیر نظر داشت. گربه این بار مشغول خواندن تابلویی بود که روی آن نوشته شده بود: "پریوت درایو". آقای دورسلی به خود نهیب زد: «نه، داره تابلو رو نگاه می‌کنه. ولی گربه‌ها که نمی‌تونن نقشه یا تابلو بخونن.» او روی صندلی اتومبیل جا به جا شد و فکر گربه را از سر بیرون کرد. اکنون به سمت شهر می‌رفت و جز سفارش عظیم دریل آن روز به چیز دیگری فکر نمی‌کرد.

در حاشیه‌ی شهر ترافیک سنگینی بود و همان جا چشمش به افرادی افتاد که لباس‌های عجیب و غریبی به تن داشتند و جلب توجه می‌کردند. او اصلاً افرادی را که لباس‌های عجیب به تن می‌کردند نمی‌پسندید. نمونه‌ی این افراد جوان‌هایی بودند که لباس‌های مسخره می‌پوشیدند. آقای دورسلی به خود گفت: «حتماً اینم یه مُد احمقانه‌ی جدیده.» مشاهده‌ی آن منظره باعث شد که دریل‌ها کاملاً از یادش بروند. با حالتی عصبی انگشت‌هایش را روی فرمان تکان می‌داد که چشمش به گروهی از این افراد افتاد که فاصله‌ی چندانی با او نداشتند. آن‌ها با شور و حرارت با هم پچ پچ می‌کردند. آقای دورسلی وقتی دید یکی از آن‌ها که شنل سبزی به تن داشت فقط کمی از خودش از خودش جوان‌تر است بیش‌تر عصبانی شد. طرز لباس پوشیدن آن‌ها به هیچ وجه

مناسب سن و سالشان نبود. عجب وقیح و جلف بودند! اما لحظه‌ای بعد با خود اندیشید که ممکن است آن‌ها در حال اجرای نمایش خاصی باشند. بله، حدسش درست بود. کم‌کم راه‌بندان از بین رفت و دقایقی بعد او وارد پارکینگ محل کارش شد. بار دیگر تمام فکرش به دریل‌ها معطوف شد.

دفتر آقای دورسلی در طبقه‌ی نهم بود و او همیشه پشت به پنجره می‌نشست. آن روز صبح اگر رو به پنجره نشسته بود به هیچ وجه نمی‌توانست فکرش را روی کارش متمرکز کند. او جغدهایی را که در روز روشن در آسمان پرواز می‌کردند ندید اما رهگذرهای خیابان متوجه آن‌ها شدند. مردم جغدهایی را که با سرعت بر فراز سرشان پرواز می‌کردند به هم نشان می‌دادند و دهانشان از تعجب باز مانده بود. اکثر آنها حتی شب‌ها نیز جغدی ندیده بودند. با این حال آقای دورسلی بی‌خبر از پرواز جغدها روز دیگری را آغاز کرد. او در محل کارش سر پنج نفر داد کشید و چندین تماس تلفنی مهم گرفت. در گفتگوهای تلفنیش نیز بدخلقی کرد. او تا هنگام صرف ناهار و پیش از آن که برای خرید نان از نانوایی مقابل شرکت بیرون برود سرحال و شاداب بود.

او موضوع افراد شنل پوش را به کلی فراموش کرده بود اما نزدیک نانوایی با گروه دیگری از این افراد مواجه شد. هنگامی که از کنارشان می‌گذشت با خشم و غضب به آن‌ها نگاهی انداخت. خودش نیز نمی‌دانست چرا از دیدن این گونه افراد خشمگین می‌شود. این گروه نیز با شور و حرارت با هم پچ پچ می‌کردند. آن‌ها صندوق جمع‌آوری اعانه یا چیزی مانند آن نیز در دست نداشتند. آقای دورسلی در راه بازگشت از نانوایی کیسه‌ای محتوی یک دونات بزرگ را محکم گرفته بود و هنگامی که از کنار آن گروه عجیب می‌گذشت چند کلمه‌ای از حرف‌های آن‌ها را شنید که می‌گفتند:

ـ آره، درسته... خودم شنیدم که خانواده‌ی پاتر بوده‌ن...

ـ ... آره، پسرشون، هری...

آقای دورسلی از ترس خشکش زد. او به طرف افرادی که با هم پچ پچ

می‌کردند برگشت گویی می‌خواست چیزی به آن‌ها بگوید. ولی فکر بهتری به نظرش رسید و از این کار منصرف شد.

او به سرعت از عرض خیابان گذشت و به دفترش رفت. با بدخلقی از منشی‌اش خواست که مزاحم او نشود. سپس گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ی منزلش را گرفت. اما بلافاصله تصمیمش عوض شد و گوشی تلفن را گذاشت. دستی به سبیلش کشید و به فکر فرو رفت. او گیج شده بود. اسم پاتر چندان هم غیرمعمول و کمیاب نبود. یقین داشت افراد بی‌شماری با این اسم وجود دارند که برحسب اتفاق نام پسرشان نیز هری است. او حتی اطمینان نداشت که اسم خواهرزاده‌ی زنش هری باشد. اصلاً او را ندیده بود. ممکن بود اسم او هاروی یا هارولد باشد. چرا باید همسرش را نگران می‌کرد؟ چون او حتی از شنیدن اسم خواهرش نیز ناراحت می‌شد. آقای دورسلی همسرش را سرزنش نمی‌کرد زیرا اگر خودش نیز چنین خواهری داشت همان مسائل پیش می‌آمد. همان افراد شنل‌پوش و ...

آن روز بعد از ظهر تمرکز روی کارش دشوار به نظر می‌رسید. آقای دورسلی ساعت پنج هنگام خروج از ساختمان شرکت چنان مضطرب بود که جلوی در به شخصی تنه زد و بلافاصله عذرخواهی کرد.

او غفلتاً به پیرمرد نحیفی تنه زده بود. پیرمرد تعادلش را از دست داد و چیزی نمانده بود که به زمین بیفتد. چند لحظه بعد که آقای دورسلی به خود آمد متوجه شد که پیرمرد شنل بنفش رنگی به تن دارد و به نظر نمی‌رسید از این برخورد ناگهانی ناراحت شده باشد. پیرمرد لبخندی به پهنای صورتش زد و با صدای زیری که باعث جلب توجه رهگذرها شد گفت:

ـ مهم نیست، دوست عزیز. امروز هیچی نمی‌تونه منو ناراحت کنه. برو خدا رو شکر کن که بالاخره طرف رفته. حتی **مشنگ‌هایی** مثل تو هم باید در

چنین روزی جشن بگیرن و شاد باشن.

پیرمرد صمیمانه آقای دورسلی را در آغوش فشرد و سپس از او دور شد.

آقای دورسلی سرجایش میخکوب شده بود. یک پیرمرد او را در آغوش گرفته بود و او را مشنگ خطاب کرده بود. او هیچ از حرف‌هایش سر در نیاورده بود. دلواپس و آشفته بود. به سرعت به سوی اتومبیلش رفت و راه منزل را در پیش گرفت. با این که به خواب و رویا علاقه‌ای نداشت امیدوار بود که همه‌ی این‌ها را در خواب دیده باشد. پیش از آن هرگز چنین آرزویی نکرده بود.

پس از ورود به پارکینگ منزلش اولین چیزی که توجهش را جلب کرد همان گربه‌ای بود که صبح دیده بود. تردیدی نداشت که همان گربه است زیرا خط های دور چشمش به همان شکل بودند. دیدن مجدد آن گربه اصلاً برایش خوشایند نبود. این بار گربه روی دیوار حیاط منزل او نشسته بود.

آقای دورسلی با صدای بلندی گفت: «پیشته!» گربه از جایش تکان نخورد و با قیافه‌ای جدی به او زل زد. آقای دورسلی متحیر بود. آیا رفتار آن گربه طبیعی بود؟ وارد خانه شد و کوشید آرامش خود را حفظ کند. همچنان مصمم بود که از ماجرای آن روز به همسرش چیزی نگوید.

خانم دورسلی روز عادی و خوبی را پشت سر گذاشته بود. سر شام درباره‌ی اختلاف زن همسایه با دخترش صحبت می‌کرد. بعد گفت که دادلی یک کلمه‌ی جدید یاد گرفته است (نمی‌خوام!). آقای دورسلی در تمام مدت می‌کوشید که رفتاری عادی داشته باشد. وقتی دادلی خوابید او به اتاق نشیمن رفت که آخرین بخش خبری آن شب را از دست ندهد و درست به موقع تلویزیون را روشن کرد. گوینده‌ی اخبار می‌گفت:

ـ بنا به گزارش مکرر هموطنان عزیز از گوشه و کنار کشورمان امروز جغدها در سراسر کشور رفتار غیرعادی از خود نشان داده‌اند. به طور کلی جغدها شب‌ها به شکار می‌پردازند و به ندرت در روشنایی روز ظاهر

می‌شوند. اما امروز از طلوع آفتاب تا این لحظه صدها جغد را در سراسر کشور مشاهده کرده‌اند. کارشناس‌ها قادر به توصیف علت این تغییر ناگهانی در الگوی رفتاری جغدها نیستند.

گوینده‌ی خبر پوزخندی زد و ادامه داد:

ـ خیلی عجیبه! خب، حالا به سراغ جیم مک گافین[1] و گزارش وضع هوا می‌ریم. جیم! امشب هم شاهد رگبار جغدها خواهیم بود؟

کارشناس هواشناسی گفت:

ـ تدی، از شوخی گذشته حوادث عجیب امروز به رفتار غیرعادی جغدها ختم نشده. عده‌ی زیادی از نقاط دور کشور مثل کنت[2]، یورکشایر[3] و داندی[4] با ما تماس گرفته‌ن و اعلام کرده‌ن که به جای بارانی که دیشب پیش‌بینی شده بود شاهد رگبار شهابسنگ بوده‌ن! مثل این که عده‌ای جشن آتش‌بازی رو زودتر از موعد برگزار کرده‌ن. البته دوستان،این جشن هفته‌ی آینده برگزار خواهد شد... ولی امشب به شما قول می‌دم که هوا بارانی خواهد بود.

آقای دورسلی روی صندلیش میخکوب شده بود! رگبار شهابسنگ در سرتاسر بریتانیا؟ جغدهایی که در روشنایی روز پرواز می‌کنند؟ افراد عجیب و غریب شنل‌پوش در این سو و آن سو... و پچ پچ‌های آن‌ها درباره‌ی خانواده‌ی پاتر...

خانم دورسلی با دو فنجان چای وارد اتاق‌نشیمن شد. موقعیت مناسبی نبود ولی او ناچار بود همسرش را در جریان بگذارد. با نگرانی گلویش را صاف کرد و گفت:

ـ پتونیا، عزیزم... راستی از خواهرت چه خبر؟

چنان که انتظار می‌رفت خانم دورسلی از این حرف جا خورد و برافروخته

---

1. Jim Mc Guffin
2. Kent
3. Yorkshire
4. Dundee

شد. بعد از چندین سال هر دو عادت کرده بودند وانمود کنند که او خواهری ندارد. خانم دورسلی گفت:

ـ هیچی. چه طور مگه؟

ـ اخبار عجیب و غریب باعث شد یاد اون بیفتم... این جغدها... شهابسنگ‌ها... و این آدمای مسخره‌ای که امروز توی شهر بودن...

خانم دورسلی با عصبانیت گفت:

ـ خب، که چی؟

ـ خب فکر کردم... گفتم شاید یه جورهایی با خانواده‌ی خواهرت ربط داشته باشن.

خانم دورسلی لب‌هایش را بر هم فشرد و جرعه‌ای چای نوشید. آقای دورسلی نمی‌دانست می‌تواند شهامت به خرج دهد و به همسرش بگوید که نام پاتر را نیز شنیده است یا خیر. سرانجام تصمیم گرفت از این موضوع حرفی به میان نیاورد و با حالتی عادی گفت:

ـ راستی پسرشون... الان باید هم سن و سال دادلی باشه، نه؟

خانم دورسلی با بدخلقی گفت:

ـ آره... مثل این که هم سن دادلیه.

ـ راستی اسمش چی بود؟ هوارد؟

ـ اسمش هریه. از همین اسم‌های مزخرفی که همه روی بچه‌هاشون می‌گذارن.

آقای دورسلی قلبش در سینه فرو ریخت و گفت:

ـ آره، آره. راست می‌گی!

وقتی به طبقه‌ی بالا می‌رفتند آقای دورسلی دیگر چیزی نگفت. همین که خانم دورسلی به حمام رفت آقای دورسلی پاورچین پاورچین به پنجره نزدیک شد و به حیاط نگاهی انداخت. گربه هنوز روی دیوار نشسته بود و از خیابان چشم برنمی‌داشت گویی منتظر کسی بود.

نکند خیالاتی شده باشد؟ آیا این وقایع با خانواده‌ی خواهر زنش ارتباط

داشت؟ در این صورت اگر نسبت آن‌ها با خانواده‌ی پاتر برملا می‌شد چه؟ حتی تصور آن هم برایش دشوار بود.

آقا و خانم دورسلی به رختخواب رفتند، خانم دورسلی خیلی زود به خواب رفت ولی آقای دورسلی که خوابش نمی‌برد ابعاد این موضوع را بررسی می‌کرد. آخرین فکری که به ذهنش رسید و خیالش را راحت کرد این بود که اگر هم خانواده‌ی پاتر در این مسائل دخیل بودند دلیلی نداشت که به سراغ او و همسرش بیایند. آن‌ها به خوبی می‌دانستند که آقای دورسلی و همسرش درباره‌ی آن‌ها چه نظری دارند. حتی تصور این که روزی درگیر مسائل احتمالی آن‌ها شوند بعید به نظر می‌رسید. خمیازه‌ای کشید و غلت زد. نه، این موضوع به هیچ وجه نمی‌توانست در زندگی آن‌ها تأثیر بگذارد.

اما او سخت در اشتباه بود.

آقای دورسلی به خوابی نه چندان آرام فرو رفت ولی در چهره‌ی گربه‌ای که روی دیوار حیاط نشسته بود اثری از خواب آلودگی دیده نمی‌شد. مثل یک مجسمه بی‌حرکت روی دیوار نشسته بود و بی‌آن که پلک بزند به نقطه‌ی دوری از خیابان خیره شده بود. حتی هنگامی که یک نفر در خیابان مجاور در اتومبیلش را محکم بست یا وقتی دو جغد از بالای سرش پر زدند و رفتند از جایش تکان نخورد. تا نیمه‌های شب همان طور بی‌حرکت نشسته بود.

در نقطه‌ای که گربه از آن چشم برنمی‌داشت مردی از دور نمایان شد. چنان ساکت و بی‌صدا پدیدار شد که گویی از زمین سبز شده بود. گربه دمش را تکان داد و چشم‌هایش را تنگ کرد.

تا آن لحظه چنین مردی در پریوت درایو قدم نگذاشته بود. مرد بلند قامت و لاغر اندامی بود. از مو و ریش نقره فامش معلوم بود که پیر است. ریش و مویش چنان بلند بود که می‌توانست آن‌ها را در شلوارش جا بدهد. لباس رسمی بلند و گشادی به تن داشت و شنل ارغوانیش روی زمین کشیده می‌شد. پوتین‌های پاشنه بلند و سگک‌داری به پا داشت. چشم‌های آبی

روشن او از پشت شیشه‌های نیم دایره‌ای عینکش شفاف و درخشان بود. به نظر می‌رسید بینی عقابی و کشیده‌اش دست کم دوبار شکسته باشد. اسم این مرد آلبوس دامبلدور[1] بود.

گویی آلبوس دامبلدور خبر نداشت که به خیابانی قدم گذاشته است که در آن همه چیزش از اسمش گرفته تا پوتین‌هایش ناخجسته و ناخوشایند است. با عجله در شنلش به دنبال چیزی گشت. اما چنان که گویی متوجه نگاهی شده باشد سرش را بلند کرد و چشمش به گربه افتاد که از فاصله‌ی دور به او خیره شده بود. به دلایلی از دیدن گربه خشنود شد و خنده‌کنان زمزمه کرد:

ـ باید حدس می‌زدم.

در آن لحظه چیزی را که می‌خواست در جیبش پیدا کرد که مانند یک فندک نقره‌ای بود. با انگشت آن را باز کرد، بالای سرش نگه داشت و آن را فشرد. نزدیک‌ترین چراغ خیابان صدایی کرد و خاموش شد. دوازده بار این حرکت را تکرار کرد تا سرانجام خیابان تاریک و ظلمانی شد و تنها نقاط روشن خیابان چشم‌های گربه بود که از دور می‌درخشید. حالا اگر خانم دورسلی فضول هم از پنجره سرک می‌کشید نمی‌فهمید در پیاده‌رو چه می‌گذرد. دامبلدور «خاموش کن» را در جیبش انداخت و به سوی خانه‌ی شماره‌ی چهار در پایین خیابان حرکت کرد. از دیوار بالا رفت و کنار گربه نشست. به او نگاه نمی‌کرد اما پس از مدتی شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ پروفسور مک گونگال[2] از دیدن شما در این جا خیلی تعجب کردم.

سرش را برگرداند که به گربه لبخند بزند اما از گربه اثری نبود و به جای آن یک خانم با قیافه‌ای عبوس و جدی نشسته بود. قاب عینکش چهارگوش بود و با خطوط دور چشم گربه سرمویی فرق نداشت. او نیز شنل سبز رنگی به تن داشت و موهای سیاهش را محکم پشت سرش جمع کرده بود. قیافه‌اش

---

1. Albus Dumbledore
2. Professor McGonagall

آشفته و پریشان به نظر می‌رسید. او پرسید:
ـ از کجا منو شناختین؟
ـ آخه پروفسور عزیز هیچ گربه‌ای مثل مجسمه بی‌حرکت نمی‌شینه.
ـ اگه شما هم از صبح تا شب روی یه دیوار آجری می‌نشستین بدنتون خشک می‌شد.
ـ چی؟ یعنی از صبح به جای شادی و پایکوبی این جا نشسته بودین؟ سر راه که می‌اومدم ده دوازده جا جشن و سرور بود.

پروفسور مک‌گونگال با غضب بینی‌اش را بالا کشید و با بی‌قراری گفت:
ـ بله، درسته، همه جشن گرفته‌ن. ولی فکر می‌کنین همه احتیاط می‌کنن؟ به هیچ وجه. حتی ماگل‌ها هم یه چیزایی فهمیده‌ن و توی اخبارشون منعکس کرده‌ن.

پروفسور مک‌گونگال با حرکت سر به پنجره‌ی اتاق نشیمن دورسلی‌ها اشاره کرد و ادامه داد:
ـ من خودم شنیدم. جغدها دسته دسته پرواز می‌کردن، و شهابسنگ‌ها... اونا که احمق نیستن. علم مشنگ‌ها محدود به مشاهداتشونه. از دیدن این جور چیزها تعجب کرده‌ن. اون شهابسنگ‌های توی کنت ... شرط می‌بندم که کار دیدالوس دیگل[1] بوده. اون هیچ وقت از روی عقل و شعور کار نمی‌کنه.

دامبلدور به آرامی گفت:
ـ نباید اونارو سرزنش کنی. ما توی یازده سال گذشته رنگ شادی و جشن و سرور رو ندیدیم.
ـ می‌دونم. ولی هر چیزی حدی داره. مردم دیگه دارن شورشو در میارن. توی روز روشن توی خیابونا راه می‌افتن و شایعه پراکنی می‌کنن. حداقل لباس مشنگ‌ها رو هم نمی‌پوشن...

او زیر چشمی به دامبلدور نگاهی انداخت گویی انتظار داشت او چیزی

1. Dedalus Diggle

بگوید. ولی دامبلدور چیزی نگفت. پروفسور مک گونگال به حرفش ادامه داد:
- چه قدر جالب می‌شد اگه دقیقاً همون روزی که طرف ناپدید شد مشنگ‌ها هم به اسرار ما پی می‌بردن! دامبلدور، من که گمان می‌کنم اون واقعاً رفته.
- بله، برو برگرد نداره. ما باید خدا رو شکر کنیم. آب نبات لیمویی می‌خوری؟
- چی؟
- آب نبات لیمویی! یه جور آب نبات مشنگ‌هاست که من خیلی دوست دارم.

پروفسور مک‌گونگال که فکر می‌کرد موقع مناسبی برای خوردن آب‌نبات نیست با بی‌میلی گفت:
- نه، متشکرم. همون طور که گفتم اگر هم طرف رفته باشه...
- پروفسور عزیز، مطمئنم که خانم با شعور و فهمیده‌ای مثل شما می‌تونه اسم اونو به زبون بیاره. همه‌ش طرف ، طرف ... خیلی مسخره و بی‌معنیه. یازده ساله که می‌خوام مردم رو متقاعد کنم که اونو به اسم واقعیش یعنی *ولدمورت*[1] خطاب کنن.

پروفسور مک‌گونگال برخود لرزید اما دامبلدور که سرگرم باز کردن دو آب‌نبات لیمویی بود توجهی به او نکرد و ادامه داد:
- با گفتن طرف بیش‌تر گیج می‌شیم. به نظر من هیچ دلیلی نداره که اسم ولدمورت رو به زبون نیاریم.

پروفسور مک گونگال که برافروخته شده بود با حالت تحسین‌آمیزی گفت:
- می‌دونم که از نظر شما ایرادی نداره ولی شما با بقیه فرق دارین. همه می‌دونن که طرف ... ببخشین... *ولدمورت* فقط و فقط از شما حساب می‌بره.

دامبلدور با خونسردی گفت:
- دارین اغراق می‌کنین. ولدمورت نیروهایی داشت که من هیچ وقت نداشتم.
- چرا، داشتین ولی شما نجیب‌تر از اون هستین که بخواین از این جور نیروها

1- Voldemort

استفاده کنین.

ـ چقدر خوبه که هوا تاریکه. آخرین باری که از خجالت سرخ شدم وقتی بود که خانم پامفری از روگوشی‌هام تعریف کرد.

پروفسور مک گونگال نگاهی به دامبلدور انداخت و ادامه داد:

ـ پرواز جغدها که چیزی نیست. از شایعات پخش شده خبر ندارین. خودتون که این مردمو می‌شناسین و می‌دونین چه حرف‌هایی می‌زنن... مثلاً درباره‌ی این که چرا او ناپدید شد یا این که آخر سر کی جلوش ایستاد و اونو از میدون به در کرد.

به نظر می‌رسید به موضوعی که مایه‌ی نگرانی پروفسور مک‌گونگال بود نزدیک شده‌اند زیرا دیگر تمایلی به ادامه‌ی بحث نداشت، همان موضوعی بود که او را صبح تا شب روی دیوار سرد و سخت به انتظار نگه داشته بود. نگاه نافذش به دامبلدور از اهمیت موضوع حکایت می‌کرد زیرا او هیچ وقت نه در قالب گربه و نه در قالب یک خانم به دامبلدور آن گونه نگاه نمی‌کرد. کاملاً آشکار بود که او هیچ حرفی را باور نمی‌کند مگر آن که مهر تأیید دامبلدور بر آن خورده باشد. اما دامبلدور که آب‌نبات دیگری را باز می‌کرد جوابی نداد. پروفسور مک‌گونگال با جدیت به حرفش ادامه داد:

ـ مردم می‌گن ولدمورت دیشب توی دره‌ی گودریک[1] بوده و دنبال خانواده‌ی پاتر می‌گشته. می‌گن لی‌لی و جیمز... می‌گن اونا... مرده‌ن.

دامبلدور سرش را پایین انداخت و پروفسور مک‌گونگال که نفسش در سینه حبس شده بود گفت:

ـ لی‌لی و جیمز... نه، باورم نمی‌شه... یعنی نمی‌خوام باور کنم... وای آلبوس!

دامبلدور دستش را دراز کرد و با حالتی تسلی‌بخش به شانه‌ی او زد و گفت:

1- Godric's Hollow

ـ می‌دونم... می‌دونم.

پروفسور مک گونگال با صدای لرزان ادامه داد:

ـ اما موضوع به این جا ختم نمی‌شه. مردم می‌گن اون می‌خواسته پسر خانواده‌ی پاتر رو هم بکشه ولی موفق نشده. هیچ کس نمی‌دونه چرا... فقط اینو می‌دونن که وقتی نتونست هری پاتر رو بکشه قدرتش از بین رفت و همین باعث شد که بره.

دامبلدور با چهره‌ای اندوهگین سرش را تکان داد و حرف او را تأیید کرد.

پروفسور مک‌گونگال که زبانش بند آمده بود با لکنت گفت:

ـ پ.. پس... این... وا... واقعیت داره؟ اون که این همه آدم کشته و این همه تجربه داره چه طور نتونسته یه پسر بچه‌ی کوچولو رو بکشه؟ من موندم که چه طوری هری زنده مونده.

دامبلدور گفت:

ـ ما فقط می‌تونیم یه چیزهایی رو حدس بزنیم ولی ممکنه هیچ وقت به حقیقت پی نبریم.

پروفسور مک‌گونگال دستمال تور دوزی شده‌ای را بیرون آورد و چشم‌هایش را پاک کرد. دامبلدور با صدای بلندی بینی‌اش را بالا کشید و ساعت طلاییش را در آورد و به آن نگاهی انداخت. ساعت عجیبی بود. دوازده عقربه داشت ولی هیچ عددی روی صفحه‌ی آن نبود. در عوض سیاره‌های کوچکی در حاشیه‌ی صفحه دور می‌زدند. بی‌تردید دامبلدور از طرز کار آن ساعت سر در می‌آورد زیرا آن را در جیبش گذاشت و گفت:

ـ هاگرید دیر کرده. راستی، حتماً اون به شما گفته که قراره من بیام این جا، نه؟

ـ بله. نمی‌خواین به من بگین *برای* چی به این جا اومدین؟

ـ من اومده‌م که هری رو به خاله و شوهر خاله‌ش تحویل بدم. اونا تنها قوم و خویش هری هستن.

پروفسور مک‌گونگال از جا پرید و به خانه‌ی شماره‌ی چهار اشاره کرد و گفت:

ـ منظورتون همین خونه‌س؟ یعنی همین کسانی که توی این خونه زندگی می‌کنن؟ شما نباید این کارو بکنین. من از صبح رفتارشونو زیر نظر گرفتم. اینا هیچ شباهتی به ما ندارن. یه پسر هم دارن. خودم دیدم که پسرشون توی خیابون به مادرش لگد می‌زد و با داد و فریاد از اون شکلات مـی‌خواست. هری پاتر قراره این جا زندگی کنه!

دامبلدور با قاطعیت گفت:

ـ این جا برای هری از همه جا بهتره. وقتی بزرگ‌تر بشه خاله و شوهر خاله‌ش همه چیز رو براش توضیح می‌دن. من براشون یه نامه نوشته‌م.

پروفسور مک‌گونگال دوباره لب دیوار نشست و گفت:

ـ نامه! به نظر شما واقعاً می‌شه همه چیز رو توی نامه توضیح داد؟ اونا هیچ وقت هری رو درک نمی‌کنن! اون مشهور می‌شه... یه قهرمان افسانه‌ای می‌شه... تعجبی نداره اگه در آینده مردم اسم امروز رو روز هری پاتر نام‌گذاری کنند. چه کتاب‌هایی که درباره‌ش نمی‌نویسن... تمام بچه‌های دنیامون اونو می‌شناسن.

دامبلدور از بالای شیشه‌های نیم دایره‌ای عینکش نگاهی به او انداخت و گفت:

ـ کاملاً درسته. همین کافیه که نظر و عقیده‌ی هر بچه‌ای رو عوض کنه. اون قبل از این که بتونه راه بره یا حرف بزنه معروف و مشهوره! در حالی که خودش هیچی یادش نمیاد. می‌دونی چه قدر به نفعشه که دور از این جنجال و هیاهو بزرگ بشه؟ هر وقت بزرگ شد و برای درک این مطالب آمادگی لازم رو پیدا کرد همه چیز رو بهش می‌گن.

پروفسور مک‌گونگال دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما تغییر عقیده داد. سپس آب دهانش را قورت داد و گفت:

ـ بله، بله، حق با شماست. ولی این بچه چه طوری باید به این جا بیاد؟

ناگهان نگاهی به شنل دامبلدور انداخت انگار فکر کرده بود ممکن است

دامبلدور هری را زیر شنلش پنهان کرده باشد. دامبلدور گفت:
ـ قراره هاگرید[1] اونو بیاره.
ـ به نظر شما هاگرید برای کاری به این مهمی قابل اعتماده؟
دامبلدور گفت:
ـ من به او اعتماد کامل دارم.
پروفسور مک‌گونگال با اکراه گفت:
ـ در خوب بودنش هیچ شکی ندارم اما قبول کنین که خیلی سر به هواست. همه‌ش دنبال ... این صدای چیه؟

صدای تق و توقی گفتگوی آن دو را قطع کرد. صدا به تدریج بلندتر شد. آن‌ها به بالا و پایین خیابان نگاه کردند تا شاید نور چراغ اتومبیلی را ببینند. ناگهان صدای تق و توق به صدای بلند و مهیبی تبدیل شد. هر دو به آسمان نگاه کردند. موتورسیکلت عظیمی از آسمان پایین آمد و در خیابان مقابل آن‌ها به زمین نشست.

موتورسیکلت بزرگی بود اما در مقایسه با پاهای بلند راکبش کوچک به نظر میرسید. بلندی قامت موتورسوار دست کم دو برابر و پهنای بدنش پنج برابر افراد معمولی بود. هیکلش درشت و بی‌قواره بود و وحشی به نظر می‌رسید. موهای سیاه ژولیده و بلندی داشت و ریشش بیش‌تر قسمت‌های صورتش را پوشانده بود. دست‌هایش به اندازه‌ی درپوش سطل آشغال بود و پاهایش در آن چکمه‌های چرمی مثل بچه دلفین به نظر می‌رسید. در میان بازوهای عضلانی و ورزیده‌اش پتویی بود که در آن چیزی را پیچیده بودند.

دامبلدور که آسوده خاطر شده بود گفت:
ـ بالاخره اومدی، هاگرید؟ این موتورسیکلت رو از کجا آوردی؟
موجود غول پیکر که با احتیاط از موتورسیکلت پیاده می‌شد گفت:

1. Hagrid

ـ جناب پروفسور اینو قرض گرفته‌م. سیریوس بلک[1] جوون اینو بهم قرض داده، قربان!
ـ مشکلی که پیش نیومد؟
ـ نه، آقا. خونه‌شون درب و داغون شده بود. ولی قبل از هجوم مشنگاخودم رفتم و بچه رو آوردم. وقتی داشتیم از بالای بریستول[2] رد می‌شدیم خوابش برد.

دامبلدور و پروفسور مک‌گونگال جلو رفتند که داخل پتو را ببینند. در میان پتو نوزادی به خواب عمیقی فرو رفته بود. از لا به لای موهای سیاه و براقش که بر روی پیشانی ریخته بود اثر زخم عجیبی خودنمایی می‌کرد که شبیه به صاعقه بود. پروفسور مک‌گونگال گفت:
ـ این جای همون ...؟

دامبلدور گفت:
ـ بله، جای این زخم تا آخر عمرش باقی می‌مونه.
ـ دامبلدور، نمی‌شه یه جوری این اثر زخم رو از بین ببریم؟
ـ حتی اگر هم می‌شد من اقدامی نمی‌کردم. جای زخم‌ها ممکنه یه روزی مفید باشن. من خودم یکی از این زخم‌ها بالای زانوی چپم دارم که نقشه‌ی کامل متروی لندنه. خب دیگه، هاگرید، بچه رو بده به من. بهتره زودتر کارو تموم کنیم.

دامبلدور هری را در میان بازوهایش گرفت و به سوی خانه‌ی دورسلی‌ها رفت. هاگرید پرسید:
ـ ببخشین، آقا، می‌شه باهاش خداحافظی کنم؟
سپس سر بزرگ و پشمالویش را جلو برد و با ریش و سبیل زبرش نوزاد را بوسید. بعد مثل یک سگ زخمی زوزه کشید. پروفسور مک‌گونگال گفت:
ـ هیس! الان مشنگ‌ها رو بیدار می‌کنی!

---

1. Sirius Black

2- Bristol

هاگرید هق‌هق‌کنان گفت: «ببـ.. ببـ.. بـخشین.» سپس دستمال بـزرگ و خال‌داری را از جیبش در آورد و جلوی صورتش گرفت و گفت:

ـ نمی‌تونم... جیگرم براش می‌سوزه... لی‌لی و جیمز مرده‌ن... و حـالا هـری کوچولوی بیچاره باید با مشنگ‌ها زندگی کنه.

پروفسور مک‌گونگال به آرامی هاگرید را نوازش کرد و زیر لب گفت:

ـ آره، آره، خیلی سخته. ولی هاگرید، بهتره آرامشتو حفظ کنی و سر و صدا نکنی وگرنه لو می‌ریم و مشنگ‌ها پیدامون می‌کنن‌ها!

در همان لحظه دامبلدور از روی دیوار کوتاه باغ رد شـد و بـه سـوی در ورودی ساختمان رفت. آهسته هری را روی پله‌ی جلوی در خانه گـذاشت. سپس از جیبش نامه‌ای در آورد و لای پتوی هری قرار داد. آنگاه بـه سـوی پروفسور مک‌گونگال و هاگرید بازگشت. یک دقیقه‌ی تمام هر سه ایستاده بودند و نمی‌توانستند از آن بقچه‌ی کوچک چشم بردارند. شانه‌های هاگرید می‌لرزید. پروفسور مک‌گونگال بـا حـالتی عـصبی پـلک مـی‌زد و درخشش چشم‌های دامبلدور بی‌فروغ شده بود. سرانجام دامبلدور گفت:

ـ خب، اینم از این. دیگه کارمون تموم شد. حالا می‌تونیم بریم و به مراسـم جشن بپیوندیم.

هاگرید با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ منم باید زودتر برم و موتورسیکلت سیریوس بلک رو بهش پس بدم. شب به خیر.

هاگرید با آستینش اشک‌هایش را پاک کرد و سوار موتورسیکلت شد و آن را روشن کرد. موتورسیکلت با صدای مهیبی به هوا برخاست و در سـیاهی شب ناپدید شد.

دامبلدور سرش را تکان داد و به پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ فعلاً خداحافظ.

پروفسور مک‌گونگال نـیز سـرش را تکـان داد و بـینی‌اش را بـالا کشـید.

دامبلدور برگشت و از خیابان پایین رفت. در انتهای خیابان ایستاد، خاموش کنِ نقره‌ای را در آورد و بار دیگر در آن را باز کرد و فشرد. دوازده چراغ دوباره روشن شدند و نور نارنجی رنگ آن‌ها بار دیگر پریوت درایو را روشن کرد. او در فاصله‌ی دور گربه‌ای را دید که از آن جا دور می‌شد. در آن لحظه تنها چیزی که به چشم می‌خورد بقچه‌ی کوچکی بود که جلوی ساختمان شماره‌ی چهار پریوت درایو قرار داشت. دامبلدور زیر لب گفت:

ـ موفق باشی هری.

سپس روی پاشنه پا چرخید و درحالی که شنلش در هوا پیچ و تاب می‌خورد به سرعت از آن جا رفت.

در تاریکی شب، نسیمی لابه‌لای پرچین‌های آراسته‌ی پریوت درایو می‌وزید و هیچ کس گمان نمی‌کرد وقایع غیرمنتظره‌ای در شرف وقوع باشد. هری در خواب غلتی زد و دست کوچکش را کنار نامه گذاشت. او نمی‌دانست چه شخصیت منحصر به فرد و مشهوری است. نمی‌دانست چند ساعت دیگر با صدای جیغ خانم دورسلی که برای برداشتن شیشه‌های شیر در ورودی را باز می‌کند بیدار خواهد شد. نمی‌دانست در چند هفته‌ی آینده دادلی، پسر خاله‌اش، او را نیشگون می‌گیرد، سیخونک می‌زند و آزار می‌دهد. او بی‌هیچ دغدغه‌ای خوابیده بود. او حتی نمی‌دانست که در همان لحظه مردم در سراسر کشور پنهانی به جشن و سرور پرداخته‌اند و آهسته به هم می‌گویند: زنده باد هری پاتر... پسری که زنده ماند.

۲

ناپدید شدن محفظه‌ی شیشه‌ای

از روزی که خانم دورسلی خواهرزاده‌اش را روی پله‌ی ورودی پیدا کرد ده سال می‌گذشت. اما پریوت درایو هیچ تغییری نکرده بود. خورشید از بالای همان باغ‌های زیبا و آراسته طلوع کرد و بر روی پلاک برنجی روی در خانه‌ی شماره‌ی چهار تابید. کم‌کم وارد اتاق نشیمن شد. اتاق نشیمن درست مثل همان شبی بود که آقای دورسلی اخبار مربوط به پرواز جغدها را از تلویزیون شنیده بود. فقط عکس‌های بالای بخاری دیواری از گذر زمان حکایت می‌کردند. عکس‌های ده سال پیش دادلی درست مثل یک بادکنک صورتی بزرگ بود که روی آن یک کلاه منگوله‌دار گذاشته باشند در صورتی که حالا دیگر دادلی بزرگ شده بود و عکس‌های جدیدش پسربچه‌ای با موهای بور را نشان می‌دادند که با اولین دوچرخه‌اش بازی می‌کرد، در پارک سوار چرخ و فلک بود، با پدرش سرگرم بازی با کامپیوتر بود، مادرش او را در آغوش گرفته بود و می‌بوسید. در آن اتاق هیچ اثری از پسر دیگری که در همان خانه سکونت داشت به چشم نمی‌خورد.

با این حال هری هنوز آن جا زندگی می‌کرد و در آن لحظه خواب بود.

چیزی نگذشت که خاله پتونیا بیدار شد و شروع کرد به دادو بیداد. او فریاد می‌زد:
ـ بلندشو دیگه، زودباش، بیدار شو.

هری با تکانی از خواب پرید. خاله پتونیا دوباره به در ضربه زد و فریاد کشید: «بلند شو!» هری صدای پای او را شنید که از آن جا دور شد، به آشپزخانه رفت و ماهی‌تابه را روی اجاق گذاشت. هری به پشت خوابید و سعی کرد خوابی را که دیده بود به خاطر بیاورد. خواب دلنشینی بود. او در خواب یک موتورسیکلت پرنده دیده بود. هری احساس می‌کرد بارها این خواب را دیده است.

خاله پتونیا که دوباره پشت در بود با لحنی آمرانه گفت:
ـ هنوز بیدار نشدی؟
ـ چرا، بیدار شدم.
ـ پس بجنب دیگه. زودباش! حواست به ژامبون‌ها باشه. یه وقت نسوزه‌ها، فهمیدی؟ می‌خوام روز جشن تولد دادلی همه چیز عالی باشه.

هری شروع کرد به غرولند کردن و خاله پتونیا از پشت در گفت:
ـ چی گفتی؟
ـ هیچی، هیچی نگفتم.

او به کلی روز تولد دادلی را از یاد برده بود. به آرامی از تختخواب بیرون آمد و دنبال جوراب‌هایش گشت. زیر تختش یک جفت جوراب پیدا کرد و آن را برداشت که بپوشد. روی یک لنگه جورابش یک عنکبوت بود. هری مجبور شد قبل از پوشیدن آن را بردارد. او دیگر به عنکبوت‌ها عادت کرده بود زیرا انباری زیر پله که خوابگاه هری بود عنکبوت‌های زیادی داشت.

لباس‌هایش را پوشید و به سمت آشپزخانه رفت. هدیه‌های دادلی تمام میز را پوشانده بود و سطح آن اصلاً دیده نمی‌شد. گذشته از یک تلویزیون جدید و یک دوچرخه کورسی، کامپیوتر جدیدی که دادلی می‌خواست را نیز برایش خریده بودند. هری نمی‌فهمید که دوچرخه‌ی کورسی به چه کار دادلی می‌آید زیرا او بسیار چاق بود و از ورزش کردن چندان خوشش نمی‌آمد. البته

کتک زدن دیگران برای او نوعی ورزش بود. هری به چشم دادلی شبیه یک کیسه بوکس بود. اما اکثر اوقات دادلی نمی‌توانست او را به چنگ آورد زیرا هری بسیار فرز و سریع بود و به کیسه بوکس شباهتی نداشت.

هری لاغر و ریز نقش بود و کوچک‌تر از سنش به نظر می‌رسید. شاید هم بی‌ارتباط با انباری که در آن زندگی می‌کرد نبود. اکثر مواقع حتی از جثه‌ی واقعی خودش نیز کوچک‌تر به نظر می‌رسید زیرا ناچار بود لباس‌های کهنه‌ی دادلی را بپوشد که چهار برابر اندازه‌ی طبیعی او بودند. هری صورت لاغر، زانوهای کج و معوج، موهای سیاه و چشمهای سبزی داشت. عینکش که شیشه‌های گردی داشت از صد جا شکسته بود و با یک عالمه نوار چسب وصله پینه شده بود. علت این شکستگی‌ها مشت‌های مکرری بود که دادلی به بینی او زده بود. هری در میان خصوصیات ظاهری خود فقط جای زخم روی پیشانیش را که شبیه به صاعقه بود می‌پسندید. از زمانی که خود را شناخته بود آن زخم را روی پیشانیش دیده بود. همیشه از خاله پتونیا درباره‌ی آن زخم سؤال می‌کرد. اما همیشه یک جواب می‌شنید: «این زخم توی همون تصادفی به وجود اومد که باعث مرگ پدر و مادرت شد. دیگه سؤال نکن.»

دیگه سؤال نکن... این اولین شرط یک زندگی آرام و بی‌دغدغه در کنار دورسلی‌ها بود.

هری سرگرم زیر و رو کردن ژامبون‌ها بود که شوهر خاله‌اش وارد آشپزخانه شد. او به جای سلام و احوالپرسی با داد و فریاد به او گفت که موهایش را شانه کند. شوهر خاله‌اش دست کم هفته‌ای یک بار از بالای روزنامه‌اش نگاهی به هری می‌انداخت و با اوقات تلخی به او می‌گفت که باید موهایش را کوتاه کند. هری بیش‌تر از سایر همکلاسی‌هایش موهایش را کوتاه می‌کرد ولی بی‌فایده بود زیرا بلافاصله موهایش به همان وضع ژولیده و آشفته‌ی سابق در می‌آمد.

هنگامی که خاله پتونیا و دادلی به آشپزخانه آمدند هری داشت نیمرو درست می‌کرد. دادلی خیلی به پدرش شباهت داشت. صورتش پهن و رنگ

پوستش سرخ و سفید بود با گردنی کوتاه و چشم‌های آبی براق. موهای بور و پرپشتش کله‌ی پوکش را پوشانده بود و تا روی گردنش می‌رسید. خاله پتونیا همیشه می‌گفت که او مثل فرشته‌هاست. اما هری بارها گفته بود که او مثل خوکی است که روی سرش کلاه‌گیس گذاشته باشند. هری به زحمت بشقاب‌های تخم‌مرغ و ژامبون را روی میز گذاشت زیرا هدیه‌های دادلی تمام میز را اشغال کرده بود و جای خالی پیدا نمی‌شد. در این میان دادلی سرگرم شمردن هدیه‌هایش بود، ناگهان اخم‌هایش را در هم کشید و به پدر و مادرش نگاهی انداخت و گفت:

ـ فقط سی و شش تا کادو؟ این که از پارسال هم دو تا کم‌تره!

ـ آخه عزیزم تو کادوی عمه مارج[1] رو حساب نکردی. ببین، ایناهاش زیر این کادوی بزرگ مامان و باباست.

دادلی با عصبانیت گفت:

ـ خب، تازه با اون می‌شه سی و هفت تا. باز هم کمه.

هری که احتمال می‌داد دادلی از کوره در برود و میز را برگرداند به سرعت ژامبون‌های داخل بشقابش را خورد. انگار خاله پتونیا هم احساس خطر کرده بود چون بلافاصله گفت:

ـ امروز هر وقت رفتیم بیرون دوتا کادوی دیگه برات می‌خریم. باشه، توپولی مامان؟ چه طوره، خوبه؟

دادلی لحظه‌ای به فکر فرو رفت گویی تصمیم گرفتن برایش کار سختی بود. سرانجام به آرامی گفت:

ـ با اون دو تا می‌شه سی و ... سی و...

خاله پتونیا گفت:

ـ می‌شه سی و نه تا عزیز دلم.

---

1. Marge

دادلی به زحمت روی صندلی نشست و نزدیک‌ترین کادو را به سمت خود کشید و گفت:

- باشه، خوبه.

آقای دورسلی که آهسته و بی‌صدا می‌خندید به موهای دادلی دستی کشید و گفت:

- ای وروجک! خیلی سرش توی حساب و کتابه... درست مثل باباش... چه پسری!

در همان وقت زنگ تلفن به صدا در آمد و خاله پتونیا از جایش برخاست تا تلفن را جواب بدهد. هری و عمو ورنون به دادلی نگاه می‌کردند که مشغول باز کردن کادوهایش بود. یک دوچرخه کورسی، یک دوربین فیلمبرداری، یک هواپیما با دستگاه کنترل از راه دور، شانزده بازی کامپیوتری جدید و یک دستگاه ویدیو بخشی از هدیه‌های دادلی بودند. دادلی سرگرم باز کردن کاغذ کادوی ساعت مچی طلایش بود که خاله پتونیا با چهره‌ای عصبانی و آشفته برگشت و گفت:

- ورنون یه خبر بد... پای خانم فیگ[1] شکسته و نمی‌تونه اونو نگه داره.

سپس با سر به هری اشاره کرد. دهان دادلی از ترس باز مانده بود اما هری خوشحال به نظر می‌رسید. هر سال در روز تولد دادلی، خاله پتونیا و عمو ورنون پسرشان را با یکی از دوستانش به گردش می‌بردند. گاهی به پارک حیات وحش می‌رفتند گاهی نیز به سینما یا همبرگر فروشی. و هر سال هری را نزد خانم فیگ می‌گذاشتند. خانم فیگ پیرزن بداخلاقی بود که خانه‌اش دو خیابان آن طرف‌تر بود. هری از آن جا متنفر بود. همه جای خانه‌ی او بوی کلم می‌داد و همیشه از هری می‌خواست که عکس گربه‌هایی را که تا به حال داشته نگاه کند.

1. Figg

خاله پتونیا چنان با خشم به هری نگاه کرد که انگار او مسبب این وقایع بد بوده است و به شوهرش گفت:

ـ حالا چه کار کنیم؟

هری می‌دانست که باید برای شکستگی پای خانم فیگ ابراز تأسف کند اما کار آسانی نبود. هری به یاد سال گذشته افتاد که مجبور شده بود عکس‌های برفی، چنگولی و کاکلی را نگاه کند.

عمو ورنون فکری به ذهنش خطور کرد و گفت:

ـ چه طوره از مارج خواهش کنیم اونو نگه داره؟

ـ ورنون، مزخرف نگو. مارج از این پسره متنفره.

دورسلی‌ها همیشه به همین صورت درباره‌ی هری صحبت می‌کردند انگار او در آن جا حضور نداشت یا چنان ابله وکودن بود که متوجه حرف‌های آن‌ها نمی‌شد. عمو ورنون گفت:

ـ راستی اون دوستت چی؟ اسمش چی بود؟ آهان ایوون[1]...

خاله پتونیا به تندی گفت:

ـ اون برای گذروندن تعطیلات رفته ماژورکا[2].

هری با این امید که با پیشنهادش موافقت کنند گفت:

ـ من خودم می‌تونم تنها توی خونه بمونم.

در این صورت می‌توانست به سراغ کامپیوتر دادلی برود یا با خیال راحت تلویزیون تماشا کند.

خاله پتونیا چنان قیافه‌اش در هم رفت که انگار آب لیمو به گلویش پریده بود و با صدای بلند گفت:

ـ آره، حتماً. همین کارو می‌کنیم که وقتی برگشتیم ببینیم خونه‌مون تبدیل به ویرونه شده!

---

1. Yvonne
2. Majorca

هری گفت:

ـ من خونه رو به هم نمی‌ریزم.

ولی آن‌ها به حرف هری اعتنا نکردند. خاله پتونیا با صدای آهسته گفت:

ـ می‌تونیم اونم با خودمون به باغ وحش ببریم و توی ماشین تنهاش بگذاریم.

ـ نه، نه، ماشین نوست. نمی‌شه توی ماشین تنهاش بگذاریم.

دادلی با صدای بلند گریه را سر داد. در واقع گریه‌اش واقعی نبود. از آخرین باری که واقعاً گریه کرده بود سال‌ها می‌گذشت. ولی او می‌دانست که اگر اخمهایش را درهم بکشدو گریه و زاری کند مادرش مطابق میلش رفتار می‌کند. خاله پتونیا دادلی را در آغوش گرفت و گفت:

ـ گریه نکن عزیز دلم. مگه من مرده‌م که روز تولد تو خراب بشه؟

دادلی که ادای هق هق را در می‌آورد با جیغ و داد گفت:

ـ من... نمی‌خوام... اون... با ما... بیاد. آخه... آخه... اون همیشه همه چیزو خراب می‌کنه.

دادلی از بالای دست مادرش دزدکی پوزخندی به هری زد. درست در همان لحظه زنگ در به صدا در آمد. خاله پتونیا سراسیمه گفت:

ـ وای، نه! اومدن.

و لحظه‌ای بعد پیرس پالکیس[1]، بهترین دوست دادلی، همراه با مادرش وارد خانه شد. پیرس پسر نحیف و لاغری بود و صورتش به موش شباهت داشت. او همان کسی بود که معمولاً دست بچه‌ها را از پشت می‌گرفت تا دادلی آن‌ها را کتک بزند. دادلی همین که آن‌ها را دید گریه‌ی دروغینش متوقف شد.

نیم ساعت بعد هری در کمال ناباوری کنار دادلی و پیرس روی صندلی عقب اتومبیل نشسته بود و برای اولین بار به باغ وحش می‌رفت. خاله و شوهر خاله‌اش نتوانسته بودند چاره‌ی دیگری بیندیشند و سرانجام تصمیم گرفته

1. Piers Polkiss

بودند او را با خود ببرند. اما پیش از حرکت، عمو ورنون او را به گوشه‌ای برد و درحالی که صورت بزرگ و سرخ رنگش را جلوی صورت هری آورده بود گفت:

ـ بهت گفته باشم، اگه یه وقت مسخره بازی از خودت در بیاری، حالا هر چی می‌خواد باشه، از حالا تا کریسمس توی انباری زندانیت می‌کنم.

هری نیز در جواب قول داده بود که دست از پا خطا نکند. اما عمو ورنون حرف هری را باور نکرده بود. در واقع هیچ وقت هیچ کس حرف هری را باور نمی‌کرد.

مشکل این بود که همیشه همه‌ی اتفاق‌های عجیب و غریب در حضور هری پیش می‌آمد و حتی گفتن این که او هیچ دخالتی نداشته است فایده‌ای نداشت. یک بار که هری از سلمانی برگشت به نظر می‌رسید که اصلاً موهایش را کوتاه نکرده است. خاله پتونیا از کوره در رفت و با قیچی آشپزخانه موهایش را کوتاه کرد و آن‌قدر ادامه داد تا دیگر مویی روی سر او نماند. فقط چتری‌هایش را نزد که زخم روی پیشانیش را بپوشاند. دادلی از خنده روده بر شده بود. آن شب تا صبح خواب به چشم هری نیامد و تمام مدت به روز بعد و مدرسه فکر کرد. به یاد همکلاسی‌هایش افتاد که او را برای لباس‌های گشاد و عینک وصله پینه‌دارش مسخره می‌کردند. اما صبح که از جایش بلند شد موهایش دوباره مثل قبل بلند و نامرتب بود. با این که برای آن‌ها توضیح داد که خودش نیز علت رشد سریع مویش را نمی‌داند یک هفته او را در انباری زندانی کردند.

یک بار دیگر خاله پتونیا می‌خواست پلوور زشت دادلی را که قهوه‌ای رنگ بود و منگوله‌های نارنجی داشت به زور تن هری بپوشاند. امّا هر چه بیش‌تر تلاش می‌کرد پلوور کوچک‌تر می‌شد تا این که سرانجام اندازه‌ی یک عروسک خیمه‌شب بازی شد و مطمئناً دیگر به تن هری نمی‌رفت. خاله پتونیا گمان کرد که آن پلوور هنگام شست و شو آب رفته است. هری از این که تنبیه نشده بود خوشحال بود. یک بار دیگر برای این که او را روی بام آشپزخانه مدرسه دیده بودند به دردسر افتاد. آن روز نیز مثل همیشه دادلی و دار و

دسته‌اش دنبال او می‌دویدند و هری فرار می‌کرد که ناگهان به خود آمد و متوجه شد روی دودکش آشپزخانه نشسته است. خودش بیش‌تر از دیگران متعجب شده بود. آن روز مدیر مدرسه با خشم و غضب نامه‌ای برای دورسلی‌ها فرستاد که در آن نوشته بود هری از دیوار مدرسه بالا رفته است. عمو ورنون پس از خواندن نامه بلافاصله او را در انباری زندانی کرد. هری بیچاره از داخل انباری فریاد می‌زد و می‌گفت که او فقط می‌خواسته از روی سطل آشغال جلوی آشپزخانه بپرد. شاید هنگامی که از روی سطل می‌پرید باد او را به بالای پشت‌بام برده بود.

اما آن روز هیچ یک از این حوادث پیش نمی‌آمد. قرار بود هری همراه با دادلی و پیرس به گردش برود. آن جا نه از مدرسه خبری بود نه از انباری نه از اتاق نشیمن خانم فیگ که بوی کلم می‌داد.

عمو ورنون هنگام رانندگی به خاله پتونیا غرولند می‌کرد. او همیشه دوست داشت از چیزی ایراد بگیرد. همیشه یا از هری ایراد می‌گرفت یا از همکارهایش. گاهی نیز از وکیلش یا کارمندهای بانک ایراد می‌گرفت. اما این بار موتور سوارها را به باد سرزنش گرفته بود. همین که یک موتور سوار از آن‌ها سبقت گرفت عمو ورنون گفت:

ـ این جوون‌های شرور مثل دیوونه‌ها موتورسواری می‌کنن.

ناگهان چیزی به ذهن هری خطور کرد و گفت:

ـ منم یه بار خواب یه موتورسیکلت دیدم... موتورسیکلتی که پرواز می‌کرد.

چیزی نمانده بود که عمو ورنون با اتومبیل جلویی تصادف کند. او صورتش را که مثل یک چغندر غول پیکر سبیلو شده بود برگرداند و با صدای بلند به هری گفت:

ـ موتورسیکلت که پرواز نمی‌کنه!

دادلی و پیرس پوزخند زدند. هری گفت:

ـ می‌دونم موتورسیکلت‌ها پرواز نمی‌کنن اما این فقط یه خواب بود.

هری از حرفی که زده بود پشیمان شد. دورسلی‌ها از هیچ چیز به اندازه‌ی

حرف‌های عجیب هری بدشان نمی‌آمد. چه یک خواب عجیب را تعریف می‌کرد چه یک کارتون عجیب، نتیجه یکسان بود. به نظر می‌رسید آن‌ها از این وحشت دارند که افکار خطرناکی به ذهن هری خطور کند.

آن روز شنبه بود و هوای صاف و آفتابی آن روز خانواده‌های زیادی را به باغ وحش کشانده بود. دورسلی‌ها جلوی در ورودی باغ وحش برای دادلی و پیرس بستنی شکلاتی بزرگی خریدند و پیش از آن که بتوانند هری را از آن جا دور کنند خانم فروشنده لبخندزنان از هری پرسید که چه می‌خواهد و دورسلی‌ها ناچار شدند برای او نیز یک بستنی یخی لیمویی ارزان قیمت بخرند. وقتی همه به گوریلی که سرش را می‌خاراند نگاه می‌کردند هری سرگرم خوردن بستنی لیمویی شد و با خودش گفت: «بدک نیست». گوریل خیلی به دادلی شباهت داشت فقط موهایش بور نبود.

مدت‌ها بود که آن قدر به هری خوش نگذشته بود. او از خانواده‌ی دورسلی فاصله گرفته بود و از پشت دنبال آن‌ها می‌رفت زیرا وقت ناهار نزدیک بود و از سوی دیگر دادلی و پیرس حوصله‌شان سررفته بود و ممکن بود دوباره یاد کتک زدن هری بیفتند. این کار سرگرمی محبوبشان بود. برای صرف ناهار به رستوران باغ وحش رفتند. دادلی هم برای این که لیوان معجونی که برایش خریدند چندان بزرگ نبود بهانه می‌گرفت و اوقات تلخی می‌کرد. عمو ورنون برای دادلی یک معجون دیگر خرید. و حالا هری می‌توانست معجون قبلی را بخورد. هری پس از تمام کردن معجون چنان شاد و سرخوش بود که خداخدا می‌کرد آن روز شب نشود.

پس از صرف ناهار به قسمت خزندگان رفتند. جای سرد و تاریکی بود. دور تا دور آن جا محفظه‌های شیشه‌ای بزرگ گذاشته بودند و انواع و اقسام مار و مارمولک از روی شاخه‌های خشکیده و سنگ‌های داخل محفظه‌ها بالا می‌رفتند. دادلی و پیرس مشتاق بودند که زودتر کبری‌های بزرگ و سمی و اژدرمارهای آدم‌خوار را ببینند. دادلی فوراً بزرگ‌ترین مار را پیدا کرد و به سوی محفظه‌ی آن رفت. مار بزرگ و طویلی بود که می‌توانست دوبار دور

اتومبیل عمو ورنون بپیچدو با یک فشار آن را مچاله کند. اما در آن لحظه چندان سرحال به نظر نمی‌رسید و در خواب عمیقی بود.

دادلی که بینی‌اش را به شیشه چسبانده بود و به حلقه‌های قهوه‌ای رنگ بدن مار نگاه می‌کرد غرولندکنان به پدرش گفت:

ـ یه کاری کن تکون بخوره دیگه.

عمو ورنون ضربه‌ی آرامی به شیشه زد اما مار تکان نخورد. دادلی با حالتی آمرانه گفت:

ـ یه بار دیگه امتحان کن.

عمو ورنون این بار با بند انگشتش محکم‌تر به شیشه ضربه زد. این بار هم مار حرکتی نکرد و همچنان چرت می‌زد. دادلی درحالی که لخ‌لخ‌کنان از محفظه دور می‌شد گفت:

ـ چه بی‌مزه‌س!

هری به محفظه نزدیک شد و با اشتیاق به مار نگاه کرد. اگر به او می‌گفتند که مار از بی‌حوصلگی مرده است تعجب نمی‌کرد زیرا تک و تنها بی‌یار و یاور در آن محفظه زندانی بود و از صبح تا شب افراد احمقی پیدا می‌شدند که با ضربه زدن به شیشه آرامش او را بر هم می‌زدند. ماندن در این قفس شیشه‌ای بدتر از زندانی شدن هری در انباری بود که ملاقات کننده‌ای جز خاله پتونیا نداشت. خاله پتونیا هر روز با کوبیدن به در انباری او را از خواب بیدار می‌کرد ولی دست کم هری می‌توانست در اطراف خانه گشتی بزند.

ناگهان مار چشم‌های ریزش را باز کرد و بسیار نرم و آهسته سرش را بلند کرد. همین که چشمش به هری افتاد به او چشمک زد.

هری مات و مبهوت مانده بود. فوراً به اطرافش نگاهی انداخت که ببیند کسی آن منظره را دیده است یا نه. اما کسی کنارش نبود. هری دوباره به مار نگاه کرد و به آن چشمک زد. مار سرش را به طرف عمو ورنون و دادلی برگرداند و بعد به سقف نگاه کرد. به نظر می‌رسید می‌خواهد چیزی بگوید. هری از نگاهش فهمید که می‌خواهد بگوید زندگی من شده همین *ملال‌آور* و

کسل‌کننده!

هری با این که مطمئن نبود مار بتواند حرف او را بفهمد از لای شیشه آهسته گفت:

ـ می‌دونم، حق داری، حتماً خیلی زجر می‌کشی، نه؟

مار سرش را به علامت تأیید تکان داد. هری پرسید:

ـ راستی تو اهل کجایی؟

مار دمش را به تابلوی کوچک کنار شیشه زد. هری با دقت به تابلو نگاه کرد. روی آن نوشته بود: *مار بوآی برزیلی*. هری پرسید:

ـ برزیل جای قشنگیه؟

مار دوباره دمش را به تابلو زد و هری دوباره به تابلو نگاه کرد. روی آن نوشته بود: *این مار در باغ وحش متولد شده و پرورش یافته است*. هری گفت:

ـ آهان، حالا فهمیدم. پس تو تا حالا توی برزیل نبودی.

مار سرش را به علامت منفی تکان داد. در همان لحظه صدای فریاد وحشت‌زده‌ای از پشت سرشان باعث شد هر دو جا بخورند.

ـ دادلی، آقای دورسلی! زود بیاین این جا! نگاه کنین! باورتون نمی‌شه این ماره داره چه کار می‌کنه.

دادلی که مثل اردک می‌دوید به سرعت خودش را رساند. مشتی به پهلوی هری زد و گفت:

ـ آهای، از جلو من بروکنار.

هری که غافلگیر شده بود به زمین افتاد.

آن‌گاه اتفاق عجیبی افتاد. همه چیز چنان به سرعت پیش آمد که هیچ کس متوجه چگونگی آن نشد. دادلی و پیرس که روی محفظه شیشه‌ای خم شده بودند ناگهان فریاد زدند و از وحشت به عقب پریدند.

هری از زمین بلند شد و نفسش بند آمد. باورش نمی‌شد. شیشه‌ی جلوی محفظه مار بوآ ناپدید شده بود و مار عظیم‌الجثه به سرعت حلقه‌های بدنش را باز می‌کرد و به بیرون می‌خزید. همه‌ی کسانی که در قسمت خزندگان

بودند جیغ کشیدند و به طرف درهای خروجی دویدند هنگامی که مار با سرعت از کنار هری می‌گذشت هری صدای آهسته‌ی او را شنید که می‌گفت:

-برزیل، دارم میام! ازت ممنونم رفیق!

نگهبان قسمت خزندگان هم شوکه شده بود و مرتب می‌گفت:

-پس این شیشه کجا غیبش زد؟

مدیر باغ‌وحش خودش برای خاله پتونیا یک لیوان چای نبات آورد و پشت سر هم از او عذرخواهی کرد. دادلی و پیرس بی‌وقفه جیغ می‌کشیدند. هری مار را هنگام خزیدن از کنار آن دو دیده بود و می‌دانست فقط دمش به پاشنه‌ی کفش آن‌ها کشیده شده است. ولی هنگامی که همگی سوار اتومبیل شدند دادلی گفت که چیزی نمانده بود مار پایش را نیش بزند. پیرس هم قسم می‌خورد که مار او را تا حد مرگ فشار داده است. اما بدتر از همه این بود که وقتی هر دو آرام شدند پیرس گفت:

-راستی، هری داشت با اون ماره حرف می‌زد، مگه نه هری؟

عمو ورنون بعد از رفتن پیرس به سراغ هری آمد و با عصبانیت به او گفت:

-زود برو توی انباری و بیرون نیا. از شام هم خبری نیست.

او چنان عصبانی و برافروخته بود که پس از گفتن این کلمات روی صندلی ولو شد. خاله پتونیا برای این که حال او را جا بیاورد فوراً یک لیوان شربت برایش آورد.

* * *

هری مدت زیادی در انباری زندانی ماند. نمی‌دانست ساعت چند است. اگر ساعت داشت می‌توانست آخر شب از انباری بیرون برود و چیزی برای خوردن پیدا کند اما تا وقتی که همه بیدار بودند جرأت نمی‌کرد در انباری را باز کند.

تا آن جا که یادش می‌آمد حدود ده سال بود که او با خانواده‌ی دورسلی زندگی می‌کرد. ده سال سخت و پر مشقت. یعنی از همان وقتی که او نوزاد کوچکی بود و پدر و مادرش در یک تصادف اتومبیل جان سپردند. هری از صحنه‌ی تصادف چیزی به یاد نداشت. گاهی اوقات ساعت‌ها در انباری می‌نشست و می‌کوشید چیزی از آن حادثه را به یاد آورد. تصویری که از آن

حادثه در ذهنش جان می‌گرفت بسیار عجیب بود. تنها چیزی که به یاد داشت نورخیره کننده‌ی سبز رنگ و سوزش زخم روی پیشانیش بود. بعد به خود می‌گفت شاید همین تصویر مربوط به صحنه‌ی تصادف باشد اما نمی‌فهمید که آن نور سبز رنگ از کجا آمده بود. او اصلاً چیزی از پدر و مادرش به خاطر نداشت. خاله و شوهر خاله‌اش هیچ وقت درباره‌ی آن‌ها حرفی نمی‌زدند و البته هری هم حق نداشت در این باره چیزی بپرسد. او حتی عکس پدر و مادرش را هم ندیده بود.

هنگامی که هری کوچک‌تر بود مرتباً در خواب می‌دید که عده‌ای از خویشاوندان ناشناسش برای بردن او آمده‌اند. اما این رویا هرگز به حقیقت نپیوست زیرا او جز خاله پتونیا خویشاوند دیگری نداشت. گاهی اوقات به نظرش می‌رسید که بعضی از رهگذرهای خیابان او را می‌شناسند (دست کم امیدوار بود که چنین باشد). البته همه‌ی این رهگذرها ظاهر عجیبی داشتند. یک بار که خاله پتونیا و دادلی برای خرید به فروشگاهی رفته بودند مرد کوتاه قامتی که کلاه بنفش بر سر داشت به هری تعظیم کرد. خاله پتونیا بدون آن که چیزی بخرد بلافاصله از فروشگاه بیرون آمد و با عصبانیت از هری پرسید:

ـ تو اون مَرده رو می‌شناختی؟

و جواب هری منفی بود. یک بار هم در اتوبوس پیرزن خشنی که سرتاپا سبز پوشیده بود با اشتیاق برای هری دست تکان داد. یک بار دیگر مرد طاسی در خیابان با او دست داد و بی آن که چیزی بگوید از کنارش گذشت. عجیب‌تر از همه این که وقتی هری می‌خواست نگاه دقیق‌تری به آن‌ها بیندازد از نظر ناپدید می‌شدند.

هری در مدرسه تنها بود و هیچ دوستی نداشت. همه می‌دانستند که دادلی و دار و دسته‌اش از هری پاتر با آن لباس‌های گشاد و آن عینک وصله پینه‌دار متنفرند از این رو هیچ کس نمی‌خواست با دار و دسته‌ی دادلی در بیفتد.

۳

نامه‌های مرموز

فرار مار بوآی برزیلی موجب شد هری بیش‌تر از قبل تنبیه شود. وقتی به او اجازه‌ی خروج از انباری را دادند دیگر تعطیلات تابستانی آغاز شده بود. دادلی هم تا آن موقع دوربین فیلمبرداریش را خراب کرده بود و هواپیمایش را شکسته بود. به علاوه، اولین باری که سوار دوچرخه‌ی کورسی‌اش شده بود خانم فیگ را که می‌خواست با چوب زیر بغل از عرض خیابان رد شود نقش زمین کرده بود.

هری از تعطیلی مدارس خوشحال بود اما به هیچ وسیله‌ای نمی‌توانست از شر دادلی و دار و دسته‌اش خلاص شود. اعضای این گروه را پیرس، دنیس[1]، مالکوم[2] و گوردون[3] تشکیل می‌دادند که همگی مثل خود دادلی درشت هیکل و احمق بودند. ولی از آن جاییکه دادلی از همه گنده‌تر و احمق‌تر بود

---

1. Dennis
2. Malcom
3. Gordon

سر دسته‌ی آن‌ها محسوب می‌شد. همه‌ی اعضای گروه به ورزش محبوب دادلی یعنی شکار هری علاقمند بودند و در آن شرکت می‌کردند.

به همین دلیل هری بیش‌تر وقتش را به پرسه زدن در اطراف خانه می‌گذارند و به پایان تعطیلات فکر می‌کرد. با فرا رسیدن ماه سپتامبر هری باید به دبیرستان می‌رفت و برای اولین بار در طول عمرش با دادلی در یک مدرسه نبود. جای دادلی در دبیرستان اسملتینگ[1]، دبیرستان سابق پدرش محفوظ بود و قرار بود پیرس پالکیس هم به همان مدرسه برود. هری باید به دبیرستان استون وال[2]، دبیرستان جامع محلی می‌رفت و به همین دلیل یک بار دادلی او را مسخره کرد و گفت:

ـ توی مدرسه‌ی استون وال اول سر شاگردها رو توی توالت فرو می‌کنن. می‌خوای بریم طبقه‌ی بالا تمرین کنیم؟

و هری در جواب او گفت:

ـ نه، راضی به زحمتت نیستم. مگه توالت‌های بدبخت چه گناهی کرده‌ن؟ چون تا حالا چیزی به کثیفی کله‌ی تو توی اونا نرفته ممکنه بالا بیارن.

هری پیش از آن که دادلی منظور او را دریابد فرار کرد.

در یکی از روزهای ماه ژوییه خاله پتونیا دادلی را به لندن برد که برایش روپوش مدرسه بخرد و هری را نزد خانم فیگ گذاشت. خانم فیگ از زمانی که پایش به یکی از گربه‌ها گیر کرده بود و زمین خورده بود دیگر مثل قبل به گربه‌ها علاقه نداشت و اخلاقش بهتر شده بود. او به هری اجازه داد تلویزیون تماشا کند و یک برش کیک شکلاتی بزرگ برایش آورد که از طعم آن معلوم بود مانده و بیات است.

آن روز بعد از ظهر دادلی روپوش مدرسه‌اش را پوشیده بود و در اتاق نشیمن جلوی پدر و مادرش قدم زنان بالا و پایین می‌رفت. روپوش پسرانه‌ی

1. Smelting
2. Stonewall

مدرسه‌ی اسملتینگ یک کت فراک آلبالویی رنگ بود با یک شلوارک گشاد نارنجی و یک کلاه حصیری ظریف. یک عصای کج و معوج هم داشتند که در غیبت آموزگارها با آن همدیگر را کتک می‌زدند. این کار تمرین خوبی برای آینده‌شان بود.

عمو ورنون که محو تماشای دادلی در روپوش جدید مدرسه‌اش شده بود با شوق و ذوق گفت که آن لحظه پر افتخارترین لحظه‌ی عمرش است. خاله پتونیا که از خوشحالی گریه می‌کرد گفت باورش نمی‌شود که این پسر خوش قیافه همان دادلی تپل مپل کوچولویش باشد. هری جرأت اظهار نظرنداشت و فقط می‌کوشید جلوی خنده‌اش را بگیرد. اگر دادلی خنده‌ی او را می‌دید ممکن بود دو تا از دنده‌هایش را خرد کند.

صبح روز بعد که هری برای خوردن صبحانه به آشپزخانه رفت بوی بدی به مشامش رسید. از قرار معلوم بوی بد از لگنی در داخل ظرفشویی می‌آمد. هری جلو رفت که نگاهی به آن بیندازد. در لگن پارچه‌ی کهنه‌ای در مایع خاکستری رنگی شناور بود. هری از خاله پتونیا پرسید:

ـ این چیه؟

خاله پتونیا مثل همه‌ی اوقاتی که هری از او چیزی می‌پرسید لب از لب باز نکرد و بعد از مدتی گفت:

ـ روپوش مدرسه‌ی جدیدته.

هری دوباره نگاهی به لگن انداخت و گفت:

ـ نمی‌دونستم روپوشم باید این قدر خیس باشه.

ـ لوس بازی در نیار. دارم روپوش کهنه‌ی دادلی رو برات طوسی می‌کنم. وقتی کارم تموم بشه درست مثل روپوش بقیه می‌شه.

هری مردد بود اما می‌دانست ادامه بحث بی‌فایده است. روی صندلی آشپزخانه نشست و خود را با آن لباس در روز اول مدرسه مجسم کرد. به نظر می‌رسید لباس مدرسه‌اش لباس چهل تکه‌ای از پوست فیل است. عمو ورنون و دادلی نیز همین که وارد آشپزخانه شدند از بوی بد مایع خاکستری

چهره‌شان در هم رفت. عمو ورنون مثل همیشه روزنامه را برداشت و شروع به خواندن آن کرد. دادلی نیز عصای مدرسه‌اش راکه همه جا همراهش بود محکم روی میز کوبید.

در همان لحظه صدای افتادن نامه‌ها از دور به گوش رسید. عمو ورنون بی‌آن که سرش را از روی روزنامه بلند کند گفت:

ـ دادلی برو نامه‌ها رو بیار.

ـ به هری بگو بره بیاره.

ـ هری برو نامه‌ها رو بیار.

ـ به دادلی بگین بره بیاره.

ـ دادلی با عصای مدرسه‌ت یه سیخونک بهش بزنن.

هری جا خالی داد و رفت که نامه‌ها را بیاورد. روی پادری جلوی در سه نامه افتاده بود. یک کارت پستال از مارج خواهر عمو ورنون بود که برای گذراندن تعطیلات به جزیره‌ی وایت در جنوب انگلستان رفته بود. یک پاکت نامه‌ی قهوه‌ای رنگ بود که به قبض شباهت داشت و آخرین نامه برای هری بود. هری نامه را برداشت و آن را وارسی کرد. قلبش به شدت می‌تپید. در تمام عمرش کسی برای او نامه نفرستاده بود. فرستنده‌ی این نامه چه کسی بود؟ او نه دوستی داشت نه خویشاوندی. حتی عضو کتابخانه هم نبود که برای تأخیر در برگرداندن کتاب‌ها برایش اخطاریه فرستاده باشند. با این حال آدرس گیرنده کاملاً واضح و روشن بود و نشان می‌داد که نامه را برای او فرستاده‌اند. تردیدی وجود نداشت زیرا نوشته بودند:

سوری[1]

خیابان وینگینگ[2]*، پریوت درایو، شماره‌ی چهار، انبار زیر پله،*

۱- ناحیه‌ای در جنوب لندن. و.

2. Whinging

آقای هری پاتر

نامه‌ی کلفت و سنگینی بود و به نظر می‌رسید پاکت زرد رنگ آن از جنس پوست باشد. آدرس گیرنده را با جوهر سبز رنگ نوشته بودند و هیچ تمبری بر روی آن به چشم نمی‌خورد. هری با دست‌های لرزان نامه را برگرداند و متوجه شد که نامه مهر و موم شده است. روی مهر آن نشان خاصی خودنمایی می‌کرد. در وسط آن یک حرف H بزرگ بود و دور آن یک شیر، یک عقاب، یک گورکن و یک مار نقش شده بود. عمو ورنون از آشپزخانه فریاد کشید:

ـ بجنب دیگه، داری چی کار می‌کنی؟ داری نامه‌ها رو وارسی می‌کنی که یه وقت توشون بمب نباشه؟

خودش نیز از حرف خودش به خنده افتاد. هری که نمی‌توانست از نامه چشم بردارد به آشپزخانه برگشت. قبض و کارت عمه مارج را به عمو ورنون داد و به آرامی نشست تا نامه‌اش را باز کند. عمو ورنون قبض را باز کرد و با ناراحتی بینی‌اش را بالا کشید. بعد کارت عمه مارج را برگرداند که پشتش را بخواند. بعد رو به خاله پتونیا کرد و گفت:

ـ مارج از اون صدف‌های آشغالی خورده و مریض شده.

ناگهان صدای دادلی به گوش رسید که می‌گفت:

ـ بابا! بابا، یه چیزی توی دست هریه.

هری داشت تای نامه را باز می‌کرد. کاغذ نامه نیز همجنس پاکتش بود. عمو ورنون بی‌هوا نامه را از دستش قاپید. هری که سعی می‌کرد نامه را پس بگیرد گفت:

ـ اون نامه مال منه.

عمو ورنون پوزخندی زد و گفت:

ـ آخه کی برای تو نامه می‌نویسه؟

نامه را با یک دست باز کرد و نگاهی به آن انداخت. صورت سرخش ناگهان مثل گچ سفید شد. زبانش بند آمده بود.

ـ پتو... پتونیا...

دادلی می‌خواست نامه را از دست او بقاپد اما او نامه را بالا گرفته بود که دست دادلی به آن نرسد. خاله پتونیا با کنجکاوی نامه را گرفت و شروع به خواندن آن کرد. در یک آن قیافه‌اش طوری شد که انگار هر لحظه ممکن بود از حال برود. با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ وای، نه!

عمو ورنون و خاله پتونیا به هم خیره شده بودند گویی حضور دادلی و هری را از یاد برده بودند. دادلی که برای اولین بار طعم بی‌اعتنایی را چشیده بود با عصای مدرسه‌اش آهسته بر سر پدرش زد و با داد و فریاد گفت:

ـ منم می‌خوام نامه رو بخونم.

هری با عصبانیت گفت:

ـ اون نامه مال منه. خودم می‌خوام بخونمش.

عمو ورنون با قیافه‌ای عصبانی نامه را در پاکتش گذاشت و گفت:

ـ هر دو تون برید بیرون!

هری از جایش تکان نخورد و با فریاد گفت:

ـ **نامه مو بدین. من نامه‌مو می‌خوام.**

دادلی نیز گفت:

ـ نامه رو بده به من ببینم.

عمو ورنون فریاد زد:

ـ گفتم هر دو تون برید بیرون!

سپس یقه‌ی هر دو را گرفت و آن‌ها را به طرف هال هل داد و خودش به آشپزخانه رفت و در را بست. هری و دادلی هر دو به سمت آشپزخانه هجوم بردند و آهسته و بی سرو صدا سر این که کدام یک از سوراخ در نگاه کند دعوا کردند. دادلی پیروز شد و هری که عینکش یک وری از گوشش آویزان شده بود به شکم روی زمین خوابید تا از زیر در نگاه کند. خاله پتونیا با صدای لرزانی گفت:

ـ ورنون، آدرسشو دیدی؟ اونا از کجا می‌دونن هری اون جا می‌خوابه؟ نکنه

خونه‌ی ما رو زیر نظر دارن؟
ـ بعید نیست. شاید جاسوسی مارو می‌کنن. شاید هم تعقیبمون می‌کنن.
ـ ورنون، حالا باید چی کار کنیم؟ باید جواب نامه‌شونو بدیم و بهشون بگیم اجازه نمی‌دیم که...

هری از زیر درکفش‌های براق عمو ورنون را می‌دید که در آشپزخانه بالا و پایین می‌رفت. بالاخره عمو ورنون گفت:

ـ نه، بهتره اصلاً به روی خودمون نیاریم. اونا وقتی جوابی دریافت نکنن خودشون... آره، این طوری بهتره.
ـ اما...
ـ اما چی، پتونیا؟ من نمی‌خوام یکی از اونا توی خونه‌م باشه. یادت میاد وقتی هری رو آوردیم توی خونه قسم خوردیم این جور مزخرفاتو از کله‌ش بیرون بیاریم؟

آن روز بعد از ظهر همین که عمو ورنون از محل کار به خانه آمد کاری کرد که تا آن زمان سابقه نداشت. به دیدن هری رفت. هنگامی که به زور خود را در انبار جا می‌کرد هری گفت:

ـ نامه‌ی من کجاست؟ کی اون نامه رو برای من فرستاده بود؟
ـ هیچ کس. اسم تو رو اشتباهی روی پاکت نوشته بودند برای همینم پاکتو سوزوندم.

هری با عصبانیت گفت:

ـ چه اشتباهی؟ حتی کلمه‌ی انبار هم توی آدرس نامه بود.
ـ **بس کن دیگه.**

عمو ورنون چنان فریاد کشید که چند عنکبوت از سقف انبار پایین افتادند. او چند نفس عمیق کشید و سپس به زور لبخند زد و گفت:

ـ راستی هری، من و خاله‌ت به این نتیجه رسیدیم که این انبار دیگه برای تو کوچیک شده و بهتره از این به بعد توی اتاق دومی دادلی باشی.
ـ برای چی؟

ـ دیگه سؤال نکن! همین الان خرت و پرت‌هاتو بردار و برو طبقه‌ی بالا.

خانه آنها چهار خوابه بود. یکی اتاق خواب عمو ورنون و خاله پتونیا، یکی اتاق مهمان (مهمان آن‌ها معمولاً کسی جز مارج، خواهر عمو ورنون نبود.)، یکی اتاق دادلی بود و در آخرین اتاق نیز اسباب‌بازی‌های اضافی و شکسته دادلی را گذاشته بودند.

وسایل هری چنان مختصر بود که یک باره همه را به اتاق طبقه‌ی بالا منتقل کرد. او روی تختخواب اتاق جدیدش نشست و به اطراف نگاهی انداخت. بیش‌تر وسایل آن اتاق شکسته بود. دوربین فیلمبرداری دادلی که همین یک ماه پیش خریده بودند در گوشه‌ای افتاده بود. در گوشه‌ای دیگر تلویزیون خرد شده‌ی دادلی به چشم می‌خورد. یک بار که برنامه‌ی محبوبش پخش نشد با لگد آن را خرد کرد. یک قفس بزرگ پرنده نیز در آن جا بود که قبلاً یک طوطی در آن بود ولی دادلی آن را در مدرسه با یک تفنگ بادی عوض کرده بود. آن تفنگ هم با دسته‌ی کج شده کنار قفس افتاده بود. دادلی یک بار روی آن نشسته بود و دسته‌اش کج و معوج شده بود. قفسه‌های اتاق لبریز از کتاب بودند و به نظر می‌رسید تا آن لحظه هیچ کس به آن‌ها دست نزده است.

هری صدای دادلی را از طبقه‌ی پایین می‌شنید که سر مادرش فریاد می‌کشید و می‌گفت:

ـ برای چی اتاق منو به اون دادین؟ من اون اتاقو لازم دارم. اونو از اتاقم بندازین بیرون.

هری آهی کشید و روی تخت دراز کشید. دیروز حاضر بود به هر قیمتی آن اتاق را به او بدهند اما امروز ترجیح می‌داد به همان انبار زیر پله برگردد و در عوض نامه‌اش را پس بگیرد.

صبح روز بعد سر صبحانه همه ساکت بودند. دادلی بهت زده بود زیرا به هیچ طریقی نتوانسته بود اتاقش را پس بگیرد. داد و فریاد راه انداخته بود، با عصایش به سر پدرش زده بود، خودش را به بیماری زده بود، به مادرش لگد زده بود و لاک‌پشتش را روی بام گلخانه انداخته بود اما همه‌ی این کارها

بی‌فایده بود.

هری به صبح روز قبل می‌اندیشید و حسرت می‌خورد که کاش نامه‌اش را در هال باز کرده بود. عمو ورنون و خاله پتونیا نیز با حالتی مشکوک به هم نگاه می‌کردند.

وقتی نامه‌های آن روز رسید عمو ورنون که وانمود می‌کرد با هری مهربان شده است به دادلی گفت که نامه‌ها را بیاورد. دادلی در حالی که با عصایش به در و دیوار می‌زد به سوی در ورودی رفت و ناگهان با صدای بلند فریاد زد:

ـ یه نامه‌ی دیگه... *پریوت درایو، شماره‌ی چهار، کوچک‌ترین اتاق خانه، آقای هری پاتر.*

عمو ورنون از جا پرید و به طرف هال هجوم آورد هری نیز به دنبالش. عمو ورنون ناچار شد دادلی را روی زمین بیندازد تا بتواند نامه را از دست او بگیرد. گرفتن نامه از دست دادلی چندان آسان نبود زیرا هری نیز از پشت به گردن عمو ورنون آویزان شده بود.

در این گیر و دار دادلی با عصایش به سر روی آن‌ها می‌زد. پس از چند دقیقه کشمکش عمو ورنون که به نفس‌نفس افتاده بود و نامه‌ی هری را محکم در دست نگه داشته بود از زمین بلند شد. همان طور که نفس نفس می‌زد گفت:

ـ هری، زود برو توی انبار... منظورم اینه که برو توی اتاقت. دادلی تو هم برو، زود باش!

هری دور اتاق جدیدش قدم می‌زد و فکر می‌کرد. یک نفر می‌دانست که او به اتاق جدیدش نقل مکان کرده و نامه‌ی اولش را دریافت نکرده است. تردیدی نداشت که دوباره برایش نامه می‌فرستند. ولی این بار هری چاره‌ای اندیشیده بود.

* * *

ساعت شماطه‌دار تعمیری ساعت شش بامداد را اعلام کرد. هری بلافاصله آن را خاموش کرد و بی‌سروصدا لباس‌هایش را پوشید. نباید بقیه را بیدار می‌کرد. پاورچین پاورچین از پله‌ها پایین رفت و هیچ یک از چراغ‌ها را

روشـــن نکـرد. او مـی‌خواست در خیابان بـایستد و مـنتظر پستچی بـماند. می‌خواست اولین کسی باشد که نامه‌های خانه‌ی شماره‌ی چهار را دریافت می‌کند. قلبش به تندی در سینه می‌تپید. آهسته از هال گذشت و به سمت در ورودی رفت.

ـ آی... آی...

هری پایش را روی چیز نرم و بزرگی گـذاشـته بـود کـه *جـاندار* بـه نـظر می‌رسید. چراغ‌های طبقه‌ی بالا روشن شد و هری فوراً فهمید پایش را روی صورت عمو ورنون گذاشته است. خیلی ترسیده بـود. عـمو ورنـون در یک کیسه خواب جلوی در ورودی خوابیده بود. احتمالاً حدس زده بود که هری دست به چه کاری می‌زند و نمی‌خواست او به هـدفش بـرسد. بـعد از نـیم ساعت داد و فریاد از هری خواست که برایش چای درست کند. هری لخ‌لخ کنان به سوی آشپزخانه رفت و وقتی برگشت پستچی نامه‌ها را آورده بود و دقیقاً روی پای عمو ورنون انداخته بود. هری متوجه شد که این بار نشانی سه نامه با جوهر سبز رنگ نوشته شده است. هری گفت:

ـ نامه‌مو...

اما پیش از آن که جمله‌اش را کامل کند عمو ورنون نامه‌ها را جلوی چشمش ریز ریز کرد. عمو ورنون آن روز به محل کارش نرفت و در خانه ماند. با میخ تخته‌ای را روی شکاف مخصوص نامه روی در کوبید و همان طور که چند میخ را با دهانش نگه داشته بود به خاله پتونیا گفت:

ـ وقتی نتونن نامه‌ها رو *تحویل بدن* پشیمون می‌شن و می‌رن پی کارشون.

ـ ولی ورنون به نظر من این کارها فایده‌ای نداره.

عمو ورنون کیکی را که خاله پتونیا آورده بود در دهان گذاشت و میخ دیگری به در کوبید و گفت:

ـ اینا افکار عجیب و غریبی دارن. مثل من و تو که نیستن!

* * *

روز جمعه دوازده نامه به نام هری پاتر آمد. از آن جا کـه نـمی‌توانستند

نامه‌ها را از شکاف مخصوص نامه‌ها به داخل خانه بیندازند آن‌ها را از زیر در و درزهای دو طرف آن انداخته بودند. چندین نامه را هم از پنجره‌ی کوچک دستشویی پایین پله‌ها انداخته بودند.

آن روز هم عمو ورنون در خانه ماند. پس از سوزاندن نامه‌ها، چکش و میخ را برداشت و تمام درزهای در را با تخته پوشاند. دیگر نمی‌توانستند از در بیرون بروند. او در حالی که آواز «پاورچین میان لاله‌ها» را می‌خواند بالا و پایین می‌رفت و میخ می‌کوبید.

* * *

روز شنبه اوضاع بدتر شد. شیرفروش بیست و چهار نامه‌ی لوله شده را بر روی یک شانه تخم‌مرغ به دست خاله پتونیا داد. شیرفروش بیچاره که گیج شده بود مجبور شد شانه‌ی تخم‌مرغ را از پنجره‌ی آشپزخانه به خاله پتونیا بدهد. عمو ورنون که خشمگین و ناراحت بود با اداره‌ی پست و فروشگاه لبنیاتی تماس گرفت که به آن‌ها شکایت کند. خاله پتونیا نیز سرگرم ریز ریز کردن نامه‌ها در مخلوط‌کن بود. دادلی که مات و مبهوت مانده بود به هری گفت:

ـ این کیه که این قدر اصرار داره با تو تماس بگیره؟

* * *

یکشنبه صبح سر میز صبحانه قیافه‌ی عمو ورنون خسته و رنگ پریده بود ولی خوشحال به نظر می‌رسید. یک قطره مربا روی روزنامه‌اش چکید و با خوشحالی گفت:

ـ آخیش! امروز یکشنبه‌س. دیگه از اون نامه‌های لعنتی خبری نیست...

در همین لحظه چیزی ویژویژکنان از داخل دودکش آشپزخانه پایین افتاد و محکم به پشت عمو ورنون خورد و لحظه‌ای بعد حدود سی چهل نامه یکی پس از دیگری از دودکش به درون آشپزخانه پرتاب شد. دورسلی‌ها جا خالی می‌دادند که نامه‌ها به سر و رویشان نخورد اما هری بالا و پایین می‌پرید بلکه بتواند یکی از آن‌ها را به چنگ آورد. عمو ورنون فریاد زد:

ـ برو بیرون... بیرون!
عمو ورنون کمر هری را گرفت و او را به داخل هال انداخت. دادلی و خاله پتونیا که با دست صورتشان را گرفته بودند از آشپزخانه بیرون دویدند و عمو ورنون در آشپزخانه را محکم بست. صدای برخورد نامه‌ها به یکدیگر و در و دیوار به گوش می‌رسید.

عمو ورنون که با خشم و غضب سبیلش را با دست می‌کند و می‌کوشید به آرامی صحبت کند گفت:
ـ خب دیگه تموم شد. باید تا پنج دقیقه دیگر آماده بشین. فقط چند تا لباس گرم بردارین و با من بحث نکنین.
صورت او با سبیل نصفه نیمه چنان وحشتناک شده بود که کسی جرأت نکرد به او چیزی بگوید. ده دقیقه بعد از میان درهای تخته‌کوب شده بیرون آمدند و سوار اتومبیل شدند. عمو ورنون اتومبیل را روشن کرد و با سرعت به سمت بزرگراه رفت.

دادلی روی صندلی عقب اتومبیل نشسته بود و هق‌هق گریه می‌کرد زیرا وقتی می‌خواست تلویزیون و ویدیو و کامپیوترش را در ساک جا بدهد همه را معطل نگه داشته بود و عمو ورنون محکم توی سرش زده بود. اتومبیل با سرعت به پیش می‌رفت و حتی خاله پتونیا نیز جرأت نداشت بپرسد که کجا می‌روند. عمو ورنون هر چند وقت یک بار جهتش را عوض می‌کرد و در جهت مخالف پیش می‌رفت. او با خودش می‌گفت: «دیگه راحت می‌شیم، از شر نامه‌ها خلاص می‌شیم.» تا شب یکسره در حرکت بودند. عمو ورنون هیچ جا توقف نکرد تا آن‌ها چیزی بخورند. هنگام غروب خورشید صدای دادلی در آمد. آن روز بدترین روز عمرش بود. گرسنه بود و پنج برنامه‌ی تلویزیون را از دست داده بود. از آن گذشته مدت زیادی بود که با کامپیوترش بازی نکرده بود. تا آن لحظه هرگز مدتی به این زیادی از نابود کردن دشمن در بازی کامپیوتری غافل نشده بود.

سرانجام عمو ورنون در حومه‌ی یک شهر بزرگ جلوی یک هتل دلگیر و

تاریک توقف کرد. برای دادلی و هری یک اتاق دو تخته گرفتند که ملافه‌های آن کهنه و نم‌دار بود. دادلی بلافاصله به خواب رفت و صدای خرناسش در اتاق پیچید. ولی هری که بیدار مانده بود کنار پنجره نشست و مات و متحیر به نور اتومبیل‌هایی که در رفت و آمد بودند چشم دوخت.

صبح روز بعد صبحانه‌ی آن‌ها برشتوک مانده و گوجه‌فرنگی کنسرو شده‌ی سرد با نان برشته بود. همین که صبحانه‌شان را خوردند مدیر هتل سرمیز آن‌ها آمد و گفت:

ـ ببخشید، در میان شما کسی به نام هری پاتر هست؟ حدود صد تا از این نامه‌ها براشون رسیده که الان روی میز منه.

او نامه‌ای را که در دست داشت جلوی آن‌ها گرفت. روی نامه با جوهر سبز رنگ نوشته بودند:

هتل ریلویو[1]، اتاق شماره‌ی ۱۷، آقای هری پاتر

هری می‌خواست نامه را از دست مدیر هتل بگیرد که همان وقت عمو ورنون روی دستش زد. مدیرهتل تعجب کرد و عمو ورنون بلافاصله گفت:

ـ من نامه‌ها رو تحویل می‌گیرم.

آن‌گاه از جایش برخاست و دنبال مدیر هتل از سالن غذاخوری بیرون رفت.

* * *

چند ساعت بعد خاله پتونیا با حالتی مظلومانه به عمو ورنون گفت:

ـ عزیزم، بهتر نیست برگردیم خونه؟

اما به نظر می‌رسید عمو ورنون حرف او را نشنیده است. هیچ کس نمی‌دانست او چه قصدی دارد. عمو ورنون با اتومبیل به وسط جنگل رفت و همان جا توقف کرد. از اتومبیل پیاده شد و به اطراف نگاهی انداخت. سپس با نارضایتی سرش را تکان داد و سوار اتومبیل شد. دوباره به راه افتادند. او

1. Railview

چندین بار این کار را تکرار کرد. به میان یک زمین زراعی شخم‌زده رفت، وسط یک پل معلق توقف کرد و بالای یک پارکینگ چند طبقه ایستاد. ولی به نظر می‌رسید هیچ جا رضایت او را جلب نکرده است.

بعد از ظهر آن روز عمو ورنون اتومبیل را کنار دریا پارک کرد. سپس در اتومبیل را قفل کرد و از آن جا دور شد. دادلی با بی‌حوصلگی گفت:

ـ مامان، نکنه بابا دیوونه شده؟

نم‌نم باران شروع شد. قطره‌های باران به سقف اتومبیل می‌خوردند و سر و صدا می‌کردند. دادلی بهانه می‌گرفت و نق می‌زد و می‌گفت:

ـ امروز دوشنبه‌س. امشب سریال «هامبرتوی بزرگ» داره. بریم یه جا که تلویزیون داشته باشه. من می‌خوام تلویزیون ببینم.

دوشنبه. این کلمه هری را به یاد چیزی انداخت. دادلی همه‌ی روزهای هفته را از روی برنامه‌های تلویزیون تشخیص می‌داد و هرگز اشتباه نمی‌کرد. آن روز دوشنبه بود فردای آن روز سه‌شنبه و یازدهمین سالروز تولد هری بود. البته هیچ وقت روز تولدش برایش جالب نبود و به او خوش نمی‌گذشت. سال گذشته دورسلی‌ها یک چوب لباسی و یک جفت از جوراب‌های کهنه‌ی عمو ورنون را به او هدیه داده بودند. اما هر روز که هری یازده ساله نمی‌شد.

عمو ورنون در حالی که لبخندی بر لب داشت برگشت. او یک بسته‌ی بلند و باریک در دست داشت و وقتی خاله پتونیا از او پرسید چه چیزی خریده است جوابی نداد و فقط گفت:

ـ بجنبین. همه‌تون پیاده شین. یه جای خوب پیدا کردم.

هوای بیرون خیلی سرد بود. عمو ورنون به چیزی شبیه به تخته سنگ در وسط دریا اشاره کرد که روی آن یک آلونک ساخته بودند. تردیدی وجود نداشت که در آن جا از تلویزیون خبری نیست. عمو ورنون با خوشحالی دست‌هایش را به هم زد و گفت:

ـ هواشناسی اعلام کرده که امشب هوا طوفانی می‌شه. این آقا لطف کرده‌ن و قایقشونو به ما قرض داده‌ن.

پیرمرد بی‌دندانی که سلانه سلانه به سوی آن‌ها می‌آمد پوزخندی زد و به قایق پارویی کهنه‌ای بر روی آب دریا اشاره کرد. عمو ورنون گفت:

ـ من قبلاً مقداری خوراکی گرفته‌م. بیاین زودتر سوار قایق بشیم.

هوا سرد و گزنده بود. قطره‌های سرد باران از پشت یقه بر روی گردنشان می‌ریخت و باد سرد چون تازیانه بر صورتشان نواخته می‌شد. پس از مدتی که بسیار طولانی به نظر رسید به تخته سنگ رسیدند. همه به دنبال عمو ورنون به سوی خانه‌ی مخروبه حرکت کردند. داخل خانه افتضاح بود. بوی جلبک تمام فضا را پر کرده بود. باد از لای درز دیوارهای چوبی به داخل آن نفوذ می‌کرد و زوزه می‌کشید. بخاری دیواری خاموش و مرطوب بود. آن خانه یک اتاق خواب بیش‌تر نداشت.

تنها چیزی که عمو ورنون خریده بود چهار بسته چیپس و چهار عدد موز بود. او بسته‌های خالی چیپس را در بخاری انداخت و سعی کرد آن را روشن کند اما موفق نشد و فقط دود در خانه پیچید. عمو ورنون با خوشحالی گفت:

ـ حالا می‌تونیم از اون نامه‌ها برای روشن کردن آتش استفاده کنیم، درسته؟

عمو ورنون سرحال و شاد بود. اطمینان داشت با وجود طوفان هیچ کس نمی‌تواند برایشان نامه‌ای بیاورد. هری که در این مورد با عمو ورنون هم‌عقیده بود چندان خوشحال به نظر نمی‌رسید.

با فرا رسیدن شب طوفان آغاز شد. موج‌های بلند وحشیانه به دیوارهای کلبه برخورد می‌کردند و قطره‌های آب را از درزهای دیوار به داخل آن می‌پاشیدند. باد با شدت می‌وزید و پنجره‌ها را تکان می‌داد. خاله پتونیا از تنها اتاق کلبه چند پتوی کهنه و نم‌دار پیدا کرد و روی کاناپه‌ی بید زده انداخت تا دادلی روی آن بخوابد. سپس با عمو ورنون به اتاق خواب کلبه رفتند که روی تختخواب کج و معوج آن استراحت کنند. هری تنها مانده بود. باید جای نرمی پیدا می‌کرد تا بتواند زیر نازک‌ترین و مندرس‌ترین پتوی باقی مانده چمباتمه بزند.

طوفان لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد. خواب به چشم هری نمی‌آمد. از

سرما می‌لرزید و از این دنده به آن دنده می‌شد بلکه احساس راحتی بکند. شکمش به قار و قور افتاده بود. صدای رعد و برق در نیمه‌های شب چنان شدید شد که صدای خرناس دادلی دیگر به گوش نمی‌رسید.

ساعت شب نمای دادلی بر روی دست چاقش که از لبه‌ی کاناپه آویزان بود به هری می‌گفت که ده دقیقه به سالروز تولدش باقی مانده است. همان طور که دراز کشیده بود به صدای تیک تیک ساعت گوش سپرد. لحظه موعود نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. هری در فکر بود. نمی‌دانست دورسلی‌ها تاریخ تولد او را به یاد دارند یا خیر. از سوی دیگر دلش می‌خواست بداند نویسنده‌ی آن نامه‌ها در آن لحظه کجاست.

پنج دقیقه دیگر باقی مانده بود. از بیرون صدای جیرجیری به گوش می‌رسید و هری خداخدا می‌کرد که سقف روی سرشان خراب نشود. البته در این صورت ممکن بود بدنش گرم‌تر شود. چهار دقیقه... شاید وقتی به خانه‌شان در پریوت درایو برمی‌گشتند با کوهی از نامه روبه‌رومی‌شدند و او می‌توانست یواشکی یکی از آن‌ها را بردارد. سه دقیقه... این چه صدایی بود؟ شاید صدای برخورد امواج به تخته سنگ‌ها بود. دو دقیقه... این صدای تق و توق مسخره از کجا می‌آمد؟ شاید صدای قلوه سنگ‌هایی بود که به دریا می‌ریخت. یک دقیقه دیگر مانده بود که پا به یازده سالگی بگذارد. سی ثانیه، بیست ثانیه... ده، نه... هر آن ممکن بود دادلی از این سروصداها بیدار شود و او را آزار دهد. سه ثانیه، دوثانیه و ...

تق تق تق

تمام کلبه به لرزه در آمد. هری بلند شد و نشست و به در چشم دوخت. یک نفر داشت محکم به در ضربه می‌زد.

۴

کلیددار

تق تق تق

دوباره یک نفر به در ضربه زد. دادلی از خواب پرید و مثل دیوانه‌ها گفت:

ـ بمبارون شده... کجا رو دارن بمبارون می‌کنن؟

صدای تق و توقی از پشت سرشان به گوش رسید و عمو ورنون که تفنگی در دست داشت از اتاق بیرون آمد. حالا دیگر همه فهمیدند در آن بسته‌ی بلند و باریک چه بود. عمو ورنون فریاد زد:

ـ کیه؟ بهت اخطار می‌کنم... من مسلّحم.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و بعد...

شترق!

ضربه‌ی محکمی به در خورد و در از لولالیش در آمد و با صدای مهیبی روی زمین افتاد. یک انسان غول پیکر در آستانه‌ی در پدیدار شد. موهای بلند و آشفته و ریش ژولیده‌اش تمام صورتش را پوشانده بود. چشم‌هایش مثل دو سوسک سیاه زیر موهایش برق می‌زد. غول به زور و زحمت وارد کلبه شد. با این که خم شده بود باز سرش به سقف کلبه می‌خورد. خم شد و در را

برداشت و به آسانی آن را در چهار چوبش نصب کرد. با بسته شدن در صدای غرش طوفان اندکی کم‌تر شد. غول برگشت و به آن‌ها نگاهی انداخت و گفت:

ـ نمی‌تونین یه فنجون چایی واسه‌م دُرُس کنین؟ از راه دور و درازی اومده‌م.

او با یک گام بلند خود را به کاناپه رساند و به دادلی که از ترس روی کاناپه میخکوب شده بود گفت:

ـ آهای تنه لش، یه ذره تکون بخور.

دادلی جیغ کشید و دوان دوان به سوی مادرش رفت و پشت او قایم شد. مادرش نیز از ترس پشت عمو ورنون کز کرده بود. غول گفت:

ـ به‌به! اینم هری خودمون!

هری به صورت خشن و وحشی او نگاه کرد و از حالت چشم‌هایش فهمید که می‌خندد. غول ادامه داد:

ـ آخرین بار که دیدمت نوزاد بودی. خیلی شبیه بابات شدی فقط چشمات به مامانت رفته.

عمو ورنون با صدای بلند گفت:

ـ آقا خواهش می‌کنم هر چه زودتر از این جا بیرون برید. شما در رو شکستین و به زور وارد شدین.

غول گفت:

ـ خفه‌شو، دورسلی، احمق کله پوک!

سپس دستش را جلو برد و اسلحه را از دست عمو ورنون گرفت. چنان اسلحه را گره زد و به گوشه‌ی اتاق پرتاب کرد که انگار پلاستیکی بود. عمو ورنون مثل موشی که زیر پا مانده باشد صدای مسخره‌ای از خود در آورد. غول پشتش را به دورسلی‌ها کرد و به هری گفت:

ـ خب، هری، تولدت مبارک! برات یه چیزی آورده‌م. البته چون چند بار روش نشسته‌م ممکنه از ریخت و قیافه افتاده باشه ولی مزه‌ش خوبه.

از جیب بغل پالتوی سیاهش یک جعبه‌ی کج و کوله در آورد. هری با دست‌های لرزان آن را باز کرد. داخل جعبه یک کیک شکلاتی بزرگ بود که با

خامه‌ی سبز رنگی روی آن نوشته بود: *هری جان تولدت مبارک!*

هری سرش را بلند کرد و چنان به غول نگاه کرد گویی می‌خواست از او تشکر کند اما به جای تشکر فقط توانست بگوید:

ـ تو کی هستی؟

غول خندید و گفت:

ـ راستی یادم رفت خودمو معرفی کنم. من روبیوس هاگریدم[1] کلیددار و نگهبان محوطه‌ی هاگوارتز[2].

سپس دست بزرگش را جلو آورد و با هری دست داد. بعد از آن دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

ـ پس این چایی چی شد؟ در ضمن اگه غذایی چیزی هم واسه‌م بیارین بدم نمیاد.

ناگهان چشمش به بخاری دیواری افتاد و بسته‌های خالی چیپس را که دود می‌کردند دید. بینی‌اش را با ناراحتی بالا کشید و به سمت بخاری دیواری خم شد. کسی نمی‌دانست او چه می‌کند اما وقتی دوباره نشست شعله‌های آتش در بخاری دیواری زبانه می‌کشید. حرارت آتش کم‌کم تمام کلبه را گرم کرد. درست مثل این بود که هری در وان آب گرم رفته باشد زیرا با تمام بدنش گرمی آتش را حس می‌کرد. غول دوباره روی کاناپه نشست. کاناپه زیر بدن سنگین او خمیده شد. غول همه‌ی خرت و پرت‌های جیبش را خالی کرد. یک کتری مسی، چند بسته سوسیس له شده، یک انبر، یک قوری و چند لیوان دسته‌دار لب پر شده. قبل از درست‌کردن چای یک بطری از جیبش در آورد و چند جرعه از مایع زرد رنگ درون بطری نوشید. چند دقیقه بعد صدای جلز و ولز سوسیس‌های داغ و بوی مطبوع آن کلبه را پر کرد. هیچ کس جرأت نداشت چیزی بگوید اما وقتی غول با انبر سوسیس‌های نیم‌پز شده را پشت و رو می‌کرد دادلی تکانی خورد. بلافاصله عمو ورنون گفت:

---

1. Rubeus Hagrid
2. Hogwarts

ـ دادلی هیچی ازش نگیر.
غول پوزخندی زد و زیر لب گفت:
ـ نگران نباش، دورسلی! پسر خیکی و گنده‌ت از این گنده‌تر نمی‌شه.
غول مقداری از سوسیس‌ها را به هری داد. هری که خیلی گرسنه بود مشغول خوردن شد. تا آن لحظه غذایی به آن خوشمزگی نخورده بود. هری که لحظه‌ای از غول چشم برنمی‌داشت گفت:
ـ ببخشین، من هنوز نمی‌دونم شما کی هستین.
غول جرعه‌ای چای نوشید و با پشت دست دهانش را پاک کرد و گفت:
ـ همه منو هاگرید صدا می‌کنن. تو هم هاگرید صدام کن. بهت که گفتم من شکاربان هاگوارتزم. اون جا رو که می‌شناسی.
ـ راستش نه.
هاگرید جا خورد. هری بلافاصله گفت:
ـ ببخشید!
هاگرید به سمت دورسلی‌ها برگشت و با لحن تندی گفت:
ـ تو چرا معذرت خواهی می‌کنی؟ اونا باید معذرت بخوان.
دورسلی‌ها از ترس گوشه‌ای کز کرده بودند. غول گفت:
ـ حدس می‌زدم که هیچ کدوم از نامه‌ها به دستت نرسیده ولی هیچ فکر نمی‌کردم حتی ندونی هاگوارتز کجاس. آخه باباجون، تو هیچ وقت از خودت نپرسیدی مامان و بابات این همه چیزو از کجا یاد گرفته‌ن؟
ـ کدوم چیزها؟
ـ کدوم چیزا؟ صب کن ببینم...
با عصبانیت از جایش برخاست. هیکل عظیمش تمام فضای خانه را پر کرده بود و دورسلی‌ها از ترس به دیوار چسبیده بودند. غول با عصبانیت به دورسلی‌ها گفت:
ـ یعنی این پسر بیچاره هیچی... **هیچی** نمی‌دونه؟
هری با خود فکر کرد این دیگر خیلی بی‌انصافی است زیرا دورسلی‌ها او

را به مدرسه فرستاده بودند و نمراتش هم زیاد بد نبود. هری گفت:
ـ یه چیزهایی می‌دونم... مثلاً جمع و تفریق و این جور چیزها رو یاد گرفته‌م.
هاگرید دستش را در هوا تکان داد و گفت:
ـ منظورم این چیزا نیس. درباره‌ی دنیای خودمون چی می‌دونی؟ دنیای خودت... دنیای من... دنیای مامان و بابات...
ـ کدوم دنیا؟
هاگرید که از عصبانیت می‌خواست منفجر شود فریاد کشید:
ـ دورسلی!
عمو ورنون که رنگ به چهره نداشت زیر لب چیزی گفت. هاگرید با چهره‌ی برافروخته به هری نگاه کرد و گفت:
ـ درباره‌ی مامان و بابات که یه چیزایی می‌دونی، نه؟ حتماً می‌دونی که اونا مشهورن. خود تو هم مشهوری.
ـ واقعاً پدر و مادرم مشهورن؟
ـ یعنی تو ... تو هیچی نمی‌دونی؟
هاگرید دستی به مویش کشید و با حیرت به هری نگاه کرد و گفت:
ـ پس تو نمی‌دونی کی هستی؟
عمو ورنون که حالا دل و جرأت صحبت کردن را پیدا کرده بود با حالتی آمرانه گفت:
ـ بسه دیگه. دیگه تمومش کن. من اجازه نمی‌دم بیش‌تر از این برای بچه تعریف کنی.
هر مرد شجاع دیگری نیز به جای عمو ورنون بود از طرز نگاه کردن هاگرید می‌ترسید و خود را می‌باخت. هاگرید با حالتی حاکی از خشم گفت:
ـ شما بهش هیچی نگفتین؟ نگفتین توی نامه‌ای که دامبلدور کنارش گذاشت چی نوشته بود؟ من خودم اون جا بودم و دیدم که نامه‌رو پیش بچه گذاشت. تو این همه سال حقیقتو از هری پنهون کردی؟
هری با اشتیاق گفت:

ـ کدوم حقیقتو از من پنهون کرده‌ن؟

عمو ورنون که دستپاچه شده بود فریاد زد:

ـ بسه دیگه! من اجازه نمی‌دم!

خاله پتونیا از ترس نفسش بند آمده بود. هاگرید گفت:

ـ برو پی کارت بابا! هری... تو جادوگری.

سکوت حکمفرما شد. تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای امواج دریا و زوزه‌ی باد بود. هری پرسید:

ـ گفتی من چی هستم؟

هاگرید روی کاناپه نشست و گفت:

ـ تو یه جادوگری. اونم یه جادوگر درست و حسابی. بهت بگم، یه بار هم یه ذره دوره دیدی. هرچی باشه تو بچه‌ی اون پدر و مادری. دیگه وقتش رسیده که نامه رو بخونی.

سرانجام هاگرید نامه‌ای را در آورد و به دست هری داد. روی پاکت نامه با جوهر سبز نوشته بود:

دریا، کلبه‌ی روی صخره، طبقه پایین، آقای هری پاتر

هری نامه را از درون پاکت بیرون آورد و شروع به خواندن آن کرد. در نامه نوشته بودند:

مدرسه علوم و فنون جادوگری هاگوارتز

به مدیریت آلبوس دامبلدور (ملقب به عناوین جادوگر درجه یک، جادوگر اعظم، رئیس الرؤسا، آزاد مرد مستقل و دارای مدال مرلین از کنفدراسیون بین‌المللی جادوگران)

جناب آقای پاتر،

بدین وسیله به اطلاع می‌رسانیم که جای شما در مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز محفوظ است. فهرست کتاب‌های درسی و وسایل مورد نیاز دانش‌آموزان ضمیمه‌ی این

نامه است.

آغاز سال تحصیلی جدید اول ماه سپتامبر است. خواهشمند است حداکثر تا روز سی و یکم ژوییه جغدی برایمان بفرستید.

منتظر جغد شما هستیم.

با تقدیم احترامات

منیروا[1] مک‌گونگال

معاون مدرسه

هری پرسش‌های بی‌شماری داشت اما نمی‌دانست کدام یک را اول بپرسد. پس از مدتی بالاخره با لکنت گفت:

ـ یعنی چی که ... که اونا... منتظر جغد من هستن؟

هاگرید چنان محکم به پیشانیش زد که اگر آن ضربه را به اسبی زده بود در جا نقش زمین می‌شد.

سپس گفت:

ـ ای بابا، داشت یادم می‌رفت.

از جیب دیگرش یک لوله کاغذ پوستی یک قلم پر و یک جغد زنده را بیرون آورد. در حالی که لبش را می‌گزید با خط خرچنگ قورباغه‌اش شروع به نوشتن کرد. هری از جایی که ایستاده بود می‌توانست نامه را به طور وارونه بخوند. او نوشت:

جناب آقای دامبلدور،

نامه را به هری تحویل دادم. فردا وسایلش را برایش تهیه می‌کنم. هوای این جا خیلی خراب است. امیدوارم که حالتان هم خوب باشد.

هاگرید

1. Minerva

هاگرید نامه را لوله کرد و لای منقارهای جغد گذاشت. سپس در کلبه را باز کرد و در آن هوای طوفانی جغد را با شتاب به هوا پرتاب کرد. قیافه‌اش چنان عادی بود که انگار به کسی تلفن زده است. دوباره برگشت و روی کاناپه نشست. هری به خود آمد و متوجه شد که دهانش از تعجب باز مانده است. بلافاصله دهانش را بست. هاگرید گفت:

ـ خب، داشتم چی می‌گفتم؟

اما در همان لحظه عمو ورنون با چهره‌ی رنگ پریده‌اش جلو آمد و گفت:

ـ هری هیچ جا نمی‌ره.

هاگرید عصبانی شد و گفت:

ـ دلم می‌خواد ببینم یه مشنگ گنده مثل تو چه طوری می‌خواد جلوی منو بگیره.

هری که کنجکاو شده بود پرسید:

ـ یه چی؟

ـ گفتم یه مشنگ، به آدمایی که مثل اینا از جادو سر در نمیارن می‌گیم مشنگ. تو هم خیلی بدشانسی آوردی که پیش این مشنگابزرگ شدی. اینا از همه‌ی مشنگایی که دیده‌م بدترن.

عمو ورنون گفت:

ـ ما همون روزی که هری رو توی خونه‌مون راه دادیم عهد کردیم جلوی این جور چیزها رو بگیریم. قسم خوردیم که جلوی این چیزها بایستیم.

هری گفت:

ـ پس شما می‌دونستین؟ می‌دونستین که من جادوگرم؟

خاله پتونیا با صدای زیر و بلندی گفت:

ـ معلومه که می‌دونستیم. خواهر مرده‌شور برده‌م جادوگر بود. چه طور ممکن بود که تو جادوگر نباشی؟ برای خواهرم هم یه دونه از همین نامه‌ها فرستادن و اونم به همون مدرسه رفت. بعد هم غیبش زد. از اون به بعد فقط توی تعطیلات میومد خونه. همیشه جیب‌هاش پر از تخم قورباغه بود. همیشه

فنجونارو تبدیل به موش می‌کرد. همه‌ی کارهاش عجیب و غریب بود. من تنها کسی بودم که چهره‌ی واقعیشو می‌دیدم... یه آدم غیرعادی و خل و چل بود، اما به نظر پدر و مادرم لی‌لی چنین و چنان بود. دائم ازش تعریف می‌کردن. اونا افتخار می‌کردن که دخترشون ساحره‌س.

خاله پتونیا لحظه‌ای صحبتش را قطع کرد تا نفسی تازه کند. بعد انگار این حرف‌ها سال‌ها در دلش مانده بود به صحبتش ادامه داد:

ـ بعد هم با اون مرتیکه... پاتر... آشنا شد و با هم ازدواج کردن و تو به دنیا اومدی. من می‌دونستم تو هم مثل اونایی. عجیب و غریب و غیرعادی... حالا که خیلی دوست داری همه چیزو بدونی اینم بدون که مادرت خودشو به کشتن داد و تورو رو دست ما گذاشت.

هری که مثل گچ سفید شده بود گفت:

ـ پس اون کشته شده. پس چرا شما به من گفتین توی تصادف مرده؟

هاگرید از کوره در رفت و از جایش بلند شد. چنان خشمگین بود که دورسلی‌ها دوباره در پناه دیوار کز کردند. هاگرید گفت:

ـ چی؟ توی تصادف؟ کی گفته جیمز پاتر و لی‌لی توی تصادف کشته شدن؟ این بی‌احترامی و توهین به اوناس! همه‌ی بچه‌های دنیا هری پاترو می‌شناسن در حالی که خودش قصه‌ی زندگیشو نمی‌دونه!

هری بلافاصله گفت:

ـ آخه برای چی؟ من چی رو نمی‌دونم؟

هاگرید دیگر خشمگین نبود و تنها چیزی که در چهره‌اش سایه می‌افکند اضطراب و نگرانی بود. او گفت:

ـ فکر این جاشو نکرده بودم. دامبلدور بهم گفت پس گرفتن تو ممکنه مشکل باشه ولی من حرفشو جدی نگرفتم. اصلاً فکرشو نمی‌کردم... تو هیچی نمی‌دونی. وای هری... نمی‌دونم برای گفتن این حقیقت شایستگی لازمو دارم یا نه ولی بالاخره یکی باید بهت بگه. این جوری نمی‌تونی به هاگوارتز بیای.

هاگرید به دورسلی‌ها چپ چپ نگاه کرد و گفت:

ـ باشه. من یه چیزایی بهت می‌گم. ولی نمی‌تونم همه چیزو برات توضیح بدم. آخه می‌دونی قضیه چند تا نکته‌ی مبهم داره. این چیزایی که بهت می‌گم قسمتی از ماجراس.
هاگرید نشست و چند لحظه به آتش خیره ماند و بعد گفت:
ـ همه چی از اون جا شروع شد که یه نفر به اسم ... خیلی عجیبه که تو حتی اسم اونم نمی‌دونی. همه‌ی دنیا اونو می‌شناسن.
ـ از کی حرف می‌زنی؟
ـ خب... بعضی وقتا اسمش از دهنم می‌پره... ولی خودم هیچ دوست ندارم اسمشو بگم.
ـ چرا دوست نداری اسمشو بگی؟
ـ آخه همه ازش می‌ترسن. وای خداجون، خیلی سخته. ببین، اون جادوگر بدجنسی بود و همه‌ش کارهای بد می‌کرد. روز به روز بدتر می‌شد. حتی نمی‌تونی فکرشو بکنی. اسمش...
هاگرید آب دهانش را قورت داد اما هیچ کلمه‌ای از دهانش بیرون نیامد. هری گفت:
ـ می‌تونی اسمشو بنویسی؟
ـ نه، آخه دیکته‌شو بلد نیستم. خب بابا، اسمش ولدمورته. اما دیگه ازم نخواه که اسمشو بگم... بگذریم، این جادوگر تبه‌کار حدود بیست سال پیش عده‌ای رو دور خودش جمع کرد و سعی کرد عده‌ی طرفداراشو بیش‌تر کنه. موفق هم شد. بعضی‌ها از ترس دورش جمع می‌شدن بعضی‌ها هم تشنه‌ی قدرت بودن. آخه اون روز به روز قدرتمندتر می‌شد. هری نمی‌دونی اون وقتا چه روزگار بدی داشتیم. آدم نمی‌تونست به کسی اعتماد کنه. نمی‌تونستیم با جادوگرای غریبه دوست بشیم. اتفاقای عجیب غریب می‌افتاد. اون روز به روز قدرت و نفوذش بیش‌تر می‌شد. خیلی از جادوگرا جلوش وایسادن ولی اون همه‌شونو کشت. نمی‌دونی چه قدر بی‌رحم بود. اون وقتا یکی از جاهای امن همین هاگوارتز بود. آخه دامبلدور تنها کسی بود که طرف ازش

می‌ترسید. هیچ وقت جرأت نکرد مدرسه رو از دست دامبلدور بگیره. حالام نمی‌تونه. پدرت و مادرت دوتا از بهترین جادوگرایی بودن که من می‌شناختم. اونا اون وقتا ارشد بچه‌ها بودن. یکی از نکته‌های مبهم اینه که چرا طرف قبل از کشتن اونا سعی نکرد اونارو طرف خودش بکشه... شاید برای این بود که پدر و مادرت خیلی به دامبلدور نزدیک بودن و حاضر نبودن دست به‌کارهای پلید بزنن... طرف یا می‌خواسته اونارو وادار کنه که طبق دستور اون عمل کنن یا می‌خواسته اونارو از سر راهش برداره. تنها چیزی که همه می‌دونن اینه که ده سال پیش شب هالووین طرف رفت به دهکده‌ای که شما زندگی می‌کردین. اون موقع تو یه سالت بود. اون رفت به خونه‌ی شما و ...

ناگهان هاگرید از جیبش دستمال خال‌خالی کثیفی در آورد و با صدای بلندی که بی‌شباهت به صدای بوق نبود در دستمال فین کرد. بعد گفت:

ـ منو ببخش... این ماجرا خیلی غم‌انگیزه. آخه من پدر و مادرتو می‌شناختم. خدا می‌دونه چه آدمای خوبی بودن. ولی طرف اونارو کشت. اون سعی کرد تو رو هم بکشه ولی نتونست. اینم یه نکته‌ی مبهم دیگه‌س. هیچ وقت از خودت نپرسیدی اون جای زخم روی پیشونیت چیه؟ اون یه زخم معمولی نیست. طرف پدر و مادرتو کشت، خونه‌تونو داغون کرد، اما نتونست بلایی سر تو بیاره. برای همینم تو مشهور شدی، هری. هیچ کس نمی‌تونست از چنگ اون جون سالم به در ببره. اون چند تا از بهترین جادوگرای زمان خودشو کشت... مثلاً خونواده‌ی مک کینون[1]، بانز[2]، پریوت[3]... تو تنها نوزادی بودی که جون سالم به در بردی.

داستان هاگرید رو به اتمام بود اما فکر دردناکی در ذهن هری جان گرفته بود. هری همان نور سبز خیره‌کننده را واضح‌تر از همیشه به یاد آورده بود و برای

---

1. McKinnon
2. Bones
3. Prewett

اولین بار صدای قهقهه‌ی خشن و بی‌رحمانه‌ای در گوشش طنین افکنده بود. هاگرید با ناراحتی به او نگاه کرد و گفت:

ـ من به دستور دامبلدور تو رو از توی اون خونه‌ی مخروبه برداشتم و آوردم پیش اینا... پیش خونواده‌ی خاله‌ت.

عمو ورنون گفت:

ـ اینا همه‌ش مزخرفه.

هری از جایش برخاست گویی تا آن لحظه حضور دورسلی‌ها را از یاد برده بود. عمو ورنون که دوباره شهامتش را به دست آورده بود با دست‌های مشت کرده نگاه غضبناکی به هاگرید کرد و گفت:

ـ ببین پسر جون، من قبول دارم که تو عجیب غریبی. اینم خوب می‌دونم که با کتک هم درست بشو نیستی. اینو بدون که پدر و مادرت هم مثل خودت بودن. عجیب غریب بودن. هیچ شکی هم در این نیست. به نظر من همون بهتر که دنیا از وجود این جور آدما پاک بشه. اونا دنبال چیزهایی رفتن که خودشون دوست داشتن. خودشونو درگیر جادو جنبل کردن و هیچ تعجبی نداره که زندگیشون پایان دلخراشی داشت.

بلافاصله هاگرید از جایش پرید و از جیب پالتویش چتر صورتی کهنه‌ای را در آورد و مثل شمشیر آن را به طرف عمو ورنون نشانه گرفت و گفت:

ـ دارم بهت اخطار می‌کنم دورسلی، اگه یه کلمه دیگه از دهنت در بیاد...

عمو ورنون از ترس این که آن غول ریش‌دار با آن چتر کهنه او را بزند ساکت شد و دوباره به دیوار چسبید. دوباره شجاعت خود را از دست داده بود. هاگرید نفس عمیقی کشید و دوباره روی کاناپه نشست و گفت:

ـ این جوری بهتر شد.

صدها پرسش به ذهن هری آمده بود و هری که مشتاق بود جواب آن‌ها را بداند پرسید:

ـ بالاخره چه بلایی سر ولد... ببخشین طرف اومد؟

ـ سئوال خوبی کردی، هری. اون گم و گور شد. غیبش زد. همون شبی که

سعی کرد تو رو بکشه ولی نتونست و باعث شد تو مشهور بشی... همون شب غیبش زد. علتش معلوم نیست چون اون روز به روز قوی‌تر می‌شد... ولی هیچ کس نمی‌دونه اون برای چی رفت. بعضی‌ها می‌گن مُرده. ولی همه‌ی این حرفا چرنده. گمون نمی‌کنم انسانیتی توی وجودش مونده باشه که بخواد بمیره. بعضی‌ها می‌گن اون زنده‌س و منتظر یه فرصت مناسبه. ولی من این حرفا رو باور نمی‌کنم. همه‌ی طرفدارانش برگشتن و به ما ملحق شدن. بعضی از اونا از یه جور خلسه بیرون اومدن. اگه قرار بود برگرده که طرفدارانش نمی‌تونستن از این حالت در بیان. به نظر ما اون یه جایی همین دور و اطرافه. ولی دیگه هیچ نیرویی نداره. اون قدر ضعیف شده که هیچ کاری نمی‌تونه بکنه. بعد از جریان تو کارش تموم شد، هری. اون شب اتفاقی افتاد که اون اصلاً انتظارشو نداشت. نمی‌دونم قضیه چی بود، هیچ کس نمی‌دونه، ولی هر چی بوده به تو ربط داره، فهمیدی؟

هاگرید با حالتی صمیمانه و تحسین‌آمیز به هری نگاه می‌کرد. ولی هری نه خوشحال بود نه به خود می‌بالید زیرا اطمینان داشت اشتباه بزرگی رخ داده است. او و جادوگری؟ چه طور ممکن بود او جادوگر باشد؟ تمام عمرش از دادلی کتک خورده بود. عمو ورنون و خاله پتونیا همیشه به او زور می‌گفتند. اگر او جادوگر بود چرا زمانی که دورسلی‌ها می‌خواستند او را در انباری زندانی کنند آن‌ها را تبدیل به وزغ‌های بدترکیب نکرده بود؟ اگر او بزرگ‌ترین جادوگر تبه‌کار دنیا را شکست داده بود چرا همیشه دادلی او را مثل توپ فوتبال به این طرف و آن طرف می‌انداخت؟ هری آهسته گفت:

ـ هاگرید، تو اشتباه می‌کنی. گمون نمی‌کنم من جادوگر باشم.

هری از خنده هاگرید متعجب شد. هاگرید گفت:

ـ پس که این طور! فکر می‌کنی جادوگر نیستی، آره؟ هر وقت عصبانی می‌شی یا می‌ترسی هیچ اتفاقی نمی‌افته؟

هری به شعله‌های آتش خیره شد و به فکر فرو رفت. هربار عصبانی می‌شد یا به شدت نگران بود اتفاق‌هایی پیش می‌آمد که باعث خشم و عصبانیت عمو

ورنون و خاله پتونیا می‌شد. هر بار که دارودسته‌ی دادلی تعقیبش کرده بودند توانسته بود از چنگشان بگریزد... شبی که خاله پتونیا موهایش راکوتاه کرد و هری نمی‌خواست با آن قیافه به مدرسه برود موهایش به طور غیرعادی رشد کرده بود. حتی آخرین باری که دادلی او را هل داد و به زمین انداخت بی آن که خودش بداند از او انتقام گرفت. آیا حرکت مار بوآ به سمت دادلی کار هری بود؟

لبخندی بر لب هری نشست و به هاگرید نگاه کرد. او نیز با رضایت لبخند زد و گفت:

ـ دیدی گفتم؟ مگه می‌شه تو جادوگر نباشی؟ حالا صبرکن بگذار به هاگوارتز برسیم... اون جا همه تو رو می‌شناسن.

اما به نظر می‌رسید عمو ورنون نمی‌خواهد به سادگی تسلیم شود زیرا غرولندکنان زیر لب گفت:

ـ مگه نگفتم اون هیچ جا نمیاد؟ اون قراره به دبیرستان استون وال بره خودش هم راضیه. من همه‌ی اون نامه‌ها رو خوندم. اگه بخواد به اون مدرسه‌ی مزخرف بره باید وسایل مسخره‌ای مثل چوبدستی و کتاب‌های جادویی بخره.

هاگرید با عصبانیت گفت:

ـ اگه خودش دوست داشته باشه بیاد، مشنگ گنده‌ای مثل تو هم نمی‌تونه جلوشو بگیره. توی احمق می‌خوای نگذاری پسر لی‌لی و جیمزپاتر به هاگوارتز بره؟ این بیچاره از وقتی به دنیا اومده همه‌ش تحقیر شده. اون باید به بهترین مدرسه‌ی جادوگری دنیا بره. هفت سال که اون جا بمونه از این رو به اون رو می‌شه. اون وقت دیگه خودشم خودشو نمی‌شناسه. اون توی هاگوارتز پیش هم سن و سال‌های خودش می‌مونه و زیر نظر آلبوس دامبلدور پرورش پیدا می‌کنه. اون بهترین مدیریه که هاگوارتز تا به حال به خودش دیده.

عمو ورنون فریادکشید:

ـ من به آدمای ابله و خرفتی که می‌خوان بهش حقه‌های جادوگری یاد

بدن پول نمی‌دم.

عمو ورنون پایش را از گلیمش درازتر کرده بود و هاگرید بلافاصله چترش را برداشت و دور سرش چرخاند و گفت:

ـ حق نداری جلوی من به آلبوس دامبلدور توهین کنی.

او چترش را در هوا تکان داد و آن را به سوی دادلی گرفت. نور بنفشی پدیدار شد و صدایی شبیه به صدای ترقه به‌گوش رسید. صدای جیغی شنیده شد و لحظه‌ای بعد دادلی با دست پشتش را گرفت و در حالی که از درد زوزه می‌کشید بالا و پایین پرید. هری خم شد که ببیند چه اتفاقی افتاده است و چشمش به پشت شلوار دادلی افتاد که ناگهان سوراخ شد و دم خوکی از آن بیرون آمد.

عمو ورنون نعره‌ای زد و خاله پتونیا و دادلی را به داخل اتاق خواب کلبه کشاند و با وحشت به هاگرید نگاهی انداخت و در را به هم کوبید.

هاگرید به چترش نگاهی کرد و به ریشش دستی کشید و با تأسف گفت:

ـ نباید کنترلمو از دست می‌دادم. البته کاری نکردم. می‌خواستم اونو تبدیل به خوک کنم ولی احتمالاً چون خودش شبیه خوک بود فقط دم در آورد.

هاگرید از زیر ابروهای پرپشتش زیر چشمی به هری نگاهی کرد و گفت:

ـ اگه توی هاگوارتز از این جریان به کسی چیزی نگی ازت ممنون می‌شم. آخه... آخه... می‌دونی چیه؟ آخه من حق ندارم جادو کنم... فقط برای این که بتونم نامه رو به دست تو برسونم اجازه داشتم یه کمی جادو کنم... برای همین واسه‌ی انجام مأموریتم خیلی مشتاق بودم.

هری پرسید:

ـ برای چی تو حق نداری جادو کنی؟

ـ راستش منم یه روزی شاگرد مدرسه‌ی هاگوارتز بودم... ولی اخراج شدم... سال سوم که بودم چوبدستی و چیزای دیگه‌مو دو تیکه کردن و می‌خواستن بیرونم کنن. ولی دامبلدور اجازه داد که من شکاربان هاگوارتز بشم و همون جا بمونم. نمی‌دونی این دامبلدور چه قدر آقاس!

ـ آخه برای چی تو رو اخراج کردن؟

هاگرید با صدای بلند گفت:

ـ دیگه داره دیر می‌شه. فردا خیلی کار داریم. باید بریم شهر و وسایل مدرسه‌تو بخریم.

سپس پالتوی سیاهش را در آورد و جلوی هری انداخت و گفت:

ـ بیا... می‌تونی زیر این بخوابی. اگه یه ذره وول خورد نگران نشو. مثل این که دو تا موش توی یکی از جیباشه.

۵

کوچه‌ی دیاگون

صبح روز بعد هری خیلی زود از خواب بیدار شد. با این که مـی‌دانست خورشید طلوع کرده است چشم‌هایش را باز نکرد و با حالتی جدی به خود گفت: «نه، من داشتم خواب می‌دیدم. آره، خواب یک غول به اسم هاگریدو دیدم که سراغ من اومده بود و می‌گفت باید به مدرسه‌ی جادوگری هاگوارتز برم. همین که چشم‌هامو باز کنم می‌بینم توی انبارم و همه‌ش خواب و خیال بوده.»

ناگهان صدای تق تق بلندی به گوش رسید و قلب هـری در سینه فـرو ریخت. گمان می‌کرد خاله پتونیا آمده و به در انبار می‌کوبد. اما چشمش را باز نکرد زیرا خواب دلنشینی بود.

تق تق تق

هری با عجله از جایش برخاست و زیرلب گفت:

ـ باشه، باشه، بلند شدم.

پالتوی سنگین هاگرید از رویش کنار رفت. نور خورشید کلبه را روشن کرده بود و از طوفان خبری نبود. هاگرید روی کاناپه‌ی فکسنی خوابیده بود. پشت

شیشه‌ی پنجره جغدی که روزنامه‌ای به منقار داشت با چنگالش به شیشه می‌کوبید.

هری با خوشحالی به سمت پنجره رفت و با فشاری آن را باز کرد. جغد پروازکنان به داخل کلبه آمد و روزنامه را روی سر هاگرید انداخت ولی او بیدار نشد. آن‌گاه جغد به طرف پالتوی هاگرید که روی زمین افتاده بود پرواز کرد و به آن نوک زد. هری گفت:

ـ چی کار می‌کنی!

هری دستش را در هوا تکان داد تا جغد را از آن جا دور کند ولی جغد محکم به دست هری نوک زد و وحشیانه به پالتوی هاگرید حمله کرد. هری با صدای بلند گفت:

ـ هاگرید، یه جغد اومده.

هاگرید از روی کاناپه تکان نخورد و جویده جویده گفت:

ـ بهش پول بده.

ـ چی؟

ـ اون برای چیزی که آورده پول می‌خواد. از توی جیب پالتوم پول بردار و بده بهش.

پالتوی هاگرید پر از جیب بود و در آن‌ها همه چیز پیدا می‌شد. دسته کلید، صدف‌های خالی حلزون، کلاف‌های نخ، آب‌نبات نعنایی، چای کیسه‌ای و چیزهای دیگر. بالاخره هری پول‌های هاگرید را پیدا کرد و یک مشت سکه عجیب و غریب از داخل آن‌ها بیرون آورد. هاگرید که هنوز خواب‌آلود بود گفت:

ـ پنج نات[1] بده بهش.

ـ نات؟

ـ آره، همون سکه‌های کوچیک برنزی رو می‌گم.

جغد پایش را جلو آورد و هری پنج سکه‌ی کوچک برنزی در کیسه‌ای که

1- Knut

به پای جغد متصل بود انداخت. بلافاصله جغد پرواز کرد و از پنجره بیرون رفت. هاگرید با صدای بلند خمیازه کشید و بلند شد. کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

ـ بهتره زودتر راه بیفتیم. امروز خیلی کار داریم. باید بریم لندن و خرت و پرت‌های مدرسه‌تو بخریم.

هری به سکه‌های جادویی نگاه کرد و ناگهان خوشحالیش فروکش کرد و گفت:

ـ هاگرید؟

هاگرید که پوتین‌های بزرگش را می‌پوشید گفت:

ـ چیه؟

ـ ولی من که پول ندارم. خودت که دیشب شنیدی عمو ورنون چی گفت. اون برای یادگرفتن جادو به من پول نمی‌ده.

هاگرید در حالی که سرش را می‌خاراند از جایش بلند شد و گفت:

ـ نگران نباش. فکر کردی پدر و مادرت برات هیچی نذاشتن؟

ـ ولی تو که گفتی خونه‌شون خراب شد.

ـ پسر جون، اونا که طلاهاشونو توی خونه نگه نمی‌داشتن. اولین جایی که می‌ریم‌گرینگوتزه[1]. گرینگوتز بانک جادوگراس. بیا یه ذره سوسیس بخور. زیادم سرد و ماسیده نیس. در ضمن بدم نمیاد یه ذره از کیک تولدت بخورم.

ـ جادوگرا *بانک* دارن؟

ـ آره، یک بانک بزرگ که به دست اجنه اداره می‌شه.

تکه سوسیسی که در دست هری بود به زمین افتاد و با تعجب گفت:

ـ چی گفتی؟ اجنه؟

ـ آره. آدم باید خیلی احمق باشه که بخواد از اون جا دزدی کنه. هری، یادت باشه که هیچ وقت سر به سر اجنه نذاری. گرینگوتز امن‌ترین جای دنیا

1- Gringotts

واسه‌ی نگه داشتن هر چیزیه البته شاید به پای هاگوارتز نرسه. اتفاقاً خودمم اون جا کار دارم. باید برای دامبلدور یه کاری رو انجام بدم.

هاگرید سینه‌اش را سپر کرد و با غرور خاصی ادامه داد:

ـ اون معمولاً از من می‌خواد که کارهای مهمشو انجام بدم. کارهایی مثل آوردن تو یا آوردن چیزی از گرینگوتز هم مهمه دیگه. حالا فهمیدی؟ خلاصه بهت بگم که به من اعتماد داره. خب ... همه چی رو برداشتی؟ بریم دیگه.

هری پشت سر هاگرید از کلبه خارج شد. آسمان صاف و بی‌ابر بود و دریا زیر نور خورشید می‌درخشید. قایقی که عمو ورنون اجاره کرده بود هنوز آن جا بود. در اثر طوفان مقداری آب در آن جمع شده بود. هری به اطرافش نگاه کرد و به دنبال قایق دیگری گشت. اما قایق دیگری آن جا نبود. هری از هاگرید پرسید:

ـ پس تو چه طوری اومدی این جا؟

ـ پرواز کردم.

ـ چی؟ *پرواز* کردی؟

ـ آره. ولی حالا با همین قایق برمی‌گردیم. حالا که تو رو پیدا کردم دیگه نباید از جادو استفاده کنم.

هر دو به درون قایق رفتند و نشستند. هری در این فکر بود که هاگرید چه طور توانسته پرواز کند و از او چشم برنمی‌داشت. هاگرید دوباره زیر چشمی به هری نگاه کرد و گفت:

ـ برای من افت داره که پارو بزنم. اگه قول بدی که توی هاگوارتز به کسی چیزی نگی ... می‌تونم کاری کنم که قایق تندتر بره.

هری که شوق و ذوق داشت جادوگری او را ببیند گفت:

ـ قول می‌دم به کسی چیزی نگم.

هاگرید دوباره چتر صورتی‌اش را درآورد و آن را دو بار آهسته به قایق زد و قایق با سرعت به سوی ساحل حرکت کرد. هری پرسید:

ـ چرا سرقت از گرینگوتز کار احمقانه‌ایه؟

هاگرید روزنامه‌اش را باز کرد و گفت:

ـ برای طلسم‌ها و جادوهایی که داره. یه گاوصندوق داره که از همه جای دیگه‌ش امن‌تره. می‌گن چند تا اژدها از اون گاوصندوق محافظت می‌کنن. گرینگوتز صدها کیلومتر پایین‌تر از سطح لندنه ... از متروی لندن خیلی پایین‌تره. تازه اگه کسی بتونه خودشو به اون جا برسونه و چیزی بدزده وقتی بخواد بیاد بیرون از گشنگی می‌میره.

هری آرام نشسته بود و به حرف‌های هاگرید فکر می‌کرد. هاگرید هم روزنامه‌ای به نام *پیام امروز* را می‌خواند. هری از مشاهده‌ی رفتار عمو ورنون یاد گرفته بود که هر وقت کسی روزنامه‌اش را جلوی صورتش بگیرد و بخواند بدین معناست که دوست ندارد کسی مزاحمش بشود. اما رعایت این نکته برایش دشوار بود زیرا پرسش‌های بی‌شماری در ذهنش داشت. هاگرید روزنامه را ورق زد و زیر لب گفت:

ـ این وزارت سحر و جادو هم طبق معمول همه چی رو خراب می‌کنه.

هری نتوانست جلوی خود را بگیرد و پرسید:

ـ مگه وزارت سحر و جادو هم داریم؟

ـ معلومه که داریم. اونا از دامبلدور خواستن که وزیر سحر و جادو بشه ولی چون دامبلدور هیچ وقت از هاگوارتز نمی‌ره کورنلیوس فاج[1] پیر وزیر شده. اگه توی دنیا یه آدم ناشی و سمبل کار باشه همین کورنلیوس فاجه. هر روز صبح چند تا جغد واسه‌ی دامبلدور می‌فرسته و باهاش صلاح مشورت می‌کنه.

ـ کار وزارت سحر و جادو چیه؟

ـ کار اصلیش اینه که نذاره مشنگابفهمن هنوز توی گوشه و کنار مملکت جادوگرا و ساحره‌ها وجود دارند.

ـ آخه چرا؟

ـ چرا؟ خب معلومه واسه این که همه دوست دارن با استفاده از جادو

1- Cornelius Fudge

مشکلاتشونو حل کنن. همون بهتر که ما به حال خودمون باشیم و کاری بـه کارمون نداشته باشن.

درهمان لحظه قایق به آرامی با دیوار بندرگاه برخورد کرد. هاگرید روزنامه‌اش را تا کرد و برخاست. هر دو از پله‌های سنگی بندرگاه بالا رفتند و به خیابان رسیدند. هنگامی که قدم‌زنان به سوی ایستگاه شهر کوچک می‌رفتند ظاهر هاگرید توجه رهگذران را به خود جلب می‌کرد. در نظر هـری رفـتار آن‌هـا غیرطبیعی نبود زیرا هاگرید دو برابر یک انسان عادی بود و دائم به اشیاء پیش پا افتاده‌ای مثل پارکومتر اشاره می‌کرد و می‌گفت:

ـ اینو ببین! اینا همون چیزاییه که مشنگاذُرُس می‌کنن.

هری که ناچار بود بدود تا از هاگرید عقب نماند نفس‌نفس‌زنان پرسید:

ـ گفتی توی گرینگوتز اژدها هست؟

ـ آره. مردم می‌گن هست. وای خدا... چه قدر دلم می‌خواد یه اژدها داشته باشم!

ـ چی؟ دوست *داری* اژدها داشته باشی؟

ـ آره، از وقتی بچه بودم دوست داشتم یه اژدهـا داشـته بـاشم. خب دیگـه رسیدیم.

آن‌ها به ایستگاه رسیده بودند. قطار لندن تا پنج دقـیقه‌ی دیگـر حـرکت می‌کرد. هاگرید که به‌گفته‌ی خودش از پول *مشنگا* سر در نمی‌آورد پول‌ها را به هری داد که بلیت بخرد.

هاگرید در داخل قطار توجه عده‌ی بیش‌تری را به خود جلب کرد. او دو صندلی را اشغال کرده بود و مشغول بافتن چیزی شبیه به چادر سـیرک زرد رنگ بود. او دانه‌های بافتنی‌اش را شمرد و گفت:

ـ هری نامه هه هنوز همراهته؟

هری از جیبش پاکت نامه‌ی پوستی زرد رنگ را بیرون آورد. هاگرید گفت:

ـ آفرین! توی نامه نوشته چه چیزایی لازم داری.

هری تای پایین نامه را باز کرد و قسمتی را که دیشب به آن توجه نکرده بود خواند.

مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز

* روپوش مدرسه

اقلام مورد نیاز دانش‌آموزان سال اول:

۱ـ سه دست ردای ساده (مشکی)

۲ـ یک کلاه ساده‌ی نوک تیز برای روزها (مشکی)

۳ـ یک جفت دستکش ایمنی (از پوست اژدها یا مشابه آن)

۴ـ یک شنل زمستانی (مشکی با نوارهای نقره‌ای)

توجه داشته باشید که روی تمام لباس‌های دانش‌آموزان نام و نام خانوادگی آن‌ها نوشته شود.

کتاب‌های درسی

همه‌ی دانش‌آموزان سال اول باید یک نسخه از کتاب‌های زیر را تهیه کنند:

۱ـ کتاب طلسم‌ها و وردهای ویژه (سال اول) اثر میراندا گوشاک[۱]

۲ـ تاریخچه‌ی جادو اثر باتیلدا باگشات[۲]

۳ـ نظریه‌های جادویی اثر آدالبرت وفلینگ[۳]

۴ـ راهنمای تغییر شکل ویژه‌ی مبتدی‌ها اثر امریک سویچ[۴]

۵ـ هزار گیاه و قارچ سحرآمیز اثر فیلیدا اسپور[۵]

۶ـ مبانی معجون‌های سحرآمیز اثر آرسینوس جیگر[۶]

۷ـ موجودات افسانه‌ای و محیط زیست آن‌ها اثر نیوت اسکمندر[۷]

۸ـ جادوی سیاه: راهنمای دفاع شخصی اثر کونتین تریمبل[۸]

* سایر وسایل مورد نیاز:

1- Miranda Goshawk
2- Bathilda Bagshot
3- Adalbert Waffling
4- Emeric Switch
5- Phyllida Spore
6- Arsenius Jigger
7- Newt Scamander
8- Quentin Trimble

- یک چوبدستی سحرآمیز
- یک پاتیل (از آلیاژ قلع و سرب اندازه‌ی شماره ۲)
- یک دست محفظه‌ی کوچک بلورین یا کریستال برای مواد اولیه معجون‌ها.
- یک تلسکوپ
- یک ترازوی برنجی

هر دانش‌آموز مجاز است همراه با خود یک جغد، یک گربه و یا یک وزغ نیز بیاورد. لازم به ذکر است که دانش‌آموزان سال اول حق داشتن جاروی پرنده را ندارند.

هری که مات و مبهوت مانده بود گفت:
- یعنی همه‌ی این چیزها رو می‌تونیم از لندن بخریم؟
- اگه بدونیم کجا باهاس بریم معلومه که می‌تونیم.

* * *

هری پیش از آن به لندن نرفته بود. با این که به نظر می‌رسید هاگرید راه را بلد است اما از مسیرهایی که انتخاب می‌کرد کاملاً معلوم بود که هیچ‌گاه از مسیرهای معمولی به مقصد نمی‌رود. هاگرید که در محل بازرسی مترو معطل شده بود با صدای بلند از کوچکی صندلی‌ها و سرعت کم قطارها شکایت می‌کرد. وقتی از یک پله برقی خراب بالا می‌رفتند هاگرید گفت:
- من نمی‌دونم این مشنگا بدون جادو چه طوری کارشون راه میفته.

آن‌ها به خیابان شلوغ و پر رفت و آمدی رسیدند که دو طرف آن فروشگاه‌های گوناگونی به چشم می‌خورد. هاگرید که درشت و قوی هیکل بود درمیان جمعیت به آسانی برای خود راه باز می‌کرد اما هری ناچار بود دنبال او بدود تا او را گم نکند. آن‌ها از جلوی یک سینما، یک دکه‌ی همبرگرفروشی، یک کتابفروشی و یک نوارفروشی گذشتند. ولی در هیچ یک از آن فروشگاه‌ها چوبدستی سحرآمیز نمی‌فروختند. همه‌ی فروشگاه‌ها و

عابرهای آن خیابان عادی بودند. آیا واقعاً در چندین کیلومتر زیر آن جا خروارها طلای جادویی مدفون بود؟ آیا واقعاً فروشگاهی وجود داشت که کتاب‌های جادویی و جاروی پرنده بفروشد؟ اگر هری دورسلی‌ها را نمی‌شناخت گمان می‌کرد همه‌ی این چیزها شوخی‌هایی است که دورسلی‌ها برایش تدارک دیده‌اند. با این که همه‌ی گفته‌های هاگرید عجیب و باورنکردنی بودند هری بی‌آن که بداند چرا به او اطمینان کامل داشت.

هاگرید ایستاد و گفت:

ـ ایناهاش! رسیدیم. اینم «پاتیل درزدار». جای معروفیه.

آن‌ها جلوی یک مهمانخانه‌ی قدیمی و کثیف ایستاده بودند. اگر هاگرید اشاره نکرده بود هری آن را نمی‌دید. مردم با عجله در رفت و آمد بودند و هیچ کس به آن مهمانخانه‌ی قدیمی توجهی نداشت. نگاه همه‌ی رهگذرها از کتابفروشی به نوار فروشی می‌افتاد. به نظر می‌رسید هیچ کس مهمانخانه‌ی پاتیل درزدار را نمی‌بیند. هری احساس عجیبی داشت. احساس می‌کرد غیر از خودش و هاگرید هیچ کس دیگری آن مهمانخانه را نمی‌بیند. پیش از آن که هری چیزی بگوید هاگرید او را به داخل پاتیل درزدار برد.

جای قدیمی و تاریکی بود و به نظر نمی‌رسید مهمانخانه‌ی معروفی باشد. چند زن در یک گوشه نشسته بودند و نوشابه می‌نوشیدند. یکی از آن‌ها چپق بلندی در دست داشت. مرد لاغراندامی که کلاه بلندی بر سر داشت مشغول صحبت با صاحب مهمانخانه بود که سر گرد و طاسی داشت. همین که آن‌ها وارد شدند صدای همهمه قطع شد. به نظر می‌رسید همه هاگرید را می‌شناسند زیرا به او لبخند می‌زدند و برایش دست تکان می‌دادند. صاحب مهمانخانه لیوانی برداشت و به هاگرید گفت:

ـ از همون نوشابه‌ی همیشگی بریزم؟

هاگرید با حالتی دوستانه به شانه‌ی هری زد و گفت:

ـ نه، تام[1]، من در حال انجام یه مأموریت برای هاگوارتزم.
ضربه‌ی هاگرید چنان محکم بود که زانوهای هری را خم کرد. صاحب مهمانخانه با دقت به هری نگاه کرد و گفت:
ـ وای خدای بزرگ! چشم ... چشم‌های من درست می‌بینه؟
همه ساکت شده بودند. تام زیر لب گفت:
ـ وای، چه سعادتی!
تام بلافاصله از پشت پیشخوان بیرون آمد و به سمت هری رفت. اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود. دست هری را گرفت و گفت:
ـ خیلی خوش اومدین، آقای پاتر، خیلی خوش اومدین!
هری نمی‌دانست چه باید بگوید. همه به او نگاه می‌کردند. پیرزنی که چپق می‌کشید متوجه نبود که چپقش خاموش شده و به آن پک می‌زد. هاگرید لبخندی بر لب داشت. ناگهان صدای کشیده شدن چندین صندلی بر روی زمین به گوش رسید و هری وقتی به خودش آمد که مشغول دست دادن با همه‌ی افراد داخل پاتیل درزدار بود.
ـ آقای پاتر، من دوریس کراکفوردم[2]. باورم نمی‌شه که بالاخره تونستم شما رو ملاقات کنم.
ـ آقای پاتر، چه افتخار بزرگی نصیب من شد! چه افتخاری!
ـ خیلی دستپاچه شدم. همیشه آرزو داشتم که روزی با شما دست بدم.
ـ آقای پاتر، از خوشحالی نمی‌دونم چی بگم. اسمم دیگله، دیدالوس دیگل[3].
دیدالوس چنان هیجان‌زده شده بود که کلاهش از سرش افتاد. هری گفت:
ـ من شما رو قبلاً دیدم. یه بار توی یه فروشگاه به من تعظیم کردین.
دیدالوس به اطرافیانش نگاه کرد و با خوشحالی گفت:

1- Tom
2- Doris Crockford
3- Dedalus Diggle

ـ یادشه! شنیدین چی گفت؟ منو یادشه!

هری همچنان سرگرم دست دادن با آن‌ها بود. دوریس کراکفورد مرتب جلو می‌آمد تا بار دیگر با هری دست بدهد. مرد جوانی با چهره‌ی رنگ‌پریده جلو آمد. خیلی عصبی و نگران بود و پلک چشمش مرتب می‌پرید. هاگرید به هری گفت:

ـ هری، ایشون پروفسور کوییرل[1] هستن. یکی از استادهای تو در هاگوارتز.

پروفسور کوییرل با هری دست داد و دست او را محکم در دست نگه داشت و با لکنت گفت:

ـ پـ.. پـ.. پاتر نمی‌دونی چـ.. چه ... قدر از دیدنت خوشحالم.

ـ پروفسور کوییرل، شما کدوم رشته‌ی جادوگری رو درس می‌دین؟

پروفسور کوییرل که انگار ترجیح می‌داد در این‌باره صحبتی نکند زیرلب گفت:

ـ د... د... دفاع ... د... در برابر جادوی سیاه، ولی به ... بـ.. به درد تو نمی‌خوره پاتر.

با حالتی عصبی خندید و گفت:

ـ حـ.. حـ.. حتماً اومدی وسایل مدرسه تو بـ.. بـ.. بخری. منم اومدم که یه کـ.. کـ.. کتاب جدید راجع به خون‌آشام‌ها بخرم.

به نظر می‌رسید از تصور خون‌آشام‌ها به وحشت افتاده است.

دیگران به پروفسور کوییرل مهلت ندادند که بیش از آن با هری صحبت کند. ده دقیقه طول کشید تا سرانجام از شر همه‌ی آن‌ها خلاص شد. هاگرید در آن گیر و دار با صدای بلندی از میان جمعیت فریاد زد:

ـ هری، دیگه راه بیفت. باید بریم. خیلی خرید داریم.

دوریس کراکفورد برای آخرین بار با هری دست داد و بعد از آن هری به دنبال هاگرید وارد حیاط خلوت پشت ساختمان شد. غیر از یک سطل زباله و

1- Quirrell

علف‌های هرز چیز دیگری در آن جا نبود. هاگرید لبخند زد و به هری گفت:
– دیدی بهت گفتم همه تو رو می‌شناسن. حتی پروفسور کوییرل هم تا تو رو دید شروع کرد به لرزیدن ... نه بابا، ناراحت نشو راستش اون همیشه می‌لرزه.
ـ اون همیشه این قدر عصبیه؟
ـ آره، بیچاره خیلی سرش می‌شه. تا زمانی که داشت تحقیق می‌کرد حالش خوب بود ولی بعد یک سال مرخصی گرفت که خودش درباره‌ی تحقیقاتش آزمایش کنه ... می‌گن توی جنگل سیاه با خون‌آشام‌ها رو به رو شده ... با یه عجوزه درگیر شده ... خلاصه بعد از اون دیگه مثل اولش نشد. حالا دیگه از شاگردای مدرسه و درس خودشم وحشت داره ... خب بذار ببینم چترم کجاس.

خون‌آشام؟ عجوزه؟ فکر هری سخت مشغول شده بود. در این میان هاگرید سرگرم شمردن آجرهای بالای سطل آشغال بود و زیرلب می‌گفت:
ـ سه تا بالا دو تا به این طرف. خوبه، هری وایسا کنار.
سپس با نوک چترش سه بار به دیوار ضربه زد.

آجری که هاگرید به آن ضربه زده بود تکانی خورد و شکافی در آن نمایان شد. شکاف بزرگ و بزرگ‌تر شد و لحظه‌ای بعد گذرگاه بزرگی در برابرشان پدیدار شد که حتی هاگرید هم با هیکل عظیمش می‌توانست از آن عبور کند. گذرگاه به یک خیابان سنگ فرش شده‌ی طویل منتهی می‌شد. هاگرید گفت:
ـ به کوچه‌ی دیاگون خوش اومدی!
از دیدن چهره‌ی هیجان‌زده‌ی هری لبخندی بر لب هاگرید نشست. هر دو از گذرگاه رد شدند و بلافاصله هری سرش را برگرداند و در کمال تعجب دید که گذرگاه کوچک و کوچک‌تر شد و دیوار به شکل قبلش درآمد.

پاتیل‌های کوچک و بزرگی که جلوی فروشگاهی در نزدیکی آن‌ها بودند نور خورشید را منعکس می‌کردند. درست بالای پاتیل‌ها تابلویی آویخته بود که بر روی آن نوشته بود: *انواع پاتیل در اندازه‌های مختلف: پاتیل‌های برنجی، مسی، نقره، آلیاژ قلع و سرب، پاتیل‌های تاشو، پاتیل‌های مجهز به همزن خودکار.*

هاگرید گفت:

- راستی یه دونه از این پاتیلا لازم داری. اما اول باید بریم گرینگوتز پول بگیریم.

هری با شور و اشتیاق همه چیز را از نظر می‌گذراند. هنگام راه رفتن سرش را برمی‌گرداند و سعی می‌کرد همه جا را ببیند مبادا چیزی از نظرش پنهان بماند. فروشگاه‌ها، جنس‌های بیرون فروشگاه‌ها، مردمی که سرگرم خرید بودند... آن‌ها از جلوی یک عطاری گذشتند. زن فربهی جلوی آن ایستاده بود. دست‌هایش را تکان می‌داد و با صدای بلند می‌گفت:

- بدو بیا ... جگر سیاه اژدها ببر ... جگر سیاه اژدها دارم ... سیری هفده سیکل[1]...

از فروشگاه تاریکی صدای هوهوی جغد بیرون می‌آمد. روی تابلوی آن نوشته بود: *بازار جغد ایلوپز*[2] *همه رقم جغد موجود است. جغد بومی، خاکی، قهوه‌ای، سفید.*

چشم هری به چند بچه‌ی هم‌سن و سال خودش افتاد که صورتشان را به شیشه‌ی فروشگاهی چسبانده بودند و جاروهای دسته بلند پشت شیشه را تماشا می‌کردند. یکی از آن‌ها گفت:

- این جا رو نگاه کنین! نیمبوس دو هزاره! از همه‌ی جاروها تندتر می‌ره!

بعضی از فروشگاه‌ها ردافروشی بودند. بعضی دیگر تلسکوپ و ابزارهای نقره‌ای عجیب و غریبی می‌فروختند که هری پیش از آن چیزی مثل آن‌ها ندیده بود. ویترین یکی از فروشگاه‌ها پر از طحال خفاش و چشم مارماهی بود. در فروشگاه‌های دیگر کتاب‌های جادو و طلسم، قلم پَر، طومارهای کاغذ پوستی، بطری‌های معجون و کره‌ی جغرافیایی شبیه به کره‌ی ماه می‌فروختند...

1- Sickle

2- Eeylops

هاگرید گفت:

ـ این جا گرینگوتزه.

آن‌ها در مقابل ساختمان سفید سر به فلک کشیده‌ای ایستاده بودند. کنار درهای برنزی صیقلی، جنی با لباس رسمی قرمز و طلایی ایستاده بود. وقتی از پله‌های سنگی سفید ساختمان بالا می‌رفتند هاگرید آهسته گفت:

ـ اینو ببین. این جنه!

جن یک سر و گردن از هری کوتاه‌تر بود. صورتش سبزه و بانمک بود و ریش نوک تیزی داشت. انگشت‌های دست و پاهایش نیز بسیار باریک و بلند بودند. وقتی آن‌ها از جلوی او گذشتند و وارد ساختمان بانک شدند به آن‌ها تعظیم کرد. آن‌ها به در نقره‌ای دیگری رسیدند که بر سر در آن نوشته بود:

داخل شو ای غریبه — چرا رنگت پریده؟
یادت باشه همیشه — کار با گناه نمی‌شه
حرص و طمع همینه — همواره در کمینه
اگر تو خواهی رحمت — رحمت بدون زحمت
اینو بدون که روزی — تو گناهش می‌سوزی
پیشه بکن عدالت — که باشی تو سلامت
دزدی نکن تو هیچ وقت — تا که بمونی خوشبخت
این را گفتم بدونی — این جا دزدی نتونی

هاگرید گفت:

ـ گفتم که، آدم باید احمق باشه که بخواد از این جا دزدی کنه.

وقتی از در نقره‌ای وارد شدند دو جن به آن‌ها تعظیم کردند. آن‌ها به درون یک سالن مرمری قدم گذاشته بودند. در سالن یک پیشخوان طویل بود که حدود صد جن بر روی چهار پایه‌های پشت آن نشسته بودند و دفاتر حسابداری را می‌نوشتند. برخی دیگر با ترازوهای برنجی سکه وزن

می‌کردند. بعضی از آن‌ها از پشت عینک‌هایشان سنگ‌های قیمتی را وارسی می‌کردند. تعداد درهای سالن چنان زیاد بود که کسی نمی‌توانست آن‌ها را بشمارد با این حال چند جن مسئول نشان دادن راه‌های ورود و خروج بودند. هاگرید و هری به پیشخوان نزدیک شدند. هاگرید به جنی که سرش خلوت‌تر از بقیه بود گفت:

- صبح به خیر. ما می‌خوایم از گاوصندوق هری پاتر پول برداشت کنیم.

- شما کلید دارین، آقا؟

- آره؟ همین جاها بود.

هاگرید محتویات جیب‌هایش را روی پیشخوان می‌گذاشت. مقداری غذای سگ کپک‌زده روی دفتر و دستک جن ریخت. جن از این کار خوشش نیامد و با ناراحتی بینی‌اش را گرفت. چشم هری به جنی افتاد که سمت راستش بود. او یاقوتی به اندازه‌ی یک زغال سنگ را با ترازو می‌کشید. سرانجام هاگرید کلید طلایی رنگی را جلوی جن گرفت و گفت:

- بفرمایین، بالاخره پیداش کردم.

جن با دقت کلید را وارسی کرد و گفت:

- کلیدتون درسته و هیچ مشکلی نداره.

هاگرید با غرور خاصی سینه‌اش را جلو داد و گفت:

- راستی، یه نامه از پروفسور دامبلدور آوردەم. به همون چیزی مربوط می‌شه که توی صندوق هفتصد و سیزده‌س.

جن نامه را با دقت خواند و گفت:

- بسیار خب، یه نفرو می‌فرستم که جای هر دو تا صندوقو بهتون نشون بده. گریپهوک[1]، بیا این جا!

گریپهوک نام یکی از جن‌ها بود. هاگرید غذای سگ را از روی پیشخوان

1- Griphook

جمع کرد و توی جیبش ریخت سپس با هری و گریپهوک به سوی یکی از درهای خروجی رفتند. هری پرسید:

ـ توی صندوق هفتصد و سیزده چیه؟

هاگرید با حالتی مرموز گفت:

ـ اینو دیگه نمی‌تونم بهت بگم. این جزو مسائل سری هاگوارتزه. دامبلدور به من اعتماد کرده. آخه این موضوع خیلی مهمه.

گریپهوک در را برای آن‌ها باز کرد. هری که انتظار داشت آن سوی در نیز در و دیوار مرمری ببیند بسیار متعجب شد. آن‌ها وارد راهروی سنگی باریک و تنگی شده بودند که در آن مشعل‌های متعددی روشن بود. راهرو شیب زیادی داشت و به ریل‌های کوچکی می‌رسید. گریپهوک سوت زد و از آن سوی ریل یک واگن دستی کوچک به طرف آن‌ها آمد. با این که هاگرید هنگام سوار شدن دچار مشکل شد اما همگی سوار شدند و واگن به حرکت درآمد.

ابتدا با سرعت از راهروهای مارپیچی گذشتند. هری سعی می‌کرد مسیر را به خاطر بسپارد. چپ، راست، راست، چپ، راه وسطی سه راهی، راست، چپ ... غیر ممکن بود. به خاطر سپردن مسیر امکان نداشت. ظاهراً واگن پر سر و صدا به طور خودکار در مسیر حرکت می‌کرد زیرا گریپهوک آن را هدایت نمی‌کرد.

جریان تند هوا چشم‌های هری را به سوزش انداخته بود اما او همچنان می‌کوشید چهارچشمی اطرافش را تماشا کند. یک بار به نظرش رسید که در انتهای یکی از راهروها شعله‌ی آتش دیده است. گمان کرد اژدهایی در آن جاست و سرش را برگرداند اما دیر شده بود. آن‌ها پایین و پایین‌تر می‌رفتند. از یک دریاچه‌ی زیرزمینی که از زمین و سقفش استالاگمیت استالاکتیت بیرون زده بود گذشتند.

هری رو به هاگرید کرد و با صدایی که با وجود تلق و تولوق واگن به گوش هاگرید برسد گفت:

ـ من هیچ وقت نفهمیدم استالاگمیت با استالاکتیت چه فرقی داره.

هاگرید گفت:

ـ چیزه ... الان که وقت این سؤالا نیست. من که حالم داره بد می‌شه.

رنگش پریده بود. واگن کنار در کوچکی بر دیوار راهرو متوقف شد. هاگرید پیاده شد و برای این که لرزش پاهایش قطع شود ناچار شد به دیوار تکیه بدهد.

گریپهوک قفل در را باز کرد. ناگهان دود سبز رنگی از گاوصندوق بیرون آمد و به هوا رفت. وقتی دود در هوا محو شد نفس هری از تعجب بند آمد. درون گاوصندوق پر از سکه‌های طلا بود. سکه‌های نقره در یک طرف روی هم چیده شده بودند و سکه‌های کوچک برنزی در یک طرف روی هم انباشته شده بودند. هاگرید لبخند زد و گفت:

ـ همه‌ش مال توست!

همه‌ی آن سکه‌ها به هری تعلق داشت. باورکردنی نبود. اگر دورسلی‌ها خبر داشتند در یک چشم به هم زدن آن‌ها را تصاحب می‌کردند. دورسلی‌ها هر چند وقت یک بار از هزینه‌ی نگهداری هری شکایت داشتند و در تمام آن دوران این ثروت هنگفت که در اعماق شهر لندن نهفته بود به هری تعلق داشت.

هاگرید به هری کمک کرد تا مقداری از سکه‌ها را در جیبش بریزد و گفت:

ـ اسم این طلایی‌ها گالیونه[1]. هفده سیکل می‌شه یه گالیون. بیست و یک نات هم می‌شه یه سیکل. آسونه، نه؟ خب دیگه بسه. اینا واسه چند ترم کافیه. جای بقیه‌ی پولا همین جا امنه.

سپس رو به گریپهوک کرد و گفت:

ـ حالا بریم سراغ صندوق هفتصد و سیزده. درضمن نمی‌شه یه ذره یواش‌تر بریم؟

گریپهوک گفت:

1- Galleon

ـ سرعت واگن ثابته. کم و زیاد نمی‌شه.

دوباره سوار واگن شدند و حرکت کردند. سرعت واگن بیش‌تر می‌شد. هر چه به پیچ‌های تنگ نزدیک‌تر می‌شدند هوا سردتر می‌شد. هنگامی که واگن پر سر و صدا از روی یک دره‌ی عمیق و باریک زیرزمینی می‌گذشت هری کمی خم شد تا ببیند ته آن گودال تاریک چیست. اما هاگرید عصبانی شد و پشت یقه‌ی هری را گرفت و او را سرجایش نشاند.

گاوصندوق هفتصد و سیزده کلید نداشت. گریپهوک با قیافه‌ی جدی گفت:

ـ لطفاً عقب بایستید.

او یکی از انگشت‌های دراز و باریکش را آهسته به در کشید. بلافاصله در ناپدید شد. گریپهوک گفت:

ـ اگه کسی غیر از اجنه‌ی گرینگوتز این کار و بکنه به درون درکشیده می‌شه و همون جا زندانی می‌مونه.

هری گفت:

ـ شما چند وقت یه بار به این جا سر می‌زنین که ببینین کسی توش مونده یا نه؟

گریپهوک که لبخند چندش‌آوری بر لب داشت گفت:

ـ تقریباً هر ده سال یه بار.

هری تردیدی نداشت که چیز خارق‌العاده‌ای در صندوق هفتصد و سیزده وجود دارد. مشتاقانه خم شد و به درون آن نگاهی انداخت. انتظار داشت که دست‌کم مقداری جواهر نفیس و گرانبها در آن ببیند اما در نگاه اول به نظرش رسید که صندوق خالی است. بعد متوجه شد که یک بسته‌ی کوچک و کثیف که با کاغذ قهوه‌ای رنگی بسته‌بندی شده بود در گوشه‌ای افتاده است. هاگرید آن را برداشت و در داخلی‌ترین جیب کتش گذاشت. هری کنجکاو شده بود که بفهمد آن چیست اما می‌دانست که نباید چیزی بپرسد. هاگرید گفت:

ـ زود باش برو سوار اون واگن کوفتی بشو. از منم هیچی نپرس. بهتره با کسی حرف نزنم و دهنم بسته بمونه.

* * *

پس از یک واگن سواری پر اضطراب در یک چشم به هم زدن از گرینگوتز خارج شدند. خورشید در آسمان می‌درخشید. هری نمی‌دانست با آن همه پول چه باید بکند.

نمی‌دانست هر گالیون چند پوند است ولی می‌دانست که در عمرش هرگز آن همه پول نداشته است. از همه‌ی پول‌های دورسلی‌ها نیز بیش‌تر بود. هاگرید به فروشگاهی نگاه کرد که روی تابلوی آن نوشته بود: *رداهای خانم مالکین*[1] *ویژه‌ی انواع مراسم*. هاگرید گفت:

ـ ببینم هری، اشکالی نداره من یه سر به پاتیل درزدار بزنم و یه نوشابه بخورم؟ واگنای گرینگوتز حالمو به هم می‌زنه. پس تو برو واسه خودت ردا بخر تا من برگردم.

چهره‌ی هاگرید هنوز رنگ‌پریده بود. بدین‌ترتیب هری تک و تنها وارد ردافروشی خانم مالکین شد. دلش شور می‌زد.

خانم مالکین ساحره‌ی چاقی بود و لبخندی بر لب داشت و پیش از آن که هری چیزی بگوید گفت:

ـ عزیزم، شاگرد هاگوارتزی؟ بیا این جا، یه شاگرد دیگه‌م منتظره که لباساشو براش اندازه کنیم.

در انتهای فروشگاه یک پسر رنگ پریده با صورت مثلثی شکل روی یک چهار پایه‌ی کوتاه ایستاده بود و ساحره‌ی دیگری به پایین ردای بلند و سیاهش سنجاق می‌زد. خانم مالکین هری را روی چهار پایه‌ی دیگری کنار پسر بچه گذاشت. ردای سیاه دیگری را به تن هری کرد و مشغول اندازه کردن آن برای هری شد. پسربچه به هری گفت:

ـ تو هم شاگرد هاگوارتزی؟

ـ آره.

1- Malkin

ـ بابام رفته از فروشگاه بغلی برام کتاب بخره. مامانم هم رفته سر خیابون که برام چوبدستی پیدا کنه.

لحن گفتار پسر بچه کشدار و بی حوصله بود. او ادامه داد:

ـ بعد می‌خوام اونارو بکشونم که بریم جاروهای مسابقه رو ببینیم. نمی‌دونم چرا کلاس اولی‌ها نباید جارو داشته باشن. بابامو مجبور می‌کنم برام جارو بخره و یواشکی با خودم می‌برمش توی هاگوارتز.

رفتار و حرکات آن پسر هری را به یاد دادلی می‌انداخت. پسر از هری پرسید:

ـ تو جارو داری؟

ـ نه.

ـ تا حالا کوییدیچ بازی کردی؟

ـ نه.

هری نمی‌دانست کوییدیچ چیست. پسر ادامه داد:

ـ ولی من بازی کردم. بابام می‌گه اگه منو برای تیم کوییدیچ انتخاب نکنن بی‌انصافی کردن. راست می‌گه. تو می‌تونی حدس بزنی توی کدوم گروه می‌افتی؟

ـ نه.

هری احساس حماقت می‌کرد زیرا در این‌باره هیچ چیز نمی‌دانست. پسر ادامه داد:

ـ راستش هیچ کس قبل از ورود به هاگوارتز نمی‌دونه توی کدوم گروه می‌افته ولی من می‌دونم. من می‌رم توی گروه اسلایترین برای این که همه‌ی اعضای خانوادم توی همون گروه بودن. فکرشو بکن! اگه توی هافلپاف بیفتیم چی؟ من که مدرسه رو ول می‌کنم، تو چی؟

ـ نمی‌دونم.

هری دردل می‌گفت: ای کاش این پسره حرفای جالب‌تری بزنه. در همان وقت آن پسر با سر به بیرون فروشگاه اشاره کرد و گفت:

ـ اون یارو رو ببین!

هری از این که چیزی بیشتر از آن پسر می‌دانست خوشحال شد و گفت:

ـ اسمش هاگریده. توی هاگوارتز کار می‌کنه.
ـ آهان، یادم اومد. اسمشو شنیده‌م. انگار مستخدمه. نه؟
ـ اون شکاربان هاگوارتزه.
هری لحظه به لحظه از آن پسر بیشتر بدش می‌آمد. پسر گفت:
ـ آره، درسته. شنیده‌م وحشیه. توی یه کلبه در محوطه‌ی مدرسه زندگی می‌کنه. گاهی اوقاتم مست می‌کنه و می‌خواد جادو کنه. ولی هر دفعه تختشو آتیش می‌زنه.
هری با بی‌اعتنایی گفت:
ـ به نظر من که اون لنگه نداره.
پسر پوزخند تحقیرآمیزی زد و گفت:
ـ جدی می‌گی؟ واسه چی اون همراه تو اومده؟ پدر و مادرت کجان؟
هری که مایل نبود در این‌باره توضیحی بدهد به اختصار گفت:
ـ مُرده‌ن.
ـ متأسفم.
اما از طرز حرف زدنش معلوم بود که چندان متأسف نیست. او ادامه داد:
ـ راستی اونام مثل خودمون بوده‌ن دیگه، نه؟
ـ اگه منظورت اینه که اونام جادوگر بوده‌ن باید بگم آره جادوگر بودن.
ـ به نظر من که نباید افراد متفرقه رو توی هاگوارتز راه بدن. اونا مثل ما نیستن. یه جوری تربیت شده‌ن که هیچی درباره‌ی ما نمی‌دونن. فکرشو بکن، بعضی از اونا قبل از رسیدن نامه هیچی از هاگوارتز نمی‌دونن. من که می‌گم باید شاگردهای هاگوارتز از بین خانواده‌ی جادوگرها انتخاب بشن. راستی اسمت چیه؟
پیش از آن‌که هری جواب او را بدهد خانم مالکین به هری گفت:
ـ خب دیگه پسرم. کار تو تمومه.
هری که از قطع شدن گفتگویش با آن پسر اصلاً ناراحت نبود از چهارپایه پایین پرید. پسر گفت:
ـ توی هاگوارتز همدیگه رو می‌بینیم.

هاگرید برای هری یک بستنی شکلاتی - تمشکی با مغز گردو و پسته خریده بود. هری ساکت بود و بستنی می‌خورد. هاگرید گفت:
- چیه؟ چی شده؟
- هیچی.
آن‌ها برای خریدن کاغذ پوستی و قلم پر وارد مغازه‌ای شدند. هری از دیدن مرکبی که هنگام نوشتن تغییر رنگ می‌داد به وجد آمده بود. هنگام بیرون آمدن از مغازه هری گفت:
- هاگرید، کوییدیچ چیه؟
- ای وای، هری، من همه‌ش یادم می‌ره که تو این چیزا رو نمی‌دونی.
- تو دیگه نمک رو زخمم نپاش!
هری جریان گفتگویش با پسر رنگ‌پریده را در فروشگاه خانم مالکین تعریف کرد و ادامه داد:
- اون می‌گفت اصلاً نباید کسانی رو که از خونواده‌ی مشنگن راه بدن ...
- خونواده‌ی تو که مشنگ نبوده‌ن. اگه اون می‌دونست تو کی هستی ... اگه پدر و مادرش جادوگر باشن باید تو رو بشناسه. اونایی که توی پاتیل درزدار بودن یادته؟ ولش کن اون که از این چیزا سردرنمیاره. خیلی از بهترین جادوگرا از خونواده‌های مشنگ بوده‌ن. همین مامان خودت! ببین چه خواهری داشته!
- حالا کوییدیچ چیه؟
- کوییدیچ ورزش ماس. ورزش جادوگراس. یه چیزی مثل فوتبال مشنگا. همه طرفدار پر و پا قرص کوییدیچن. بازیکنا سوار بر جارو پرواز می‌کنن ... این بازی چهار تا توپ داره ... ولی قوانینش خیلی سخته. من نمی‌تونم برات توضیح بدم.
- اسلایترین و هافلپاف چیه؟
- اسم گروه‌های مدرسه‌س. توی مدرسه چهار تا گروه هست. همه می‌گن هافلپافیا خنگ و کودنن ولی ...
هری با ناراحتی به میان حرف هاگرید پرید و گفت:
- حاضرم شرط ببندم که من توی هافلپاف می‌افتم.

هاگرید قیافه‌ی مرموزی به خود گرفت و گفت:

ـ باز هافلپاف از اسلایترین بهتره. همه‌ی جادوگرایی که بعدها فاسد شدن و تبهکاری کردن جزو گروه اسلایترین بوده‌ن. طرفم از همینا بود.

ـ چی؟ ولد... ببخشین، طرف هم توی هاگوارتز بوده؟

ـ آره، خیلی سال پیش بود.

کتاب‌های درسی هری را از کتابفروشی «فلوریش و بلاتز» خریدند. در آن فروشگاه قفسه‌های لبریز از کتاب تا سقف می‌رسید. بعضی از کتاب‌ها به بزرگی سنگفرش خیابان بودند و جلد چرمی داشتند. بعضی دیگر به کوچکی تمبر پستی بودند و جلدشان ابریشمی بود. بعضی از کتاب‌ها پر از علائم عجیب و غریب بودند و در بعضی از کتاب‌ها چیزی نوشته نشده بود. حتی اگر دادلی که هیچ وقت کتاب نمی‌خواند هم آن جا بود دلش می‌خواست به آن کتاب‌ها دست بزند. هری به کتاب *طلسم‌ها و ضدطلسم‌ها* نوشته‌ی پروفسور ویریدیان[1] *(افسون دوستان و طلسم دشمنان با جدیدترین انواع انتقام: ریزش مو، نرمی مفرط استخوان، زبان‌بند و...)* چشم دوخته بود و هاگرید ناچار شد او را کشان‌کشان از آن‌جا دور کند.

ـ داشتم دنبال طلسمی می‌گشتم که به درد دادلی بخوره.

ـ فکر نکن با این کار مخالفم اما تو نباید جلوی ماگلا از جادو استفاده کنی مگر این که مورد خیلی خاصی پیش اومده باشه. تازه الان که نمی‌تونی از اون طلسما استفاده کنی حالا حالاها باید درس بخونی تا به اون حد برسی.

هاگرید به هری اجازه نداد پاتیلی راکه از جنس آب طلای خالص بود بخرد (چون در لیست خریدشان پاتیلی از آلیاژ مس و قلع نوشته شده بود) اما برایش یک سری ترازوی ظریف و زیبا برای اندازه‌گیری مواد سازنده‌ی معجون و یک تلسکوپ برنجی تاشو خرید. بعد از آن به مغازه‌ی عطاری

1- Viridian

رفتند. در مغازه بوی نفرت‌انگیزی می‌آمد که آمیزه‌ای از بوی تخم مرغ گندیده و کلم کپک زده بود. روی زمین عطاری بشکه‌هایی پر از مواد لزج قرار داشت و در مجاور دیوار مغازه کوزه‌های گیاهان دارویی، ریشه‌های خشک شده و پودرهای سفید رنگ گذاشته بودند. از سقف آن نیز دسته‌های پر و ریسه‌های دندان و چنگال جانوران آویزان بود. هاگرید از مردی که پشت پیشخوان بود خواست که مواد اولیه‌ی معجون ساده را به هری بدهد. هری شاخ‌های اسب‌های تک شاخ را وارسی می‌کرد که هر کدام بیست و یک گالیون قیمت داشت و بعد نگاهی به انبوه چشم سوسک‌ها انداخت که قیمت هر سرتاس[1] آن پنج نات بود.

وقتی از عطاری بیرون آمدند هاگرید یک بار دیگر به فهرست وسایل هری نگاهی انداخت و گفت:

ـ فقط چوبدستیت مونده. راستی کادوی تولدتم هنوز ندادم.

ـ ولی تو مجبور نیستی ...

ـ می‌دونم که مجبور نیستم ولی بذار یه چیزی بهت بگم. من می‌خوام یه حیوون دست‌آموز برات بخرم. وزغ نمی‌خرم چون چند ساله از مُد افتاده. اگه وزغ داشته باشی مسخره‌ت می‌کنن. از گربه هم خوشم نمیاد چون منو به عطسه میندازه. برات یه جغد می‌خرم. همه‌ی بچه‌ها دوست دارن جغد داشته باشن چون خیلی به درد می‌خوره. همه‌ی نامه‌هاتو به مقصد می‌رسونه و برات نامه میاره.

بیست دقیقه بعد جغدی خریدند و از فروشگاه ایلوپز بیرون آمدند. در این فروشگاه تاریک چشم‌های قرمز رنگ جغدها می‌درخشید. حالا هری یک جغد سفید داشت که در داخل قفسی سرش را زیر بالش گذاشته بود و چرت می‌زد. هری که دستپاچه شده بود چندین بار با لکنت از هاگرید تشکر کرد. طرز حرف زدنش درست مثل پروفسور کوییرل شده بود. هاگرید گفت:

۱- وسیله‌ای فلزی که در مغازه‌های قدیمی برای ریختن آجیل یا حبوبات به کار می‌رود. و.

ـ اصلاً حرفشم نزن. فکر نمی‌کنم دورسلی‌ها کادوهای درست و حسابی بهت داده باشن ... خب دیگه حالا فقط باید بریم به مغازه‌ی اولیوندرز که برات یه چوبدستی بخریم. چوبدستی تو باید از همه بهتر باشه.

چوبدستی سحرآمیز همان چیزی بود که هری لازم داشت.

آخرین مغازه جای قدیمی و تنگی بود. روی کاغذ پوستی طلایی سر در آن نوشته بود: *اولیوندرز سازنده‌ی بهترین چوبدستی‌های سحرآمیز. تأسیس: سال ۳۸۲ قبل از میلاد مسیح*. در داخل ویترین گرد و خاک گرفته‌ی مغازه یک چوبدستی بر روی کوسن کهنه‌ای به چشم می‌خورد.

همین که وارد مغازه شدند از انتهای مغازه صدای زنگی به گوش رسید. جای بسیار کوچکی بود و غیر از یک صندلی پایه بلند فکسنی هیچ چیز دیگری در آن نبود. هاگرید روی صندلی نشست و منتظر ماند. هری احساس عجیبی داشت درست مثل این بود که به درون یک کتابخانه‌ی مرتب و منظم قدم گذاشته باشد. هزاران سؤال جدید ذهن هری را مشغول کرده بود ولی جلوی خود را گرفت و چیزی نپرسید. چشمش به هزاران جعبه‌ی باریک بلند افتاد که بر روی هم چیده شده بودند و تا سقف مغازه می‌رسیدند. پشت گردنش می‌خارید. شاید برای گرد و غبار و سکوت داخل مغازه بود که رمز و رازی نهفته در خود داشت. صدای آهسته‌ای به گوش رسید:

ـ سلام.

هری از جا پرید. احتمالاً هاگرید هم از جایش پریده بود زیرا بلافاصله صدای قرچ قروچ صندلی آمد و هاگرید از جایش برخاست. هری با دستپاچگی سلام کرد و مرد که به نظر می‌رسید هری را شناخته باشد گفت:

ـ بله، درسته. هری پاتر اومده. حدس می‌زدم که همین روزها تو رو می‌بینم. چشمات چه قدر شبیه چشم‌های مامانته. انگار همین دیروز بود که مامانت برای خریدن اولین چوبدستیش به این جا اومده بود. یه چوبدستی مرغوب از جنس چوب بید خرید که بیست و یک سانتی‌متر بود. برای سحر و افسون عالی بود.

آقای اولیوندر به هری نزدیک‌تر شد. هری در دل گفت ای کاش دست کم

پلک بزند زیرا چشم‌های نقره‌ای او بسیار ترسناک بود. آقای اولیوندر ادامه داد:
ـ ولی بابات از یه چوبدستی بیست و هشت سانتی‌متری خوشش اومد که از چوب ماهون بود. خیلی انعطاف‌پذیر بود. از چوبدستی مامانت قوی‌تر بود. به درد تغییر شکل می‌خورد. بسیار خب، گفتم بابات از این چوبدستی خوشش اومد اما در واقع این چوبدستیه که صاحبشو انتخاب می‌کنه. خلاصه ...

آقای اولیوندر چنان به هری نزدیک شده بود که چیزی نمانده بود بینی‌هایشان به هم بخورد و هری می‌توانست تصویر خودش را در چشم‌های اشک‌آلود او ببیند. او جای زخم پیشانی هری را با انگشت سفید و کشیده‌اش لمس کرد و آهسته گفت:
ـ واقعاً متأسفم چون اون چوبدستی که پیشونیتو زخم کرده من فروختم. طولش سی و پنج سانتی‌متر بود. نمی‌دونی چه چوبدستی پرقدرتی بود ولی حیف که به دست آدم ناجوری افتاد. اگه می‌دونستم با اون چوبدستی چی کار می‌کنه هیچ وقت اونو نمی‌فروختم ...

او سرش را با تأسف تکان داد و چشمش به هاگرید افتاد. بلافاصله او را شناخت و هری نفس راحتی کشید. او رو به هاگرید کرد و گفت:
ـ روبیوس، روبیوس هاگرید. از دیدنت خیلی خوشحالم. یک چوبدستی چهل سانتی‌متری از چوب بلوط خریده بودی درسته؟ قابل انعطاف هم بود، نه؟
ـ بله آقا، درسته.
آقای اولیوندر ناگهان قیافه‌ای جدی به خود گرفت و گفت:
ـ چوبدستی خوبی بود ولی مثل این که وقتی اخراجت کردن اونو شکستن.
هاگرید که این پا آن پا می‌شد گفت:
ـ اِ ... بله ... درسته آقا.
سپس با خوشحالی ادامه داد:
ـ ولی من تیکه‌هاشو نگه داشتم.
ـ ازشون که استفاده نمی‌کنی؟
ـ نه آقا.

هری چشمش به هاگرید افتاد که چتر صورتی رنگش را محکم نگه داشته بود. آقای اولیوندر نگاه موشکافانه‌ای به هری انداخت. سپس متر درازی با شماره‌های خاکستری رنگ از جیبش درآورد و گفت:

ـ خب، آقای پاتر، بگذار ببینم ... با کدوم دستت چوبدستی رو می‌گیری؟

ـ اِ... راستش من راست دستم.

ـ دستتو جلو بیار... آهان، خوبه.

آقای اولیوندر مشغول اندازه‌گیری شد. از شانه تا انگشت، از مچ تا آرنج، از شانه تا زمین، از زانو تا زیر بغل و دور سر هری را اندازه گرفت و در همان حال گفت:

ـ آقای پاتر، وسط همه‌ی چوبدستی‌های اولیوندر یه ماده‌ی جادویی پرقدرت هست. ما برای ساختن چوبدستی‌ها از موی تک شاخ، پر دم ققنوس و ریسه‌های قلب اژدها استفاده می‌کنیم. همون طور که دو تا تک شاخ، ققنوس یا اژدها مثل هم نیستن چوبدستی‌های اولیوندر هم شبیه هم نیستن و طبیعیه که کارآیی‌شونم با هم فرق داره. نمی‌شه انتظار داشت که دو تا چوبدستی دقیقاً کار واحدی انجام بدن.

هنگامی که متر فاصله‌ی بین دو سوراخ بینی هری را اندازه می‌گرفت هری متوجه شد که متر به طور خودکار در حال اندازه‌گرفتن است و آقای اولیوندر از درون قفسه‌ها جعبه‌هایی را بیرون می‌آورد. آقای اولیوندر گفت:

ـ خودشه، همینه.

در همان لحظه متر بر روی زمین افتاد و به دور خود پیچید. آقای اولیوندر گفت:

ـ بیا آقای پاتر، این چوبدستی رو امتحان کن. از جنس چوب جنگلیه با ریسه‌ی قلب اژدها طولش هم بیست و سه سانتی متره. هم خوبه هم انعطاف‌پذیر. بگیر و تکونش بده.

هری که احساس حماقت می‌کرد چوبدستیش را گرفت و تکان داد. آقای اولیوندر بلافاصله آن را از دستش قاپید و چوبدستی دیگری به دستش داد و گفت:

ـ این یکی از چوب درخت افرا و پر ققنوس درست شده. خیلی نرم و مرغوبه. طولشم هیجده سانتی‌متره. امتحانش کن.

ولی هری هنوز دستش را بالا نیاورده بود که آقای اولیوندر دوباره آن را از دستش گرفت و گفت:
ـ نه، نه، بیا اینو امتحان کن. این یکی بیست سانتی‌متره و از چوب آبنوس و موی اسب تک شاخ درست شده.
هری پشت سر هم چوبدستی‌ها را امتحان می‌کرد اما نمی‌دانست آقای اولیوندر چه هدفی دارد و منتظر چیست. چوبدستی‌هایی که هری امتحان کرده بود روی صندلی کپه شده بودند و لحظه به لحظه بر تعدادشان افزوده می‌شد. اما هر چه تعداد چوبدستی‌هایی که از قفسه بیرون می‌آمد، بیش‌تر می‌شد آقای اولیوندر هم خوشحال‌تر می‌شد. او گفت:
ـ مشتری پردردسری هستی ولی نگران نباش. بالاخره از بین این همه چوبدستی یه چیزی که به دردت بخوره پیدا می‌کنیم. من توی این فکرم که ... آره، چرا که نه. حالا یه ترکیب غیر عادی رو امتحان می‌کنیم. مثلاً ترکیب چوب درخت خاس و پر ققنوس.
هری چوبدستی را در دست گرفت و گرمایی ناگهانی در دستش پدید آمد. چوبدستی را بالا برد و با سرعت در هوای پرغبار مغازه تکان داد. ناگهان جرقه‌های طلایی و قرمز از انتهای چوبدستی خارج شد و به در و دیوار برخورد کرد. درست مثل آتش بازی بود. هاگرید از خوشحالی فریاد کشید و شروع به دست زدن کرد، آقای اولیوندر هم فریاد زد:
ـ احسنت، مرحبا، واقعاً عالی بود! آفرین! خیلی عجیب و خارق‌العاده‌س!
او چوبدستی را داخل جعبه‌اش گذاشت و آن را در کاغذ قهوه‌ای رنگی پیچید. هنوز زیرلب هری را تحسین می‌کرد. هری گفت:
ـ ببخشین. چی عجیب و خارق‌العاده‌س؟
آقای اولیوندر با چشم‌های بی‌فروغش به هری خیره شد و گفت:
ـ آقای پاتر من همه‌ی چوبدستی‌هایی رو که تا حالا فروختم یادمه. تک تکشون تو خاطرمه‌پر ققنوسی که توی چوبدستی توست یه لنگه‌ی دیگه‌م داره، فقط یکی دیگه.

در طالع تو بوده که صاحب این چوبدستی بشی در حالی که لنگه‌ی همین چوبدستی پیشونیتو زخم کرده.

هری آب دهانش را فرو داد و آقای اولیوندر ادامه داد:

- آره ... طولش سی و پنج سانتی‌متره جنسش هم از چوب درخت سرخداره. این اتفاق خیلی عجیب و خارق‌العاده‌س ... یادته گفتم چوبدستی صاحبشو انتخاب می‌کنه؟ آقای پاتر، به گمونم باید از شما انتظار کارهای بزرگ و حیرت‌انگیزی داشته باشیم. درضمن یادت باشه که اون کسی که نباید اسمشو برد... همون طرف ... اونم کارهای حیرت‌انگیز می‌کرد ولی شوم و بد.

بدن هری لرزید. او نمی‌دانست نسبت به آقای اولیوندر چه احساسی باید داشته باشد. آیا از او خوشش می‌آمد؟ او برای چوبدستی هفت گالیون طلا پرداخت و آقای اولیوندر به آن‌ها تعظیم کرد.

* * *

وقتی هری و هاگرید از کوچه‌ی دیاگون پایین رفتند، از گذرگاه نهفته‌ی دیوار رد شدند و از پاتیل درزدار بیرون رفتند خورشید درحال غروب کردن بود. هر دو گرسنه بودند. هری در طول راه هیچ حرفی نزد حتی متوجه نگاه‌های حیرت‌زده‌ی مردم در مترو نشد. آن‌ها بسته‌های عجیب و غریب با بسته‌بندی‌های عجیب‌تر در دست داشتند و جغد سفیدی بر روی پای هری چرت می‌زد. آن‌ها از پله برقی بالا رفتند و وارد ایستگاه پدینگیتون[1] شدند. هاگرید دستی به شانه‌ی هری زد و او را به خود آورد و گفت:

- قبل از حرکت قطارت وقت داریم که یه چیزی بخوریم.

هاگرید برای هری همبرگر خرید و هر دو روی نیمکت‌های پلاستیکی ایستگاه نشستند تا غذایشان را بخورند. هری به اطرافش نگاه می‌کرد و همه چیز در نظرش عجیب بود. هاگرید گفت:

1- Paddington

ـ هری، چطوری؟ چرا این قدر ساکتی؟

هری نمی‌دانست چه‌گونه احساساتش را بر زبان آورد. آن روز بهترین روز تولدش بود. او همان طور که همبرگرش را می‌خورد به دنبال کلمات مناسبی برای بیان احساساتش بود و سرانجام گفت:

ـ همه فکر می‌کنن من استثنایی‌ام. همه‌ی اونایی که تو پاتیل درزدار بودن، پروفسور کوییرل، آقای اولیوندر و خیلیای دیگه. ولی من از سحر و جادو هیچی سر در نمیارم. چرا اونا از من انتظار دارن کارهای مهم و بزرگ انجام بدم؟ اونا می‌گن من مشهورم ولی من یادم نیست که چه طور مشهور شدم. یادم نیست اون شب که ولد... ببخشین، اون شبی که پدر و مادرم کشته شدن چه اتفاقی افتاد.

هاگرید از پشت ریش‌های گره خورده و ابروهای نامرتبش با مهربانی به او لبخند زد و گفت:

ـ نگران نباش. خیلی زود همه چی یاد می‌گیری. توی هاگوارتز همه از صفر شروع می‌کنن. تو هم مشکلی پیدا نمی‌کنی. فقط سعی کن خودت باشی. می‌دونم کار سختیه. تو تک افتاده بودی و تنها مونده بودی. این خیلی سخته. ولی بهت قول می‌دم که توی هاگوارتز بهت خوش می‌گذره. به منم خیلی خوش می‌گذشت ... هنوزم بهم خوش می‌گذره.

هاگرید به هری کمک کرد تا سوار قطاری شود که او را نزد دورسلی‌ها می‌برد. بعد پاکت نامه‌ای به دست او داد و گفت:

ـ این بلیت قطار هاگوارتزه. اگه یه وقت با دورسلی‌ها مشکلی پیدا کردی یه نامه برام بنویس و با جغدت برام بفرست. جغده می‌دونه من کجام. خب دیگه، خداحافظ هری.

قطار از ایستگاه خارج شد. هری که می‌خواست تا آخرین لحظه هاگرید را نگاه کند از روی صندلی بلند شد و صورتش را به شیشه چسباند. ولی همین که پلک زد هاگرید ناپدید شد.

۶

سکوی نه و سه چهارم

آخرین ماه اقامت هری با دورسلی‌ها چندان جالب نبود. البته حالا دیگر دادلی چنان از هری وحشت داشت که به اتاقی که هری در آن بود قدم نمی‌گذاشت. عمو ورنون و خاله پتونیا نیز دیگر او را در انبار زندانی نمی‌کردند، او را وادار به انجام کاری نمی‌کردند و حتی سرش داد نمی‌زدند. در واقع اصلاً با او صحبت نمی‌کردند. آن‌ها هم می‌ترسیدند هم خشمگین بودند و به همین دلیل طوری رفتار می‌کردند که گویی هری اصلاً وجود خارجی نداشت. گرچه این رفتار از بسیاری جهات بهتر از قبل به نظر می‌رسید پس از مدتی موجب یأس و دلتنگی هری شد.

هری تمام مدت در اتاقش می‌ماند و تنها مونسش جغدش بود. اسم آن را هدویگ[1] گذاشته بود. او این اسم را از کتاب *تاریخچه‌ی جادو* پیدا کرده بود. کتاب‌های درسیش بسیار جالب و خواندنی بودند. او تا پاسی از شب روی

1- Hedwig

تختش دراز می‌کشید و به مطالعه‌ی کتاب‌هایش می‌پرداخت و در این میان هدویگ هر وقت مایل بود از پنجره بیرون می‌رفت و پس از مدتی برمی‌گشت. خوشبختانه خاله پتونیا دیگر برای جارو کردن به اتاقش نمی‌آمد زیرا هدویگ هر بار بیرون می‌رفت موش مرده‌ای با خود می‌آورد. هر شب قبل از خواب هری روز دیگری را روی کاغذی که به دیوار چسبانده بود قلم می‌زد. او برای رفتن به هاگوارتز روزشماری می‌کرد.

در آخرین روز ماه اوت هری تصمیم گرفت به خاله و شوهرخاله‌اش بگوید که روز بعد باید به ایستگاه کینگز کراس[1] برود. بنابراین به اتاق نشیمن رفت. دورسلی‌ها سرگرم تماشای یک مسابقه‌ی تلویزیونی بودند. هری صدایش را صاف کرد تا بدین وسیله حضورش را اعلام کند. بلافاصله دادلی جیغ کشید و از اتاق بیرون رفت. هری گفت:

ـ اِ... عمو ورنون؟

عمو ورنون با صدای غرولندی نشان داد که به حرف او گوش می‌کند. هری ادامه داد:

ـ من فردا باید به ایستگاه کینگز کراس برم ... باید به هاگوارتز برم.

عمو ورنون دوباره صدای غرولندی از خود درآورد و هری ادامه داد:

ـ اگه زحمتی نیست فردا منو می‌رسونین؟

دوباره صدای غرولند. هری فرض کرد که این صدا نشانه‌ی جواب مثبت است و گفت:

ـ متشکرم.

وقتی می‌خواست به طبقه‌ی بالا برگردد عمو ورنون شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ خیلی مسخره‌س! با قطار به مدرسه‌ی جادوگرها می‌رن! نکنه همه‌ی

1- King's Cross

قالیچه‌های پرنده پنچر شده‌ن؟!

هری چیزی نگفت. عمو ورنون گفت:

ـ حالا مدرسه‌ت کجا هست؟

هری که قبلاً به این موضوع فکر نکرده بود بلیت قطاری را که هاگرید به او داده بود از جیبش درآورد و گفت:

ـ نمی‌دونم. ولی باید از سکوی نه و سه چهارم سوار قطار بشم. ساعت یازده راه می‌افته.

خاله و شوهرخاله‌اش به هم نگاه کردند و پرسیدند:

ـ سکوی شماره‌ی چند؟

ـ نه و سه چهارم.

عمو ورنون گفت:

ـ چرت و پرت نگو. اصلاً سکوی نه و سه چهارم نداریم.

ـ روی بلیتم نوشته.

ـ همه‌شون دیوونه‌ن. حالا صبر کن خودت می‌بینی. باشه، ما تو رو به ایستگاه کینگز کراس می‌رسونیم. فردا خودمونم می‌خوایم به لندن بریم و گرنه نمی‌رسوندمت.

هری که سعی می‌کرد صمیمانه رفتار کند گفت:

ـ برای چی می‌خواین برین لندن؟

عمو ورنون غرولندکنان گفت:

ـ می‌خوایم دادلی رو ببریم بیمارستان. قبل از این که بره مدرسه باید اون دم خوک مسخره رو جراحی کنیم.

* * *

صبح روز بعد هری ساعت پنج صبح از خواب بیدار شد. چنان هیجان‌زده و مضطرب بود که دیگر به خواب نرفت. از جایش بلند شد و شلوار جینش را پوشید. نمی‌خواست با ردای جادوگری به ایستگاه برود. در قطار می‌توانست لباسش را عوض کند. یک بار دیگر وسایلش را وارسی کرد تا مطمئن شود

همه‌ی وسایل موردنیازش را تهیه کرده است. سپس به سراغ قفس هدویگ رفت که مطمئن شود در آن بسته است. آن گاه در اتاقش شروع به قدم زدن کرد و منتظر ماند تا دورسلی‌ها بیدار شوند. دو ساعت بعد چمدان بزرگ و سنگین هری در صندوق عقب اتومبیل عمو ورنون بود. خاله پتونیا با دادلی صحبت کرده بود تا راضی شود روی صندلی عقب اتومبیل کنار هری بنشیند. بالاخره همه در اتومبیل نشستند و راه افتادند.

در ساعت ده و نیم به ایستگاه کینگز کراس رسیدند. عمو ورنون چمدان هری را روی یک چرخ‌دستی گذاشت و آن را به داخل ایستگاه برد. این همه لطف و محبت هری را به حیرت انداخته بود. عمو ورنون ناگهان متوقف شد و به تابلوی سکوها نگاه کرد. لبخندی شیطانی بر لبش پدیدار شد و گفت:

ـ دیدی گفتم، بچه؟ سکوی نه، سکوی ده. سکوی شما باید بین این دو تا باشه اما مثل این که هنوز چنین سکویی ساخته نشده.

حق با عمو ورنون بود. بالای یکی از سکوها یک شماره‌ی نه پلاستیکی و روی سکوی کنار آن یک شماره‌ی ده پلاستیکی به چشم می‌خورد. بین دو سکو هیچ چیز نبود. عمو ورنون با لبخند موذیانه‌ای گفت:

ـ امیدوارم سال تحصیلی خوبی داشته باشی.

عمو ورنون حرف دیگری نزد و او را ترک کرد. هری برگشت و دورسلی‌ها را در اتومبیلشان دید. وقتی حرکت کردند هر سه می‌خندیدند. دهان هری خشک شده بود. حالا باید چه کار می‌کرد؟ آن جا ایستاده بود و وجود هدویگ باعث می‌شد مردم باحالت تمسخرآمیزی او را نگاه کنند. باید از کسی می‌پرسید.

جلوی نگهبانی را گرفت ولی جرأت نکرد به سکوی نه و سه چهارم اشاره کند. نگهبان نام هاگوارتز را نیز نشنیده بود. وقتی فهمید هری نمی‌داند هاگوارتز در کدام قسمت کشور است آزرده شد گویی گمان می‌کرد هری عمداً او را به بازی گرفته است. هری در کمال ناامیدی پرسید که کدام قطار ساعت یازده حرکت می‌کند. اما نگهبان گفت که هیچ یک از قطارها در این

ساعت حرکت نمی‌کنند. سرانجام نگهبان درحالی که ناراحت بود که هری وقتش را تلف کرده است غرولندکنان از آن جا دور شد. اکنون هری سعی می‌کرد خود را نبازد. ساعت بزرگی که روی تابلوی نشانگر ساعات حرکت قطارها بود ساعت ده و پنجاه دقیقه را نشان می‌داد. هری باید تا ده دقیقه‌ی دیگر سوار قطار هاگوارتز می‌شد اما نمی‌دانست چه طور باید این کار را بکند. او با یک چمدان بزرگ و سنگین که به تنهایی نمی‌توانست آن را بلند کند، با یک جغد بزرگ و جیبی پر از پول‌های جادویی در وسط ایستگاه حیران و سرگردان مانده بود.

شاید هاگرید فراموش کرده بود به او چیزی را بگوید. شاید مثل وقتی که وارد کوچه‌ی دیاگون می‌شدند باید با چوبدستی به آجر یا چیز دیگری ضربه می‌زد. در این فکر بود که چوبدستی را درآورد و به باجه‌ی بلیت‌فروشی بین سکوی نه و ده ضربه بزند.

در همان لحظه عده‌ای از پشتش گذشتند و هری چند کلمه از حرف‌هایشان را شنید که می‌گفتند:

ـ خب معلومه، با مشنگ‌ها بسته‌بندی ...

بلافاصله هری برگشت. زن فربهی مشغول صحبت کردن با چهار پسر بود که همه موهای سرخ داشتند. همه‌ی آن‌ها چمدانی مانند چمدان هری را حمل می‌کردند. آن‌ها نیز یک جغد داشتند.

هری که قلبش در سینه می‌تپید چرخ‌دستی را هل داد و دنبال آن‌ها رفت. وقتی آن‌ها متوقف شدند او نیز ایستاد. آن قدر به آن‌ها نزدیک بود که حرف‌هایشان را می‌شنید. مادر پسرها گفت:

ـ شماره‌ی سکو چند بود؟

دختر بچه‌ی سرخ مویی که دستش در دست زن بود گفت:

ـ نه و سه چهارم. مامان، منم می‌خوام برم.

ـ جینی[1]، تو هنوز کوچولویی، دیگه نق نزن. پرسی[2] ... تو اول برو.

پسری که به نظر می‌رسید از همه بزرگ‌تر باشد به سمت سکوی نه و ده حرکت کرد. هری با دقت به او نگاه می‌کرد. سعی می‌کرد حتی پلک نزند مبادا چیزی از نظرش بیفتد. اما همین که پسر به نرده‌ی بین سکوی نه و ده رسید عده‌ای جهانگرد از جلوی هری گذشتند و وقتی آخرین کوله‌پشتی از جلوی هری رد شد پسر ناپدید شده بود. زن فربه گفت:

ـ حالا تو برو، فرد[3].

ـ من فرد نیستم، من جرجم[4]. مامان تو که تشخیص نمی‌دی من جرجم چه طوری ادعای مادری می‌کنی؟

ـ ببخشید، عزیزم.

ـ شوخی کردم بابا، من فردم.

پسر به سوی سکوهای نه و ده حرکت کرد. برادر دوقلویش به او می‌گفت که عجله کند. احتمالاً او با عجله رفته بود زیرا لحظه‌ای بعد اثری از او نبود... اما چه طور این کار را کرده بود؟

اکنون سومین پسر به سمت نرده‌ی بین دو سکو می‌رفت، او لحظه‌ای در کنار نرده بود و لحظه‌ای بعد هیچ اثری از او به چشم نمی‌خورد.

برای رفتن به سکوی نه و سه چهارم کار خاصی لازم نبود. هری از زن فربه پرسید:

ـ ببخشید...

ـ سلام، عزیزم. اولین باره که به هاگوارتز می‌ری؟ رون[5] هم سال اولشه.

زن به کوچک‌ترین پسرش اشاره کرد. او پسر قد بلند و لاغری بود با دست و پای بزرگ و بینی کشیده که صورتش پر از کک مک بود. هری گفت:

1- Ginny
2- Percy
3- Fred
4- George
5- Ron

ـ بله ... ولی موضوع اینه که ... اینه که ... نمی‌دونم چه طوری ...
ـ نمی‌دونی چه طوری باید به سکو بری؟
زن با مهربانی با هری صحبت می‌کرد. هری با تکان سر جواب مثبت داد. زن گفت:
ـ نگران نباش. تنها کاری که باید بکنی اینه که یکراست از نرده‌ی بین سکوی نه و سکوی ده رد بشی. فقط نباید از ترس خوردن به نرده یه دفعه وایسی. این خیلی نکته‌ی مهمیه. اگه فکر می‌کنی کار سختیه بهتره بدوی. حالا برو. پشت سر رون برو.
ـ باشه.
هری چرخ دستی را هل داد و جلو رفت. نرده سخت و غیرقابل نفوذ به نظر می‌رسید. به نرده نزدیک می‌شد. افرادی که به سکوی نه یا ده می‌رفتند به او تنه می‌زدند. هری با سرعت بیش‌تری جلو رفت. چند لحظه دیگر به نرده و صندوق بلیت برخورد می‌کرد و به دردسر می‌افتاد... روی چرخ‌دستی خم شد و شروع به دویدن کرد. نرده نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد... دیگر نمی‌توانست بایستد... چرخ‌دستی با سرعت جلو می‌رفت و نگه داشتن آن غیرممکن بود... نیم متر دیگر ... چشم‌هایش را بست و منتظر برخورد با نرده ماند...

اما او به نرده برخورد نکرد... دوان‌دوان جلو رفت و چشم‌هایش را باز کرد. در مقابلش قطار سرخ‌رنگی کنار سکوی پر ازدحامی توقف کرده بود. روی تابلوی بالای سرش نوشته بود:
قطار سریع‌السیر هاگوارتز ـ ساعت یازده. هری به پشت سرش نگاه کرد و در جایی که باجه‌ی بلیت‌فروشی باید به چشم می‌خورد یک سردر فلزی نیم‌دایره‌ای شکل دید که روی آن نوشته بود: سکوی نه و سه چهارم. هری موفق شده بود.

دود سفیدرنگی بالای سر جمعیت بدرقه‌کننده پیچید. گربه‌های رنگ وارنگ در این سو و آن سو به چشم می‌خوردند و لابه‌لای جمعیت می‌خزیدند. صدای همهمه و تلق و تولوق چرخ‌دستی‌ها از هر سو شنیده

می‌شد. جغدها با ناراحتی به یکدیگر نگاه می‌کردند و صدای هوهویشان در همهمه‌ی جمعیت گم می‌شد. اولین کوپه‌ها لبریز از دانش‌آموزانی بود که از پنجره‌ها با خانواده‌شان خداحافظی می‌کردند. بعضی از دانش‌آموزها سر صندلی‌ها بگو مگو می‌کردند. هری چرخ‌دستی خود را هل داد و در امتداد قطار پایین رفت. به دنبال جای خالی می‌گشت. از جلوی پسری با صورت گرد گذشت که می‌گفت:

ـ مامان بزرگ، دوباره وزغمو گم کردم.

ـ وای! امان از دست تو *نویل*[1]!

هری صدای پیرزن را شنید و گذشت. چند نفر دور پسر موبلندی جمع شده بودند و می‌گفتند:

ـ لی[2]، بگذار یه نگاهی بندازیم، زود باش دیگه.

پسر در جعبه‌ای را برداشت و بلافاصله پای بلند و پشمالوی جانوری از آن بیرون آمد و همه جیغ و فریاد کشیدند.

هری از لابه‌لای جمعیت رد شد و سرانجام در نزدیکی انتهای قطار یک کوپه‌ی خالی پیدا کرد. ابتدا قفس هدویگ را در داخل کوپه گذاشت و بعد سعی کرد هر طور شده چمدانش را کشان کشان به طرف در قطار ببرد. نمی‌توانست چمدان را از پله‌ها بالا ببرد. با این که نهایت سعیش را می‌کرد فقط یک طرف چمدان بلند می‌شد. دو بار هم آن را روی پایش انداخت و پایش درد گرفت.

یکی از دوقلوهای سرخ‌مو جلو آمد و گفت:

ـ کمک نمی‌خوای؟

هری که نفس‌نفس می‌زد گفت:

ـ اگه کمک کنی ممنون می‌شم.

1- Neville 2- Lee

ـ آهای فرد، بیا کمک کن.

هری با کمک دوقلوها چمدانش را در گوشه‌ی کوپه گذاشت. هری مویش را که خیس عرق شده بود از پیشانی کنار زد و گفت:

ـ خیلی ممنون.

یکی از دوقلوها به پیشانی هری اشاره کرد و گفت:

ـ این چیه؟

دوقلوی دیگر گفت:

ـ باورم نمی‌شه! نکنه تو...

ـ خودشه ...

دوقلوی اولی این را گفت و از هری پرسید:

ـ درسته؟

ـ چی درسته؟

دوقلوها یک صدا گفتند:

ـ تو *هری پاتری*؟

ـ آهان اونو می‌گین ... منظورم اینه که ... آره خودمم.

دوقلوها که از تعجب دهانشان باز مانده بود به هری خیره شدند. صورت هری سرخ شد. در همان لحظه یک نفر از جلوی در قطار شروع به صحبت کرد و هری نفس راحتی کشید. زن فربه بود که می‌گفت:

ـ فرد، جرج، شما این جایین؟

ـ اومدیم، مادر.

دوقلوها برای آخرین بار به هری نگاه کردند و بعد از قطار پایین پریدند. هری کنار پنجره نشست. از پنجره می‌توانست تصویر نصفه‌نیمه‌ی خانواده‌ی سرخ‌مو را ببیند. مادرشان دستمالش را درآورده بود و می‌گفت:

ـ رون، چرا دماغت کثیفه؟

کوچک‌ترین پسر سعی کرد خود را کنار بکشد اما مادرش او را گرفت و شروع به پاک کردن بینی‌اش کرد. پسر دست و پا می‌زد و می‌گفت:

ـ مامان ... ولم کن!

یکی از دوقلوها گفت:

ـ ای وای، دماغ رونی کوچولو کثیف شده؟

رون گفت:

ـ خفه شو!

مادرشان پرسید:

ـ پس پرسی کجاست؟

ـ داره میاد.

پسر بزرگ‌تر قدم‌زنان با وقار و متانت به آن‌ها نزدیک می‌شد. ردای بلند و سیاه هاگوارتز را پوشیده بود. چشم هری به نشان نقره‌ای رنگی روی سینه‌ی او افتاد که روی آن حرف P نوشته شده بود. رو به مادرش کرد و گفت:

ـ مامان بیش‌تر از این نمی‌تونم این جا وایسم. من توی کوپه‌ی جلوییم. دو تا کوپه مخصوص ارشدهاست ...

یکی از دوقلوها با قیافه‌ی حیرت‌زده گفت:

ـ اِ... پرسی تو ارشد شدی؟ چرا به ما نگفتی؟ ما نمی‌دونستیم تو ارشد شدی.

دوقلوی دیگر گفت:

ـ صبر کن ببینم ... یادمه یه چیزهایی بهمون گفته بود. یه بار بهمون گفت!

ـ دوبار گفت...

ـ یه لحظه ...

ـ تمام تابستون داشت می‌گفت!

پرسی، دانش‌آموز ارشد، گفت:

ـ اَه ... خفه شین دیگه.

یکی از دوقلوها گفت:

ـ چی شد، نفهمیدم؟ چرا برای پرسی ردای نو خریدین؟

مادرشان با نرمی گفت:

ـ برای این که اون ارشده. خب دیگه، امیدوارم بهتون خوش بگذره. وقتی

رسیدین یه جغد برام بفرستین.
ابتدا پرسی و بعد بقیه‌ی پسرهایش را بوسید. آن گاه به دوقلوها گفت:
ـ و اما شما دو تا! امسال مواظب رفتارتون باشین! اگه یه بار دیگه برام جغد بفرستن و بگن که ... توالتو منفجر کردین ...
ـ توالت؟ ما تا حالا توالت منفجر نکردیم.
ـ مرسی، مامان، فکر جالبی بود.
ـ مسخره‌بازی درنیارین. مواظب رون باشین.
ـ نگران نباش، مامان، رونی کوچولوی بامزه جاش پیش ما امنه.
رون که تقریباً هم قد دوقلوها بود و بینی‌اش در اثر ساییدن مادرش هنوز قرمزرنگ بود گفت:
ـ خفه شو!
ـ راستی، مامان، حدس بزن کی رو توی قطار دیدیم.
هری که به جلو خم شده بود به صندلی تکیه داد تا متوجه نشوند هری آن‌ها را تماشا کرده است.
ـ اون پسر مو مشکیه که توی ایستگاه بود یادته؟ می‌دونی اون کیه؟
ـ کیه؟
ـ هری *پاتر!*
هری صدای دختر کوچک را شنید که می‌گفت:
ـ وای، مامان، می‌شه من برم توی قطار و ببینمش؟ تو رو خدا بگذار برم ...
ـ تو قبلاً اونو دیدی، جینی. یعنی چه؟ پسر بیچاره رو کلافه نکنین ها! واقعاً هری پاتره، فرد؟ از کجا فهمیدی؟
ـ ازش پرسیدیم. جای زخم پیشونیشم دیدیم ... درست مثل صاعقه‌س.
ـ طفلکی! تعجبی نداره که تنها اومده بود. وقتی دیدم تنهاست تعجب کردم. وقتی ازم سؤال می‌کرد خیلی مؤدب بود.
ـ این حرفا رو ول کن. به نظر شما قیافه‌ی طرفو یادشه؟
مادرشان قیافه‌ی جدی به خود گرفت و گفت:

ـ حق ندارین چیزی ازش بپرسین. فهمیدی، فرد؟ طفلکی روز اول مدرسه باید یاد این چیزها بیفته؟

ـ باشه، خیالت راحت باشه.

صدای سوت قطار در فضا پیچید. مادرشان گفت:

ـ زود باشین! سوار شین!

هر سه با عجله سوار قطار شدند. از پنجره خم شدند که با مادرشان روبوسی کنند. خواهر کوچکشان شروع به گریه کرد.

ـ گریه نکن جینی، برات یه عالمه جغد می‌فرستیم.

ـ یه تیکه از توالت فرنگی هاگوارتزو برات می‌فرستیم.

ـ جرج!

ـ شوخی کردم، مامان!

قطار راه افتاد. هری مادر پسرها را دید که دستمالش را تکان می‌داد. خواهرشان که هم گریه می‌کرد هم می‌خندید دنبال قطار می‌دوید. سرعت قطار که بیش‌تر شد او ایستاد و برایشان دست تکان داد.

قطار پیچی زد و مادر و دختر از نظر ناپدید شدند. با سرعت از کنار خانه‌ها می‌گذشتند. هری هیجان‌زده بود. نمی‌دانست چه چیز پیش رو دارد... اما اطمینان داشت هر چه باشد بهتر از چیزی است که پشت سر گذاشته بود.

در کوپه باز شد و کوچک‌ترین پسر خانواده‌ی سرخ مو به درون کوپه آمد. به صندلی خالی کنار هری اشاره کرد و پرسید:

ـ این جا جای کسیه؟ همه‌ی کوپه‌ها پر شده.

هری با حرکت سر جواب منفی داد و پسر سرخ‌مو کنارش نشست. زیرچشمی به هری نگاه کرد و بلافاصله نگاهش را دزدید و به منظره‌ی بیرون پنجره خیره شد. هری متوجه شد که بینی او هنوز سیاه است. دوقلوها آمدند و گفتند:

ـ هی، رون. ما داریم می‌ریم به کوپه‌های وسطی قطار. لی جردن یه رطیل گنده آورده.

ـ باشه.

دوقلوی دیگر رو به هری کرد و گفت:

ـ راستی هری، یادمون رفت خودمونو معرفی کنیم. فرد و جرج ویزلی! اینم برادرمون، رونه. بعداً می‌بینیمتون.

هری و رون گفتند:

ـ خداحافظ.

دوقلوها از کوپه خارج شدند و در را پشت سرشان بستند. رون نتوانست جلوی خود را بگیرد و گفت:

ـ تو واقعاً هری پاتری؟

هری با تکان سر جواب مثبت داد و رون گفت:

ـ راستش فکر کردم اینم یکی از شوخی‌های جرج و فرده. واقعاً جای زخم روی پیشونیته؟

رون به پیشانی هری اشاره کرد. هری مویش را از پیشانی کنار زد که جای زخم شبیه به صاعقه‌اش را نشان دهد. رون به زخم نگاه کرد و گفت:

ـ پس این همون زخمیه که طرف ...

ـ آره، ولی من هیچی یادم نیست.

ـ هیچی؟

ـ فقط نور سبز رنگی رو یادم میاد ولی دیگه هیچی یادم نیست.

رون به صندلی تکیه داد و مشتاقانه به هری خیره شد. پس از چند لحظه به خود آمد و به منظره‌ی بیرون پنجره نگاه کرد. رون برای هری به همان اندازه‌ای جالب بود که هری برای رون. هری پرسید:

ـ توی خانواده‌ی شما همه جادوگرن؟

ـ آره ... غیر از یکی از فامیل‌های دور مامانم که حسابداره... ولی ما هیچ وقت درباره‌ی اون حرف نمی‌زنیم.

ـ پس حتماً تو جادوهای زیادی بلدی.

بی‌تردید خانواده‌ی ویزلی یکی از خانواده‌های اصیلی بودند که آن پسر

رنگ‌پریده در کوچه‌ی دیاگون اشاره کرده بود. رون گفت:

ـ شنیده‌م با مشنگ‌ها زندگی می‌کردی. اونا چه جوریند؟

ـ افتضاحند... البته همه شون بد نیستن. خاله، شوهرخاله و پسرخاله‌ی من که خیلی مزخرف بودن. ای کاش منم سه تا برادر جادوگر داشتم.

رون که قیافه‌اش درهم رفته بود گفت:

ـ پنج تا، من ششمین بچه‌ی خانواده‌م که دارم به هاگوارتز می‌رم. در واقع از من خیلی توقع دارن. بیل و چارلی دیگه فارغ‌التحصیل شده‌ن. بیل سرپرست دانش‌آموزان بود چارلی هم کاپیتان تیم کوییدیچ بود. پرسی هم ارشد شده. فرد و جرج هم با این که خیلی خرابکاری می‌کنن همیشه نمره‌هاشون خوبه. همه اونا رو دوست دارن چون زیاد شوخی می‌کنن. همه از من انتظار دارن که منم مثل بقیه‌ی برادرهام باشم. تازه اگر هم بتونم مثل اونا باشم همچین کار مهمی نکرده‌م چون اونا قبل از من ارشد، سرپرست یا هر چیز دیگه‌ای بوده‌ن. اگه پنج تا برادر داشتی دیگه هیچ وقت برات چیزی نمی‌خریدن. من باید رداهای کهنه‌ی بیل رو بپوشم، چوبدستی قدیمی چارلی رو هم داده‌ن به من. موش پرسی هم به من رسیده.

رون از جیب ژاکتش موش چاق خاکستری رنگی را که خواب بود بیرون آورد و گفت:

ـ اسمش خال خالیه. همیشه خوابه. به هیچ دردی نمی‌خوره. وقتی پرسی ارشد شد بابام براش یه جغد خرید. ولی وسعشون ... منظورم اینه که خال‌خالی رو دادن به من.

گوش‌های رون سرخ شده بود. به نظر می‌رسید فکر می‌کند بیش از اندازه حرف زده است زیرا دوباره به منظره‌ی بیرون پنجره خیره شد.

از نظر هری استطاعت نداشتن یک خانواده برای تهیه‌ی جغد برای پسرشان موضوع چندان مهمی نبود. خود هری نیز تا یک ماه پیش آهی در بساط نداشت. هری این را برای رون تعریف کرد و به او گفت که مجبور بوده لباس‌های کهنه و گشاد دادلی را بپوشد و هیچ وقت در روز تولدش هدیه‌ی

قابل توجهی نگرفته است. این حرف‌ها رون را از ناراحتی درآورد. هری در ادامه گفت:

ـ خلاصه من نمی‌دونستم جادوگرم تا این که هاگرید اینو بهم گفت. درباره‌ی پدر و مادرم و ولدمورت ...

نفس رون بند آمد و لبش را گزید. هری گفت:

ـ چی شد؟

ـ *تو اسم طرفو گفتی!* باید حدس می‌زدم که مثل بقیه نیستی و ...

در چهره‌ی رون حالتی آمیخته به تحسین و شگفتی نمایان بود. هری گفت:

ـ فکر نکن برای این اسمشو گفتم که خودمو شجاع نشون بدم. نمی‌دونستم که نباید اسمشو بگم. منظورمو می‌فهمی؟ من هنوز خیلی چیزها رو باید یاد بگیرم. شرط می‌بندم ...

هری موضوعی را که مایه‌ی نگرانیش بود و آزارش می‌داد بر زبان راند و گفت:

ـ شرط می‌بندم توی کلاسمون من از همه تنبل‌تر باشم.

ـ نه بابا. خیلی‌ها از خانواده‌ی مشنگ‌ها به هاگوارتز میان و زود همه چی رو یاد می‌گیرن.

هنگامی که آن دو سرگرم گفتگو بودند قطار از لندن خارج شد. اکنون از کنار مراتع گاو و گوسفندها می‌گذشتند. لحظه‌ای هر دو ساکت شدند و به منظره‌ی دام‌ها در چراگاهشان نگاه کردند که با سرعت زیادی از برابر چشمشان رد می‌شدند.

حدود ساعت دوازده و نیم صدای تلق و تولوقی از راهرو به گوش رسید و زنی درکوپه را باز کرد. او لبخند می‌زد و روی لپ‌هایش چال افتاده بود. او گفت:

ـ چیزی از چرخ‌دستی من نمی‌خرین؟

هری که صبحانه نخورده بود از جایش جست اما رون که دوباره گوش‌هایش سرخ شده بود زیرلب گفت که ساندویچ آورده است. هری وارد راهرو شد. دورسلی‌ها هیچ وقت برای خریدن شکلات و آب‌نبات به او پول نمی‌دادند و حالا که سکه‌های جادویی در جیبش جیرینگ جیرینگ می‌کردند

می‌توانست هر چند تا شکلات مارس که دلش می‌خواست بخرد... اما در چرخ‌دستی زن حتی یک شکلات مارس هم وجود نداشت. دانه‌های برتی بات[۱] با طعم همه چیز، آدامس بادکنکی اعلای دروبل[۲]، قورباغه‌های شکلاتی، پیراشکی کدو تنبل، کیک‌های پاتیلی، چوبدستی‌های نی‌شکری و بسیاری چیزهای عجیب دیگر هری را وسوسه می‌کرد.

هری که نمی‌توانست از هیچ کدام بگذرد از همه‌ی خوراکی‌های درون چرخ‌دستی تعدادی خرید و یازده سی کل نقره و هفت نات برنزی به او داد. وقتی هری خوراکی‌ها را به داخل کوپه آورد و روی یکی از صندلی‌ها گذاشت، رون با قیافه‌ی شگفت‌زده پرسید:

ـ خیلی گرسنه‌ای؟

ـ دارم از گرسنگی می‌میرم.

هری یکی از پیراشکی‌های کدوتنبل را برداشت و گاز زد. رون بسته‌ی قلمبه‌ای را بیرون آورد و کاغذ روی آن را باز کرد. در آن چهار ساندویچ بود. یکی از آن‌ها را برداشت و گفت:

ـ هیچ وقت یادش نمی‌مونه که من استیک دودی دوست ندارم.

هری یکی از پیراشکی‌های کدو تنبل را جلوی او گرفت گفت:

ـ بیا از اینا بخور. بگیر دیگه ...

ـ تو از اینا می‌خوری؟ خیلی خشکه. مامانم وقت زیادی نداشت. آخه می‌دونی که با وجود ما پنج تا...

هری که پیش از آن هیچ چیز برای تعارف کردن به دیگران نداشت و البته هیچ کس هم چیزی به او تعارف نمی‌کرد با خوشحالی گفت:

ـ بیا با هم بخوریم. یه پیراشکی بردار و مشغول شو...

هری خوشحال بود که رون در کنارش است. با هم همه‌ی پیراشکی‌ها و

1- Bertie Bott 2- Drooble

کیک‌ها را خوردند. (ساندویچ‌ها دست نخورده ماندند). هری یک بسته قورباغه‌ی شکلاتی را برداشت و از رون پرسید:
ـ اینا دیگه چیه؟ قورباغه‌ی واقعی که نیستن، نه؟
هری انتظار هر چیز عجیب و غیرعادی را داشت. رون گفت:
ـ نه، نگاه کن! من آگریپا[1] و پتولمی[2] گیرم نیومده.
هری یکی از بسته‌ها را باز کرد و کارت آن را درآورد. چهره‌ی مردی بر روی کارت نمایان بود. شیشه‌های عینکش نیم‌دایره‌ای بود و بینی عقابی کشیده‌ای داشت. سبیل و ریش و مویش نقره‌ای بود. زیر عکس نوشته بود: *آلبوس دامبلدور*. هری گفت:
ـ پس دامبلدور اینه!
ـ می‌خوای بگی تا حالا دامبلدور رو ندیده بودی؟ می‌شه من یه بسته قورباغه‌ی شکلاتی بردارم؟ ممکنه آگریپا توش باشه ... مرسی ...
هری کارت دامبلدور را برگرداند و پشت آن را خواند:
آلبوس دامبلدور، مدیر مدرسه‌ی هاگوارتز. بسیاری او را بزرگ‌ترین جادوگر قرن مدرن خوانده‌اند. پروفسور دامبلدور بعد از شکست جادوگر تبه‌کاری به نام گریندل والد[3] در سال ۱۹۴۵ به اوج شهرت رسید. این جادوگر مشهور همچنین موفق به کشف دوازده کاربرد جدید خون اژدها شده و به اتفاق همکارش نیکلاس فلامل[4] در زمینه‌ی علم کیمیاگری فعالیت‌های چشمگیری داشته است. او به موسیقی و بولینگ علاقمند است.
هری دوباره کارت را برگرداند و وقتی متوجه شد تصویر دامبلدور ناپدید شده است سخت متعجب شد و گفت:
ـ رفته!

1- Agrippa
2- Ptolemy
3- Grindlewald
4- Nicolas Flamel

ـ انتظار داشتی تا شب توی عکس بمونه؟ برمی‌گرده. نه! بازم مورگانا[1]ست! من شش تا کارت مورگانا دارم ... تو اینو می‌خوای؟ می‌تونی از همین الان شروع کنی به کارت جمع کردن.

چشم رون دوباره به انبوه قورباغه‌های شکلاتی باز نشده افتاد. هری گفت:

ـ بازم بخور. ولی توی دنیای مشنگ‌ها آدما توی عکس‌ها می‌مونن.

ـ راست می‌گی؟ یعنی اصلاً تکون نمی‌خورن؟ عجیبه!

چهره‌ی رون حیرت‌زده بود. هری به کارت نگاه می‌کرد که دامبلدور دوباره به عکس برگشت و به او لبخند زد. رون به خوردن شکلات‌ها بیش‌تر علاقه داشت تا دیدن عکس‌ها. اما هری نمی‌توانست از آن‌ها چشم بردارد. پس از مدتی او علاوه بر کارت دامبلدور و مورگانا کارت‌های هنجیست وود کرافت[2]، آلبریک گرونیون[3]، سیرس[4]، پاراسلسوس[5]، و مرلین[6] را نیز داشت. سرانجام از تصویر کلیودنا[7] که سرگرم خاراندن بینی‌اش بود چشم برداشت که یک بسته از دانه‌های برتی بات با طعم همه چیز را باز کند. رون به او هشدار داد:

ـ موقع خوردن اینا باید خیلی احتیاط کنی. وقتی روش نوشته با طعم همه چیز یعنی هر مزه‌ای که تصور کنی می‌تونه داشته باشه. ممکنه از مزه‌های معمولی مثل شکلات و نعنا و مارمالاد خوشت بیاد ولی یه وقت ممکنه مزه‌ی اسفناج و جگر و سیرابی بده. یه بار جرج یه بسته از این دونه‌ها گیرش اومده که مزه‌ی ان دماغ می‌داده.

رون با احتیاط یک دانه‌ی سبز رنگ برداشت و گوشه‌ی آن را گاز زد و گفت:

1- Morgana
2- Hengist of Woodcraft
3- Alberic Grunnion
4- Circe
5- Paracelsus
6- Merlin
7- Cliodna

ـ اَه! مزه‌ی کلم فندقی می‌ده! دیدی گفتم!
آن‌ها از خوردن دانه‌های همه مزه لذت بردند. هری دانه‌هایی با طعم نان برشته، نارگیل، لوبیای پخته، توت فرنگی، خوراک کاری، شبدر، قهوه و ساردین را خورد. سپس از دانه‌های خاکستری رنگی که رون حاضر نبود به آن لب بزند و مزه‌ی فلفل می‌داد تکه‌ی کوچکی کند و خورد.
اکنون مناظر روستایی اطراف جای خود را به جنگل‌های انبوه داده بودند و دیگر از دشت‌های سرسبز اثری نبود. حالا دیگر تا چشم کار می‌کرد جنگل بود و رودهای پرپیچ و خم و تپه‌های تیره و تار.
یک نفر به در کوپه ضربه زد. پسری وارد شد. همان پسری بود که صورت گردی داشت و هری در سکوی نه و سه چهارم از کنارش رد شده بود. چشم‌هایش اشک آلود بود. او پرسید:
ـ ببخشین، شما یک وزغ این طرفا ندیدین؟
آن‌ها با تکان سر جواب منفی دادند. بغض پسرک ترکید و گفت:
ـ گمش کرده‌م! همه‌ش از دستم در می‌ره!
هری گفت:
ـ بالاخره پیدا می‌شه.
ـ آره ... پس اگه دیدینش ...
او با قیافه‌ای درمانده از کوپه خارج شد. رون گفت:
ـ نمی‌دونم برای چی این قدر ناراحته. اگه من یه وزغ داشتم در اولین فرصت گم و گورش می‌کردم. البته من نباید این حرفو بزنم چون منم خال‌خالی رو دارم.
موش هنوز روی پای رون خوابیده بود. رون گفت:
ـ با یه موش مرده هیچ فرقی نداره. دیروز سعی کردم زردش کنم بلکه یه ذره جالب بشه ولی افسونم درست از آب درنیومد. الان نشونت می‌دم، ببین ...
دستش را در چمدانش فرو برد و بعد از چند لحظه جست و جو چوبدستی رنگ و رو رفته‌ای را بیرون آورد. چند جای آن ترک خورده بود و یک چیز سفید رنگ در انتهای آن برق می‌زد. رون گفت:

ـ موی تک شاخش داره درمیاد. مهم نیست ...

همین که چوبدستیش را بالا برد دوباره درکوپه باز شد. پسری که وزغش را گم کرده بود در آستانه‌ی در بود اما این بار دختری نیز همراهش آمده بود. او ردای هاگوارتز را به تن کرده بود. دختر موهای پرپشت قهوه‌ای داشت و دندان‌های پیشینش کمی درشت بود. با حالت رئیس مأبانه‌ای گفت:

ـ شما یه وزغ ندیدین؟ وزغ نویل گم شده.

ـ ما که بهش گفتیم ندیدیم.

اما دختر حرف رون را نشنید. او که به چوبدستی رون خیره شده بود گفت:

ـ اِ... داشتی جادو می‌کردی؟ بگذار ما هم ببینیم.

دختر نشست. رون که جا خورده بود صدایش را صاف کرد و گفت:

ـ باشه... خورشید خانوم آفتاب کن، این موش چاق رو زرد کن!

رون چوبدستیش را تکان داد اما اتفاقی نیفتاد. خال‌خالی که همچنان در خواب بود رنگش تغییر نکرد. دختر گفت:

ـ مطمئنی که این افسون الکی نیست؟ آخه درست کار نکرد. من برای تمرین چند تا افسون ساده رو امتحان کردم و همه شون درست کار کردن. توی خانواده‌ی ما هیچ کس جادوگر نیست. وقتی نامه به دستم رسید خیلی تعجب کردم ولی خوشحال هم شدم. شنیده‌م بهترین مدرسه‌ی جادوگریه. من همه‌ی کتاب‌های درسی مونو از حفظم. امیدوارم کافی باشه. راستی، اسم من هرمیون گرنجره[1]. اسم شما چیه؟

هرمیون خیلی تندتند حرف می‌زد. هری به رون نگاه کرد و از مشاهده‌ی چهره‌ی بهت زده او فهمید که او نیز کتاب‌هایش را از حفظ نکرده است. رون زیرلب گفت:

ـ من رون ویزلی‌ام.

1- Hermione Granger

ـ منم هری پاترم.
ـ همون هری پاتر معروف؟ من همه چی رو درباره‌ی تو می‌دونم. چند تا کتاب برای مطالعه‌ی آزاد خریده‌م. توی کتاب *تاریخچه‌ی جادوگری مدرن* و *ظهور و سقوط جادوی سیاه* و *رویدادهای شگفت‌انگیز دنیای جادویی در قرن بیستم* درباره‌ی تو نوشته بودن.

هری که گیج شده بود گفت:
ـ درباره‌ی من؟

هرمیون گفت:
ـ یعنی تو نمی‌دونستی؟ اگه من جای تو بودم همه‌ی کتاب‌ها رو زیر و رو می‌کردم که همه چی رو درباره‌ی خودم بدونم. شما می‌دونین توی چه گروهی می‌افتین؟ من تحقیق کرده‌م. دلم می‌خواد توی گروه گریفندور بیفتم. به نظر من از بقیه‌ی گروه‌ها بهتره. شنیده‌م دامبلدور هم توی گریفندور بوده. البته ریونکلا هم زیاد بد نیست ... خب دیگه، بهتره بریم وزغ نویلو پیدا کنیم. بهتره زودتر رداها تونو بپوشین چون دیگه داریم می‌رسیم.

او از کوپه خارج شد و نویل را با خود برد. رون چوبدستیش را در چمدانش انداخت و گفت:
ـ خدا کنه هر جا می‌افتم با این دختره تو یه گروه نباشم ... عجب افسون احمقانه‌ای بود. جرج یادم داد. شرط می‌بندم می‌دونسته که افسونش به درد نمی‌خوره.

هری پرسید:
ـ برادرات تو کدوم گروهن؟
ـ گریفندور. مامان و بابام هم توی گریفندور بوده‌ن. نمی‌دونم اگه من توی گریفندور نیفتم اونا چی بهم می‌گن. حالا اگه توی ریونکلا بیفتم چیزی نیست خدا کنه توی اسلایترین نیفتم.
ـ منظورت همون گروهیه که ولد... ببخشید طرف توش بوده؟
رون که ناراحت و افسرده به نظر می‌رسید به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

ـ آره.

هری با این امید که فکر رون را از گروه‌ها به چیز دیگری معطوف کند گفت:

ـ نگاه کن! انگار نوک سبیل‌های خال‌خالی یه ذره روشن‌تر شده. راستی اون دو تا برادرت که فارغ‌التحصیل شده‌ن الان چی کار می‌کنن؟

هری می‌خواست بداند جادوگرها پس از فارغ‌التحصیلی از مدرسه به چه کاری مشغول می‌شوند. رون گفت:

ـ چارلی رفته رومانی بااژدها کار می‌کند. بیل هم توی آفریقاست و برای گرینگوتز کار می‌کنه. فهمیدی گرینگوتز چی شده؟ توی روزنامه‌ی *پیام امروز* نوشته بود. ولی فکر نمی‌کنم تو که اون موقع پیش مشنگ‌ها بودی تونسته باشی پیام امروز رو بخونی. یه نفر می‌خواسته از یکی از صندوق‌های فوق سری سرقت کنه.

ـ راست می‌گی؟ حالا چه بلایی سرشون اومده؟

ـ هیچ بلایی سرشون نیومده برای همینم مثل توپ صدا کرده. هنوز اونارو نگرفته‌ن. بابام می‌گه حتماً یکی از جادوگرای تبه‌کار و پرقدرت دنیای سیاه بوده که تونسته به گرینگوتز راه پیدا کنه. ولی خیلی عجیبه که هیچی برنداشته‌ن. وقتی از این جور اتفاق‌ها پیش میاد مردم وحشت می‌کنن. می‌ترسن پای طرف وسط باشه.

هری در ذهنش به تجزیه و تحلیل این خبر پرداخت. هر بار نام طرف رامی‌شنید او نیز مثل بقیه می‌ترسید. قلبش در سینه فرو می‌ریخت. هری گمان می‌کرد که این ترس به علت ورودش در دنیای جادویی باشد زیرا پیش از آن بدون هیچ ترس و واهمه‌ای نام ولدمورت را بر زبان می‌آورد.

رون پرسید:

ـ تو طرفدار کدوم تیم کوییدیچی؟

ـ من هیچ کدوم از تیم‌ها رو نمی‌شناسم.

رون که از تعجب مات و مبهوت مانده بود گفت:

ـ چی؟ وای حالا صبر کن تا ببینی. بهترین بازی دنیاست.

رون شروع کرد به توضیح دادن درباره‌ی چهار توپ بازی و جای بازیکنان در زمین. او درباره‌ی مسابقه‌ی مشهوری صحبت کرد که همراه با برادرهایش به دیدن آن رفته بود. سپس درباره‌ی جاروی پرنده‌ی محبوبش حرف زد و گفت همین که پول به دستش برسد آن را می‌خرد. رون کم‌کم سرگرم توضیح دادن جزییات بازی شده بود که دوباره در کوپه باز شد اما این بار نویل یا هرمیون گرنجر وارد کوپه نشدند.

سه پسر به درون کوپه آمدند و هری بلافاصله پسر وسطی را شناخت. همان پسر رنگ‌پریده‌ای بود که در مزون خانم مالکین دیده بود. این بار با کنجکاوی بیش‌تری به هری نگاه می‌کرد. او پرسید:

ـ درست شنیده‌م؟ توی تموم قطار پیچیده که هری پاتر توی این کوپه‌س. پس هری پاتر تویی، آره؟

هری به دو پسر دیگر نگاهی انداخت و گفت:

ـ آره.

هر دو پسر درشت هیکل و عضلانی بودند و به قیافه‌هایشان می‌آمد بدجنس و شرور باشند. مثل نگهبان‌های شخصی دو طرف پسر رنگ پریده ایستاده بودند. پسر رنگ‌پریده وقتی متوجه نگاه هری شد با بی‌پروایی گفت:

ـ راستی، این کراب[1] و این گویله[2]. اسم منم مالفویه. دراکو مالفوی[3].

رون سرفه‌ای کرد تا پوزخندش را مخفی کند. دراکو مالفوی به او نگاه کرد و گفت:

ـ به نظرت اسم من مسخره‌س؟ لازم نیست اسم تو رو بپرسم چون می‌دونم تو کی هستی. پدرم بهم گفته همه‌ی ویزلی‌ها موهای قرمز دارن، کک مک دارن و اون قدر بچه‌دار می‌شن که نمی‌تونن خرجشونو بدن.

1- Crabbe　　2- Goyle

3- Draco Malfoy

مالفوی رو به هری کرد و گفت:
ـ پاتر، حالا خودت می‌فهمی که بعضی از خانواده‌های جادوگرها بهتر از بقیه هستن. بهتره با عوضی‌ها دوست نشی. من می‌تونم کمکت کنم.
مالفوی دستش را دراز کرد تا با هری دست بدهد اما هری دستش را جلو نیاورد و فقط گفت:
ـ خیلی از لطفتت ممنونم اما من خودم تشخیص می‌دهم کی خوبه کی خوب نیست.
صورت دراکو مالفوی سرخ نشد اما گونه‌های رنگ‌پریده‌اش گل انداخت و آهسته گفت:
ـ پاتر، اگه من جای تو بودم خیلی احتیاط می‌کردم. اگه می‌خوای مثل پدر و مادرت نشی باید از اونا مؤدب‌تر باشی. اونا هم نمی‌دونستن چی به صلاحشونه. اگه بخوای با آدمای شندر پندری مثل ویزلی‌ها و هاگرید بگردی اخلاقت فاسد می‌شه.
هری و رون از جایشان برخاستند. صورت رون به قرمزی مویش شده بود. رون گفت:
ـ اگه جرأت داری یه بار دیگه بگو.
مالفوی پوزخندی زد و گفت:
ـ می‌خوای با ما دعوا کنی؟
با این که کراب و گویل خیلی قوی هیکل‌تر از هری و رون بودند هری با شجاعتی که پیش از آن در خود سراغ نداشت گفت:
ـ مگه این که زودتر از این جا برید بیرون!
ـ ولی ما از این جا نمی‌ریم، مگه نه بچه‌ها؟ ما همه خوراکی‌هامونو خوردیم ولی مثل این که شما خوراکی دارین.
گویل می‌خواست یکی از قورباغه‌های شکلاتی کنار رون را بردارد که رون از جا جست ولی پیش از آن که به گویل حمله کند صدای نعره‌ی گویل بلند شد. خال‌خالی دندان‌های تیزش را در دست او فروکرده بود و از دستش آویزان بود. کراب و مالفوی عقب رفتند. گویل دستش را در هوا چرخاند و

چرخاند تا خال‌خالی پرتاب شد و به پنجره برخورد کرد. بعد نعره‌زنان همراه با دو دوستش از کوپه خارج شد. شاید گمان کرده بودند که موش‌های دیگری هم در آن جا هست و شاید هم صدای پا شنیده بودند زیرا بلافاصله هرمیون گرنجر وارد کوپه شد. هرمیون به شکلات‌هایی که در کوپه پخش شده بود نگاهی انداخت و به رون که خال‌خالی را از دم نگه داشته بود گفت:

ـ این جا چه خبره؟

رون به هری گفت:

ـ مثل این که بیهوش شده.

سپس نگاه دقیق‌تری به موش انداخت و گفت:

ـ نه ... باورم نمی‌شه ... دوباره خوابش برده ... راستی تو قبلاً مالفوی رو دیده بودی؟

هری جریان ملاقاتش با مالفوی در کوچه‌ی دیاگون را تعریف کرد. رون با حالت مرموزی گفت:

ـ درباره‌ی خانواده‌ش یه چیزایی شنیده‌م. بعد از ناپدید شدن طرف اونا جزو اولین کسانی بودن که به طرف ما برگشتن. می‌گفتن مسحور شده بوده‌ن. ولی بابام حرفشونو باور نکرد. می‌گفت رفتن پدر مالفوی به دنیای سیاه که دیگه عذر و بهانه نمی‌خواد.

رون رو به هرمیون کرد و گفت:

ـ ببخشین کاری داشتین؟

ـ بهتره عجله کنین و زودتر رداهاتونو بپوشین. من الان پیش راننده بودم و پرسیدم کی می‌رسیم. اون گفت دیگه چیزی نمونده. شما که دعوا نکردین، نه؟ قبل از رسیدن به مدرسه خودتونو به دردسر نندازین!

رون به او اخم کرد و گفت:

ـ خال‌خالی دعوا کرده نه ما. می‌شه از کوپه بری بیرون که ما زودتر لباسمونو عوض کنیم؟

هرمیون با حالت خشکی گفت:

ـ باشه، باشه، من ... می‌دونین برای چی اومدم این جا؟ چون اونایی که اون

بیرون هستن رفتارشون خیلی بچه‌گانه‌س. دائم توی راهرو بالا و پایین می‌دوند. راستی، دماغت کثیف شده، می‌دونستی؟

رون آن قدر او را نگاه کرد تا از کوپه بیرون رفت. هری با دقت بیرون پنجره را نگاه کرد. آسمان به رنگ ارغوانی درآمده بود و کوهستان و جنگل در زیر آسمان نمایان بود. سرعت قطار لحظه به لحظه کم‌تر می‌شد.

هری و رون ژاکتشان را درآوردند و رداهای بلند و سیاهشان را پوشیدند. ردای رون کمی برایش کوتاه بود و لبه‌ی گرمکنش از زیر آن بیرون زده بود. در آن لحظه صدایی در قطار پیچید که می‌گفت:

ـ تا پنج دقیقه‌ی دیگر به هاگوارتز می‌رسیم. خواهشمندیم کلیه‌ی وسایلتان را در قطار باقی بگذارید. وسایل و بار دانش‌آموزان جداگانه به هاگوارتز منتقل خواهد شد.

هری مضطرب بود و وقتی به رون نگاه کرد متوجه شد که رنگ او نیز پریده است. آن‌ها همه‌ی خوارکی‌ها را در جیب‌هایشان جا دادند و به جمعیت فشرده‌ی دانش‌آموزان در راهروی قطار پیوستند. قطار متوقف شد. دانش‌آموزان یکدیگر را هل می‌دادند که زودتر از در خروجی قطار خارج شوند و به سکوی کوچک و تاریک بروند. هوا سرد بود. هری از سرما می‌لرزید. آن گاه چراغی بالای سر دانش‌آموزان بالا و پایین رفت و هری صدای آشنایی را شنید که می‌گفت:

ـ کلاس اوّلیا، کلاس اوّلیا بیان این جا! چه طوری، هری؟

صورت پرموی هاگرید از بالای جمعیت پرتلاطم به هری لبخند می‌زد. هاگرید گفت:

ـ کلاس اوّلیا دنبال من بیان. کسی جا نمونه. جلو پاتونو نگاه کنید. کلاس اوّلیا دنبالم بیان!

آن‌ها در جاده‌ی سراشیبی باریکی پیش رفتند. پایشان گاهی می‌لغزید و گاهی پیچ می‌خورد. اطرافشان چنان تاریک بود که هری گمان کرد از میان جنگل انبوهی عبور می‌کنند. هیچ کس حرفی نمی‌زد. نویل، همان پسری که

وزغش را گم کرده بود یک یا دو بار بینی‌اش را بالا کشید. هاگرید سرش را برگرداند و گفت:

ـ تا یه دقیقه دیگه برای اولین بار منظره‌ی هاگوارتزو می‌بینین. از این پیچم که بگذریم هاگوارتز معلوم می‌شه.

ناگهان صدای ابراز احساسات بلندی شنیده شد. جاده‌ی باریک به ساحل دریای سیاه و بزرگی منتهی شد. در برابر چشم‌هایشان قلعه‌ی عظیمی با برج و باروی بی‌شمار بر روی کوه بلندی در آن سوی دریاچه خودنمایی می‌کرد. هاگرید به قایق‌های کوچکی در کنار دریاچه اشاره کرد و گفت:

ـ توی هر قایق چهار نفر بیش‌تر نشینن!

هری و رون همراه با نویل و هرمیون سوار یکی از قایق‌ها شدند. هاگرید که خود به تنهایی سوار یک قایق شده بود فریاد زد:

ـ همه سوار شدن؟ پس حرکت می‌کنیم، به پیش.

قایق‌های کوچک همه با هم در یک خط شروع به حرکت کردند. قایق‌ها بر روی سطح بی‌موج آب که مثل شیشه صاف و شفاف بود می‌لغزیدند و پیش می‌رفتند. همه ساکت بودند و به قلعه‌ی عظیمی که پیش رویشان بود خیره نگاه می‌کردند. هر چه به صخره‌ی عظیمی که قلعه بر روی آن بنا شده بود نزدیک‌تر می‌شدند ارتفاع قلعه بیش‌تر به نظر می‌رسید. وقتی قایق‌های جلویی به صخره نزدیک‌تر شدند هاگرید فریاد زد:

ـ سرهاتو نو بیارین پایین.

همه سرها را خم کردند. قایق‌های کوچک از لای پیچک‌های آویخته از لبه‌ی صخره که مانند پرده‌ای دهانه‌ی غار مانندی را پنهان کرده بودند عبور کردند. از درون تونل تاریکی که به نظر می‌رسید یکراست به زیر قلعه می‌رسد گذشتند تا سرانجام به جایی رسیدند که مانند یک لنگرگاه زیرزمینی بود. از قایق‌ها بیرون آمدند و از تخته سنگ‌ها و قلوه‌سنگ‌های کناره‌ی دریاچه بالا رفتند. هاگرید که پس از پیاده شدن بچه‌ها قایق‌ها را بازرسی می‌کرد گفت:

ـ آهای پسر! این وزغ مال توست؟

نویل که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت دستش را دراز کرد و گفت:

ـ ترِه‌ور[1]!

آن گاه همه پشت سر هاگرید که چراغی در دست داشت از تونلی که در میان صخره‌ها بود گذشتند تا به زمین چمن نمناکی در کنار قلعه رسیدند. از پله‌های سنگی قلعه بالا رفتند و در مقابل درهای عظیم ورودی از جنس چوب بلوط جمع شدند. هاگرید گفت:

ـ همه هستن؟ آهای پسر! وزغتو آوردی؟

سپس مشت غول‌آسایش را بالا برد و سه بار به در عظیم ضربه زد.

1- Trevor



کلاه قاضی

در ورودی روی پاشنه چرخید و باز شد. ساحره‌ی قدبلندی با موی مشکی در آستانه‌ی در ظاهر شد. او ردای بلند زردرنگی به تن داشت. چهره‌اش مصمم و جدی بود و هری در نگاه اول چنین استنباط کرد که نمی‌توان به این سادگی با او مخالفت کرد. هاگرید به ساحره گفت:

ـ پروفسور مک گونگال، اینا سال اوّلیان.

ـ متشکرم هاگرید. از این جا به بعد خودم راهنمایی شون می‌کنم.

در را کاملاً باز کرد. سرسرای ورودی چنان وسیع بود که خانه‌ی دورسلی‌ها در آن جا می‌گرفت. دیوارهای سنگی سرسرا با مشعل‌هایی نظیر مشعل‌های گرینگوتز روشن شده بود. سقف سرسرا چنان بلند بود که تخمین بلندی آن دشوار به نظر می‌رسید. در مقابلشان پلکان مرمری باشکوهی بود که به طبقات بالاتر منتهی می‌شد.

دانش‌آموزان سال اول به دنبال پروفسور مک گونگال زمین سنگفرش شده‌ی سرسرا را پشت سر گذاشتند. هری صدای همهمه‌ی صدها نفر را پشت دری در سمت راستشان می‌شنید. شاید بقیه‌ی دانش‌آموزان آن جا

جمع شده بودند. اما پروفسور مک گونگال آن‌ها را به تالار کوچک و خالی کنار سرسرای ورودی هدایت کرد. همه در تالار جمع شدند و به ناچار نزدیک به هم ایستادند همه با نگرانی به اطرافشان نگاه می‌کردند. پروفسور مک گونگال گفت:

ـ به مدرسه‌ی هاگوارتز خوش اومدین. ضیافت آغاز سال تحصیلی به زودی شروع می‌شه اما پیش از شروع جشن باید گروه‌بندی بشین. مراسم گروه‌بندی اهمیت ویژه‌ای داره چون تا زمانی که در هاگوارتز هستین گروه شما حکم خانواده‌تونو داره. شما با هم گروه‌هاتون به کلاس‌های درس می‌رین، توی یه خوابگاه می‌خوابین و اوقات فراغتتونو با اونا در سالن عمومی گروهتون می‌گذرونین. اسم چهار گروه هاگوارتز گریفندور، هافلپاف، ریونکلا و اسلایترینه. همه‌ی این گروه‌ها سابقه و تاریخچه‌ی درخشانی دارن و در همه‌ی اونا جادوگرها و ساحره‌های برجسته‌ای تربیت شده‌ن. در هاگوارتز، موفقیت‌های هر دانش‌آموز باعث کسب امتیاز گروهش می‌شه و هرگونه تخلف و سرپیچی از مقررات باعث کسر امتیاز از گروه خواهد شد. در پایان هر سال گروهی که بیش‌ترین امتیاز رو کسب کرده باشه برنده‌ی جام گروه‌ها می‌شه و این افتخار بزرگیه. امیدوارم یکایک شما مایه‌ی افتخار و سربلندی گروهتون باشین. تا چند دقیقه‌ی دیگه مراسم گروه‌بندی درحضور بقیه‌ی دانش‌آموزان مدرسه برگزار می‌شه. بهتون توصیه می‌کنم که در این فرصت باقی مونده سر و وضعتونو مرتب کنین.

پروفسور مک گونگال لحظه‌ای درنگ کرد و به شنل نویل که زیرگوش چپش بسته شده بود و به لکه‌ی سیاه روی بینی رون نگاهی انداخت. هری شروع کرد به صاف و مرتب کردن موهایش.

پروفسور مک گونگال گفت:

ـ هر وقت همه چیز آماده شد برای راهنمایی شما برمی‌گردم. همین جا منتظر باشین و سر و صدا نکنین.

پروفسور مک گونگال از تالار بیرون رفت. هری آب دهانش را فرو داد و از

رون پرسید:

ـ چه طوری گروه‌بندی می‌کنن؟

ـ به گمونم ازمون امتحان می‌گیرن. فرد می‌گفت خیلی سخته ولی بعید نیست شوخی کرده باشه.

قلب هری در سینه فرو ریخت. امتحان؟ درحضور همه‌ی دانش‌آموزان مدرسه؟ او که هنوز از سحر و جادو چیزی نمی‌دانست. حالا باید چه می‌کرد؟ در لحظه‌ی ورودشان هرگز تصور چنین چیزی را نمی‌کرد. با دلهره نگاهی به اطرافش انداخت و متوجه شد بقیه نیز نگرانند. هیچ کس چیزی نمی‌گفت جز هرمیون گرنجر که آهسته درباره‌ی وردهایی که حفظ کرده بود توضیح می‌داد و نمی‌دانست به کدام یک از آن‌ها نیاز خواهد داشت. هری می‌کوشید به حرف‌های او کوچک‌ترین توجهی نکند. هری هیچ وقت این چنین نگران و دلواپس نبود. هیچ وقت، حتی زمانی که کلاه‌گیس معلمشان را آبی کرده بود و باید نامه‌ی اولیای مدرسه را به دورسلی‌ها تحویل می‌داد. هری به در چشم دوخته بود. هر لحظه ممکن بود پروفسور مک گونگال وارد شود و او را به سوی سرنوشتش هدایت کند.

ناگهان چند نفر از پشت سرش جیغ کشیدند و هری از جا پرید. نفس هری در سینه حبس شده بود. وضع دیگران نیز بهتر از او نبود. حدود بیست شبح از دیوار پشتی بیرون آمده بودند. آن‌ها به سفیدی برف و اندکی شفاف به نظر می‌رسیدند. آن‌ها سرگرم گفتگو با یکدیگر بودند و بدون کوچک‌ترین توجهی به دانش‌آموزان سال اولی از بالای سر آن‌ها می‌گذشتند. به نظر می‌رسید درباره‌ی موضوعی با هم جر و بحث می‌کنند. یکی از آن‌ها که چاق و کوتاه قامت بود و به نظر می‌رسید راهب باشد گفت:

ـ گذشته‌ها گذشته ... به نظر من باید یه فرصت دیگه بهش بدیم ...

ـ پدر عزیز، چند دفعه باید به بدعنق فرصت بدیم؟ خودتون می‌دونین که اون همیشه به ما بد و بیراه می‌گه. تازه، اون اصلاً شبح نیست. به نظر من که ... شما این جا چه کار می‌کنین؟

شبحی که یقه‌ی لباس چسبانش گرد و حلقوی و چین‌دار بود تازه متوجه دانش‌آموزان سال اول شده بود. هیچ کس جوابی نداد. راهب چاق نگاهی به آن‌ها انداخت و لبخندزنان گفت:

ـ دانش‌آموزهای جدیدن! منتظرن که گروه‌بندی بشن، درسته؟

چند دانش‌آموز با حرکت سر حرف او را تأیید کردند. راهب چاق ادامه داد:

ـ امیدوارم توی گروه هافلپاف ببینمتون. آخه، خود منم توی هافلپاف بودم.

ناگهان یک نفر با صدای بلند گفت:

ـ دیگه باید بریم. مراسم گروه‌بندی داره شروع می‌شه.

پروفسور مک گونگال برگشته بود. شبح‌ها یکی یکی از دیوار رو به رو بیرون رفتند. پروفسور مک گونگال گفت:

ـ حالا صف ببندین و دنبال من بیاین.

هری که پاهایش بی‌حس شده بود وارد صف شد و پشت سر یک پسر موحنایی ایستاد. رون نیز پشت هری ایستاد. دانش‌آموزان به نوبت از تالار خارج شدند، از سرسرای ورودی گذشتند و از در دولنگه‌ی عظیمی وارد سرسرای بزرگ شدند.

هری سرسرای به آن بزرگی و باشکوهی را در خواب هم ندیده بود. هزاران هزار شمع روشن در هوا شناور بود و چهار میزی را که دانش‌آموزان پشت آن‌ها نشسته بودند روشن می‌کرد. روی میزها بشقاب‌ها و جام‌های طلایی می‌درخشیدند. در بالای سرسرا میز طویل دیگری به چشم می‌خورد که ویژه‌ی اساتید بود و همه‌ی استادها دور آن نشسته بودند. پروفسور مک گونگال دانش‌آموزان سال اول را به این قسمت هدایت کرد چنان که صف دانش‌آموزان پشت به اساتید و رو به سایر دانش‌آموزان قرار گرفت. چهره صدها دانش‌آموزی که به آن‌ها خیره شده بودند در زیر درخشش شعله‌ی شمع‌های بی‌شمار سرسرا همچون فانوس‌های کوچکی بود که از دور سوسو می‌زد. این جا و آن جا در میان جمعیت دانش‌آموزان شبح‌های نقره‌ای و درخشان به چشم می‌خوردند. هری که نمی‌خواست به جمعیتی که به آن‌ها

زل زده بودند نگاه کند سرش را بلند کرد و چشمش به سقف سرسرا افتاد که همچون مخمل سیاه رنگی بود و ستاره‌های بی‌شماری آن را آراسته بود. صدای هرمیون را شنید که آهسته می‌گفت:

- این سقف سحرآمیزه و تصویر آسمون بیرون قلعه رو منعکس می‌کنه. این چیزا رو توی کتاب *تاریخچه‌ی هاگوارتز* نوشته بود.

به نظر می‌رسید که سرسرای بزرگ سقف ندارد و آسمان پرستاره‌ی بالای سرشان واقعی است. هری دوباره سرش را پایین آورد و چشمش به پروفسور مک گونگال افتاد که آرام و بی‌صدا چهارپایه‌ای را درمقابل دانش‌آموزان سال اول می‌گذاشت. سپس یک کلاه بلند جادوگری آورد و آن را روی چهارپایه قرار داد. کلاه کثیف و رنگ و رو رفته و نخ‌نما بود. امکان نداشت خاله پتونیا اجازه بدهد چنین کلاهی را به خانه‌اش بیاورند.

شاید می‌خواستند شعبده‌بازی کنند و از درون کلاه خرگوشی بیرون بیاورند. به نظر می‌رسید که از آن برای چنین منظوری استفاده می‌کنند. در همان لحظه هری متوجه شد که همه به کلاه خیره شده‌اند بنابراین خودش نیز به کلاه خیره شد. چند لحظه سکوت بر فضای سرسرا حکم‌فرما شد.

آن‌گاه کلاه تکانی خورد و شکافی که نزدیک به لبه‌ی آن بود مثل دهان باز شد و شروع به آواز خواندن کرد.

اینو نبین که زشتم — زیباست ولی سرشتم
هیچ می‌دونی باهوشم — باهوش مثل خرگوشم
اینو بدون تو دنیا — بنده ندارم همتا
من کلاه قاضیم — از شغل خود راضیم
اگر منو بپوشی — هر چه قدر هم بکوشی
بهت می‌گم چی داری — خوشحالی یا بیماری
با یک روش و راهی — بهت می‌گم کجایی
اگه تو گریفندوری — حتماً اینو می‌دونی
اون جا همه‌شجاعند — آماده‌ی دفاعند

هم مهربون هم خوبند   دلیــر ولی مــحجوبند
هستی توی هافلپاف   اصلاً نباش خیالباف
چون که اونا پرکارند   با وفا و پربارند
اگر که هستی ناقلا   جای تو هست ریونکلا
اون جا همه زرنگند   با دشمنا می‌جنگند
شاید بری اسلایترین   که تقریباً هست بدترین
اگر که باشی این جا   زیاد داری تو همراه
پس حالا من رو سر کن   یک کمی هم خطر کن
از من نترس بچه جون   چون من هستم مهربون
کلاه خوب و دانام   این بود تموم حرفام

با به پایان رسیدن آواز کلاه همه برایش کف زدند و او را تشویق کردند. کلاه در مقابل هر چهار میز تعظیم کرد و دوباره آرام و بی‌حرکت روی صندلی جای گرفت. رون آهسته به هری گفت:

ـ حالا فهمیدم باید کلاه رو روی سرمون بگذاریم. می‌دونم چه بلایی سر فرد بیارم. اون به من گفت باید با یه دیو کشتی بگیریم.

هری به زور لبخند زد. بله، بر سر گذاشتن کلاه خیلی بهتر از ورد خواندن بود اما ای کاش درحضور همه این کار را نمی‌کردند. به نظر می‌رسید کلاه پرسش‌های زیادی می‌کند اما هری در آن لحظه نه احساس شجاعت می‌کرد نه حضور ذهن داشت. اگر گروهی ویژه‌ی دانش‌آموزان مضطرب و دلواپس وجود داشت بی‌تردید هری در همان گروه جای می‌گرفت.

پروفسور مک گونگال که طوماری در دست داشت یک قدم جلو آمد و گفت:

ـ اسم هر کدومتونو که خوندم جلو میاین و کلاه رو روی سرتون می‌گذارین و روی چهار پایه می‌نشینین تا گروه‌بندی بشین. هانا آبوت[1]!

1- Hannah Abbott

دختری با صورت سرخ و سفید که موهایش را دم موشی بسته بود از صف بیرون آمد، کلاه را روی سرش گذاشت و نشست. کلاه درست تا چشم‌هایش پایین آمده بود. کلاه لحظه‌ای درنگ کرد و بعد فریاد زد: «هافلپاف». افرادی که دور میز سمت راست نشسته بودند هورا کشیدند و کف زدند. هانا به طرف میز هافلپاف رفت و نشست. هری شبح راهب چاق را دید که با شادمانی برای هانا دست تکان می‌داد.

- سوزان بونز[1].

کلاه دوباره فریاد زد: «هافلپاف». سوزان دوید و کنار هانا نشست.

- تری بوت[2].

کلاه فریاد زد: «ریونکلا». این بار دانش‌آموزان دومین میز از سمت چپ شروع به کف زدن کردند. چند نفر از گروه ریونکلا از جایشان برخاستند و با تری دست دادند.

«مندی بروکل هرست[3]» نیز به گروه ریونکلا پیوست. اما «لاوندر براون[4]» اولین دانش‌آموزی بود که در گروه گریفندور جای گرفت و بلافاصله دانش‌آموزانی که دور میزی در انتهای چپ سرسرا نشسته بودند با سر و صدا به ابراز احساسات پرداختند. چشم هری به برادرهای دوقلوی رون افتاد که سوت می‌زدند.

«میلیسنت بالسترود[5]» به گروه اسلایترین رفت. هری بعد از چیزهایی که درباره‌ی گروه اسلایترین شنیده بود به نظرش می‌رسید اعضای گروهش بد و ناخوشایندند اما شاید این فقط جزئی از تصورات هری بود.

حال هری لحظه به لحظه بدتر می‌شد. به یاد یارکشی تیم ورزشی

1- Susan Bones
2- Terry Boot
3- Mandy Brocklehurst
4- Lavender Brown
5- Millicent Bulstrode

مدرسه‌ی سابقش افتاد. او همیشه آخرین نفری بود که انتخاب می‌شد، نه به این دلیل که بازیکن خوبی نبود بلکه فقط به این دلیل که نمی‌خواستند دادلی تصور کند آن‌ها هری را دوست دارند.

ـ جاستین فینچ فلچلی[1].

کلاه فریاد زد: «هافلپاف».

هری متوجه شد که کلاه گاهی اوقات بلافاصله اسم گروه را اعلام می‌کند و در بعضی موارد برای تصمیم‌گیری اندکی درنگ می‌کند.

«سیموس فینیگان»[2]، پسر موحنایی که در صف، جلوی هری ایستاده بود یک دقیقه‌ی تمام روی چهارپایه منتظر ماند تا بالاخره کلاه قاضی اعلام کرد که او به گروه گریفندور تعلق دارد.

ـ هرمیون گرنجر.

هرمیون به سمت چهارپایه دوید و مشتاقانه کلاه را بر سر گذاشت. کلاه فریاد زد: «گریفندور». صدای غرولند رون به گوش رسید. ناگهان فکر وحشتناکی به ذهن هری رسید. از همان افکار وحشتناکی بود که هنگام نگرانی و اضطراب به سراغ هر کسی می‌آیند. اگر اصلاً انتخاب نمی‌شد چه؟ اگر با کلاهی که تا چشم‌هایش پایین آمده بود روی صندلی می‌نشست و کلاه ساکت می‌ماند و پس از مدت مدیدی پروفسور مک گونگال کلاه را از سرش برمی‌داشت و می‌گفت اشتباهی رخ داده و او باید با قطار برگردد چه؟

وقتی اسم نویل لانگ باتم در فضای سرسرا پیچید او به طرف چهار پایه حرکت کرد و قبل از رسیدن به آن زمین خورد. کلاه مدت مدیدی درنگ کرد تا گروه نویل را انتخاب کند و سرانجام فریاد زد: «گریفندور». نویل با کلاهی که بر سر داشت پایین آمد و ناچار شد درمیان خنده و قهقهه‌ی دانش‌آموزان

1- Justin Finch-Fletchley   2- Seamus Finnigan

دوان دوان برگردد و کلاه را به «موراگ مک دوگال[1]» که نفر بعدی بود بدهد.

وقتی پروفسور مک گونگال مالفوی را صدا زد او با تکبر و افاده به طرف کلاه رفت و بلافاصله به آرزویش رسید. همین که کلاه با سرش تماس پیدا کرد فریاد زد: «اسلایترین» مالفوی که از گروهش راضی بود به دوستانش کراب و گویل پیوست.

دیگر افراد زیادی باقی نمانده بودند. «مون[2]»، «نات[3]»، «پارکینسون[4]»، دو دختر دوقلو به نام «پتیل[5]» و بعد «سالی آن پرکس[6]» و سرانجام ...

ـ هری پاتر!

هنگامی که هری جلو رفت صدای همهمه‌ای در سرسرا پیچید. همه با هم پچ‌پچ می‌کردند.

ـ چی؟ گفت *هری پاتر*؟

ـ همون هری پاتر معروف؟

آخرین صحنه‌ای که هری قبل از بر سر گذاشتن کلاه دید جمعیت دانش‌آموزانی بود که سرک می‌کشیدند که بهتر او را ببینند. کلاه را بر سر گذاشت و لبه‌ی کلاه جلوی چشم‌هایش را گرفت. جز تاریکی درون کلاه چیزی را نمی‌دید. هری منتظر ماند. صدای ضعیفی در گوشش گفت:

ـ اوهوم. خیلی سخته! خیلی شجاعی، بله. فکرت هم خوب کار می‌کنه. استعداد خوبی هم داری، وای، خدای بزرگ، این دیگه چیه؟ بله عطش سیری‌ناپذیری برای ابراز وجود داری! خیلی جالبه! خب حالا تو رو توی کدوم گروه بندازم؟

هری لبه‌ی چهار پایه را محکم گرفت. خدا خدا می‌کرد در گروه اسلایترین

1- Morag MacDougal
2- Moon
3- Nott
4- Parkinson
5- Patil
6- Sally-Anne Perks

نیفتد. در دلش می‌گفت: *نگو اسلایترین، نگو اسلایترین*. صدای ضعیف دوباره در گوشش گفت:

ـ که این طور! از اسلایترین خوشت نمیاد؟ مطمئنی؟ تو می‌تونی شخصیت بزرگ و برجسته‌ای بشی، همه‌ش همین جا توی کله‌ت هست. اسلایترین می‌تونه راه پیشرفت رو بهت نشون بده. هیچ شک به دلت نیار... نمی‌خوای؟ نه؟ حالا که این قدر مطمئنی پس بهتره بری توی ...

ـ گریفندور!

هری صدای کلاه را شنید که آخرین کلمه را رو به جمعیت سرسرای بزرگ فریاد زد. او کلاه را از سرش برداشت و با دست و پای لرزان به سوی میز گریفندور روانه شد. خیالش چنان راحت شده بود که انتخاب شده و در گروه اسلایترین نیفتاده است که متوجه نشد صدای هلهله و تشویق برای هری پاتر به مراتب بلندتر از قبل است. پرسی، دانش‌آموز ارشد از جایش برخاست و صمیمانه با او دست داد. دوقلوهای ویزلی فریاد می‌زدند: «هری مال ما شد! هری مال ما شد!» هری رو به روی شبحی که یقه‌ی حلقوی و چین‌داری داشت و قبلاً در تالار او را دیده بود نشست. شبح دستش را جلو آورد و هری را نوازش کرد و بلافاصله هری احساس کرد درون بشکه‌ی آب یخی افتاده است.

هری از آن جا می‌توانست میز اصلی را ببیند. چشمش به هاگرید افتاد که در گوشه‌ی میز نشسته بود و از همه به او نزدیک‌تر بود. هاگرید با دیدن هری برایش دست تکان داد. در وسط میز اصلی آلبوس دامبلدور بر روی صندلی بزرگ طلایی رنگی نشسته بود. هری که عکس او را روی کارت قورباغه‌ی شکلاتی دیده بود بلافاصله او را شناخت. موی سپید و نقره‌فام دامبلدور تنها چیزی بود که در سرسرای بزرگ همچون اشباح نقره‌ای رنگ می‌درخشید. هری پروفسور کوییرل را نیز شناخت. همان جوان عصبی بود که در پاتیل‌درزدار او را ملاقات کرده بود. قیافه‌اش در آن ردای ارغوانی رنگ عجیب‌تر به نظر می‌رسید.

اکنون تنها سه دانش‌آموز دیگر باید گروه‌بندی می‌شدند. «لیزا ترپین[1]» به گروه ریونکلا پیوست. بعد از او نوبت رون بود. رنگش مثل گچ سفید شده بود. هری در دل برای او آرزوی موفقیت کرد و بلافاصله کلاه فریاد زد: «گریفندور». هری همراه با سایر هم گروه‌هایش با خوشحالی شروع به کف زدن کرد تا این که رون جلو آمد و روی صندلی کنار هری ولو شد. پرسی ویزلی با متانت و غرور خاصی از پشت سر هری گفت:

ـ آفرین، رون! آفرین. گل کاشتی!

در همان لحظه کلاه اعلام کرد که «بلیز زابینی[2]» در گروه اسلایترین جای دارد. پروفسور مک گونگال طومارش را جمع کرد و کلاه گروه‌بندی را برد. نگاه هری به بشقاب طلایی که جلویش بود افتاد و تازه فهمید چه قدر گرسنه است. از وقتی که پیراشکی های کدو تنبل را خورده بود مدت‌ها می‌گذشت.

در این هنگام آلبوس دامبلدور از جایش برخاست دست‌هایش را از دو طرف باز کرد و به دانش‌آموزان لبخند زد. به نظر می‌رسید هیچ چیز به اندازه‌ی تماشای دانش‌آموزان در آن مکان نمی‌تواند او را خوشحال کند. او گفت:

ـ خوش اومدین! آغاز سال جدید تحصیلی در هاگوارتز رو به همه‌تون تبریک می‌گم. قبل از شروع جشن می‌خوام چند کلمه‌ای صحبت کنم. احمق! خیکی! خل و چل! دیوونه!

سپس سرجایش نشست. همه کف زدند و او را تشویق کردند. هری نمی‌دانست باید بخندد یا نه. با تردید از پرسی پرسید:

ـ مثل این که ... یه ذره کم داره، نه؟

پرسی با حالتی بسیار عادی گفت:

ـ کم داره؟ اون نابغه‌س. بهترین جادوگر دنیاست. ولی خب ... آره... یه ذره

1- Lisa Turpin 2- Blaise Zabini

قاطی داره! سیب‌زمینی سرخ کرده می‌خوری، هری؟

دهان هری از تعجب باز ماند. همه‌ی بشقاب‌های روی میز پر از غذا شده بودند. تا آن لحظه برای هری پیش نیامده بود که همه‌ی غذاهای دلخواهش روی میز باشند. خوراک گوشت تنوری، برش‌های گوش خوک، بره‌ی بریان، پوره‌ی سیب‌زمینی، نخود فرنگی، هویج، سس گوشت، سس گوجه فرنگی و آب‌نبات نعناعی که وجود آن در میان آن همه غذای رنگین عجیب به نظر می‌رسید. او در خانه‌ی دورسلی‌ها هرگز گرسنه نمانده بود اما از سوی دیگر هیچ وقت نمی‌توانست هر چه قدر دلش می‌خواست غذا بخورد. همیشه دادلی چیزهایی را که هری دوست داشت تا آخر می‌خورد و اهمیت نمی‌داد که ممکن است در اثر پرخوری بیمار شود. هری از همه‌ی غذاها مقداری در بشقابش ریخت و مشغول خوردن شد. همه‌ی غذاها لذیذ و خوشمزه بودند. هری مشغول بریدن گوشت تنوریش بود که شبح یقه چین‌دار با حسرت گفت:

ـ باید خیلی عالی باشه، نه؟

ـ چرا شما...

ـ چهار صد سالی می‌شه که چیزی نخوردم. البته نیازی به خوردن ندارم ولی آدم یه وقتایی هوس می‌کنه یه چیزی بخوره. مثل این که یادم رفت خودمو معرفی کنم. اسم من سر نیکلاس دو میمسی پورپینگتونه[1]. من شبح مقیم برج گریفندورم.

ناگهان رون گفت:

ـ من تو رو می‌شناسم! برادرم درباره‌ی تو خیلی چیزها گفته. تو نیک سر بریده‌ای!

ـ ولی من ترجیح می‌دم منو سر نیکلاس خطاب کنین ...

او با قیافه‌ای بسیار جدی شروع به صحبت کرد اما سیموس فینیگان مو

1- Sir Nicholas De Mimsy-Porpington

حنایی به میان حرف او پرید و گفت:

ـ نیک سر بریده؟ چه طور ممکنه؟ چه طور ممکنه تو بدون سر باشی؟

سر نیکلاس که می‌دید گفتگویشان مطابق میلش پیش نمی‌رود دلخور و ناراحت شد و با بدخلقی گفت:

ـ این طوری!

سپس گوش چپش را کشید. ناگهان سرش از گردنش جدا شد و روی شانه‌اش افتاد. درست مثل این بود که سرش لولا داشته باشد. کاملاً مشخص بود که کسی می‌خواسته سر او را از بدنش جدا کند اما این کار را به طور کامل انجام نداده است. نیک سر بریده که از مشاهده‌ی حیرت دانش‌آموزان به وجد آمده بود دوباره سرش را روی گردنش برگرداند سپس سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ خب، گریفندوری‌های تازه‌وارد امیدوارم شما بتونین گروهمونو به مقام قهرمانی برسونین. سابقه نداشته که گروه گریفندور این همه سال از مقام قهرمانی دور بمونه. اسلایترین الان شش ساله که پشت سر هم داره قهرمان گروه‌ها می‌شه. *بارون خون‌آلود* دیگه داره غیرقابل تحمل می‌شه. اون شبح اسلایترینه.

هری نگاهی به گروه اسلایترین انداخت و روح وحشتناکی را درمیان آن‌ها دید که با چشم‌های خیره و بی‌حالت و صورت استخوانی نشسته بود. روی ردایش لکه‌های خون نقره‌ای رنگ به چشم می‌خورد. درست کنار مالفوی نشسته بود و هری وقتی دید که مالفوی از این وضعیت چندان راضی به نظر نمی‌رسد خوشحال شد. سیموس فینیگان با شور و شوق پرسید:

ـ چه طوری این قدر خون‌آلود شده؟

نیک سربریده هوشمندانه جواب داد:

ـ هیچ وقت ازش نپرسیده‌م.

پس از آن که همه هر قدر می‌خواستند خوردند باقی‌مانده‌ی غذاها از داخل بشقاب‌ها ناپدید شد. دوباره همه‌ی بشقاب‌ها مثل قبل تمیز و درخشان شدند. لحظه‌ای بعد انواع و اقسام دسرهای رنگارنگ روی میز پدیدار شد.

انواع بستنی با طعم‌های گوناگون، کیک سیب، نان قندی، شیرینی خامه‌ای و شکلاتی، پیراشکی مربایی، کیک میوه‌ای، توت فرنگی، ژله و بسیاری دسرهای خوشمزه‌ی دیگر. هری سرگرم خوردن نان قندی بود که گفتگوی بچه‌ها به خانواده‌ها کشیده شد. سیموس گفت:

ـ من دورگه‌م. پدرم مشنگه. مادرم بعد از ازدواج به پدرم گفته که جادوگره. این موضوع برای پدرم ضربه‌ی روحی بدی بوده.

همه خندیدند. رون گفت:

ـ تو چی، نویل؟

نویل گفت:

ـ مادربزرگم که جادوگره منو بزرگ کرده. اما بقیه‌ی اعضای خانواده سال‌ها فکر می‌کردن من مشنگم. عموی بزرگم، عمو آلجی همیشه منتظر فرصتی بود که منو تنها گیر بیاره و مجبورم کنه سحر و جادو کنم. یه بار توی اسکله‌ی بلک پول[1] سرمو زیر آب کرد. چیزی نمونده بود خفه بشم. ولی هیچ بلایی سرم نیومد تا وقتی هشت سالم شد. یه بار که عمو آلجی رو به شام دعوت کرده بودیم قوزک پا مو گرفت و از پنجره‌ی طبقه‌ی بالا سر و ته آویزونم کرد. وقتی انید[2]، عمه‌ی بزرگم بهش شیرینی تعارف کرد حواسش پرت شد و پامو ول کرد. من توی هوا چرخیدم و روی جاده فرود اومدم. همه خوشحال بودند که به خیر گذشته. مادر بزرگم از خوشحالی گریه می‌کرد. وقتی داشتم می‌اومدم این جا باید قیافه‌ها شونو می‌دیدی. اونا فکر می‌کردن که استعداد جادوگری من چندان تعریفی نداره. اما وقتی فهمیدن من قراره به این جا بیام عمو آلجی اون قدر خوشحال شده بود که یه وزغ برام خرید.

در سمت دیگر هری، هرمیون و پرسی با هم سرگرم گفتگو بودند.

ـ خدا کنه زودتر برن سر اصل مطلب چون خیلی چیزهاست که باید یاد

1- Black Pool 2- Enid

بگیریم. من که به تغییر شکل خیلی علاقمندم، همون که یه چیزی رو به چیز دیگه‌ای تبدیل می‌کنن. البته می‌دونم که خیلی سخته ...
ـ فعلاً از چیزهای ساده شروع می‌کنین مثل تبدیل کردن چوب کبریت به سوزن و از این جور چیزها.

هری که گرمش شده بود و احساس خواب‌آلودگی می‌کرد به میز بزرگ نگاهی انداخت. هاگرید با حرص و ولع جامش را سر کشید. پروفسور مک گونگال با پروفسور دامبلدور صحبت می‌کرد و پروفسور کوییرل که دستار مسخره‌ای به سر داشت با یکی از اساتید گفتگو می‌کرد که پوست زرد رنگ و بینی عقابی داشت و به مویش روغن زده بود.

ناگهان اتفاقی برق‌آسا به وقوع پیوست. استادی که بینی عقابی داشت از پشت دستار کوییرل نگاهی به چشم‌های هری انداخت و بلافاصله زخم روی پیشانی هری سوخت و تیر کشید. هری گفت:
ـ آخ!
و بی‌اختیار با دست پیشانیش را پوشاند. پرسی پرسید:
ـ چی شد؟
ـ هـ... هیچی.

سوزش ناگهانی پیشانیش به همان سرعتی که شروع شده بود از بین رفت. اما آن چه هری در نگاه آن استاد دیده بود فراموش‌شدنی نبود. کاملاً روشن بود که به هیچ وجه از هری خوشش نمی‌آید. هری از پرسی پرسید:
ـ اون استادی که داره با کوییرل حرف می‌زنه کیه؟
ـ اِ ... پس تو پروفسور کوییرلو می‌شناسی ... تعجبی نداره که این قدر عصبیه آخه پیش اسنیپ نشسته. اسنیپ استاد درس معجون‌هاست. ولی نمی‌خواد این درس رو تدریس کنه ... همه می‌دونن که اون دنبال شغل کوییرله. اسنیپ درباره‌ی علوم سیاه و پلید خیلی چیزها می‌دونه.

هری مدتی به اسنیپ خیره شد ولی او دیگر به هری نگاه نکرد.

سرانجام باقی‌مانده‌ی دسرها نیز از درون ظرف‌ها ناپدید شدند و

پروفسور دامبلدور دوباره از جایش برخاست. همه ساکت شده بودند. او گفت:
ـ اِهِم ... حالا که همه سیر شدیم و رفع عطش کردیم بگذارین چند کلمه‌ی دیگر صحبت کنم. چند نکته‌ای هست که قبل از شروع ترم باید متذکر بشم. سال اولی‌ها باید توجه داشته باشند که رفتن به داخل جنگلی که در محوطه‌ی مدرسه‌س برای همه‌ی دانش‌آموزان ممنوعه. شاگردان قدیمی‌تر این موضوع رو خوب می‌دونن.

دامبلدور با چشم‌های درخشانش نگاهی به دوقلوهای ویزلی کرد سپس چشم‌هایش برقی زد و گفت:
ـ آقای فیلچ که سرایدار این جاست از من خواسته که به همه‌ی شما یادآوری کنم که توی کلاس‌ها و راهروها نباید از جادو استفاده کنین ... تمرین کوییدیچ هفته‌ی دوم ترم شروع می‌شه. افرادی که علاقه دارن در این مسابقات شرکت کنن باید پیش خانم هوچ[1] برن. در آخر باید بگم که امسال ورود به راهروی سمت راستی طبقه‌ی سوم قدغنه و هر کسی وارد اون جا بشه به طرز فجیعی می‌میره.

هری و چند نفر دیگر خندیدند. هری آهسته از پرسی پرسید:
ـ راست می‌گه؟
پرسی که چینی به پیشانیش انداخته بود به دامبلدور نگاهی کرد و گفت:
ـ باید راست باشه. عجیبه چون وقتی از ما می‌خواد به جایی نریم یه دلیلی داره. مثلاً جنگل پر از موجودات خطرناکه. همه هم اینو می‌دونن. اگه راهرویی خطرناک باشه حداقل به ما ارشدها باید بگن.

دامبلدور با صدای بلند گفت:
ـ حالا قبل از رفتن به خوابگاه‌ها بیاین با هم سرود مدرسه رو بخونیم.

هری متوجه لبخند تصنعی سایر اساتید شد. دامبلدور چوبدستیش را

1- Hooch

تکان داد انگار می‌خواست مگسی را از روی آن بپّراند بلافاصله روبان طلایی بلندی از انتهای چوبدستیش بیرون آمد و مثل مار درازی در هوا پیچ و تاب خورد و به شکل کلماتی در فضا معلق ماند. دامبلدور گفت:

- هر کسی هر ریتمی رو که می‌خواد انتخاب کنه. شروع کنین:

هاگوارتز خوب و باوفا — دوست عزیز و باصفا
هاگواتز خوب و باحیا — درسی بده برای ما
حتی اگر که پیریم — از زندگی دلگیریم
ما همگی طالبیم — عاشق کارهای جالبیم
بعضی‌هامون بی‌موییم — سالم و پرنیروییم
بعضی‌هامون جوونیم — ولی همگی می‌دونیم
توی سرهامون خالیه — پر از کرک‌های قالیه
اون قدر به ما چیز یاد بده — تا کله‌هامون باد بده.

همه‌ی جمعیت با هم سرود را تمام نکردند. دوقلوهای ویزلی که با ریتم آرامی شبیه به مارش عزا سرود را می‌خواندند آخرین کسانی بودند که خواندن سرود را به پایان رساندند. دامبلدور چند بیت آخر سرود را با چوبدستیش رهبری کرد و پس از پایان سرود دامبلدور نیز مثل سایرین با شور و شوق به کف زدن پرداخت. سرانجام درحالی که چشم‌هایش را پاک می‌کرد گفت:

- وای ... موسیقی ... جادویی فراتر از جادوهای ماست. خب دیگه موقع خوابه. زودتر راه بیفتین.

دانش‌آموزان سال اول گروه گریفندور به دنبال پرسی حرکت کردند. از سرسرای بزرگ خارج شدند و از پله‌های مرمری بالا رفتند.

دوباره پاهای هری سنگین شده بود اما این بار به دلیل خستگی و پرخوری بود. او چنان خسته بود که هنگام عبور از کنار تابلوها از گفتگوها و اشاره‌های افراد داخل آن‌ها شگفت‌زده نشد. حتی از این که پرسی دوبار آن‌ها

را از در مخفی پشت صفحات کشویی و یک قالیچه‌ی دیوارکوب آویخته به دیوار عبور داد تعجبی نکرد.

آن‌ها همچنان از پله‌ها بالا می‌رفتند. همه خسته و خواب‌آلود بودند و به زور راه می‌رفتند. هری در این فکر بود که چه قدر راه باقی مانده که ناگهان ایستادند. چندین عصای متحرک رو به روی آن‌ها در هوا معلق بود. همین که پرسی قدمی به سوی آن‌ها برداشت عصاها به سویش پرتاب شدند. پرسی آهسته به دانش‌آموزان سال اول گفت:

ـ این بدعنقه، روح مزاحم قلعه‌س.

سپس با صدای بلند گفت:

ـ بدعنق، خودتو نشون بده.

ناگهان صدایی شبیه به صدای خالی شدن هوای درون بادکنک به گوش رسید. پرسی گفت:

ـ نکنه می‌خوای بارون خون‌آلود رو صدا کنم.

صدای عجیبی به گوش رسید و مرد کوچکی که چهار زانو در هوا معلق بود و در دست راستش عصایی داشت پدیدار شد. خنده‌ای شیطانی کرد و گفت:

ـ وای ... سال اولی‌های پخمه رو ببین ... چه قدر جالبه!

ناگهان به سوی آن‌ها حمله‌ور شد و آن‌ها سرشان را پایین آوردند. پرسی با عصبانیت گفت:

ـ بدعنق، دارم جدی می‌گم. زودتر برو پی کارت وگرنه همه چیز رو به بارون می‌گم.

بدعنق شکلکی درآورد، عصاها را روی سر نویل انداخت و با شتاب خارج شد. پرسی دوباره راه افتاد و گفت:

ـ بهتره مواظب بدعنق باشین. فقط از بارون خون‌آلود حساب می‌بره. حتی به حرف ارشدها هم گوش نمی‌ده.

در انتهای همان راهرو تابلوی زن چاقی با لباس ابریشمی صورتی رنگ به دیوار آویخته بود. زن پرسید:

ـ اسم رمز؟

پرسی گفت:

ـ *کاپیوت دارکونیس!*

تابلو به سمت جلو چرخید و حفره‌ی دایره‌ای شکلی در دیوار نمایان شد. همه با زور و تقلا خود را از آن بالا کشیدند. نویل موفق نمی‌شد و نیاز داشت یک نفر برایش قلاب بگیرد. آن گاه وارد سالن عمومی گریفندور شدند. این سالن، دنج و دایره‌ای شکل بود و در آن مبل‌های راحتی بی‌شماری دیده می‌شد.

پرسی دخترها را از یک در و پسرها را از در دیگری به سمت خوابگاه‌هایشان هدایت کرد. سرانجام پس از بالا رفتن از یک پلکان مارپیچی که بی‌تردید در یکی از برج‌های قلعه قرار داشت به خوابگاهشان رسیدند. پنج تختخواب در خوابگاه بود که چهار طرف هر یک با پرده‌های مخملی سرخ رنگ پوشیده شده بود. قبلاً چمدان‌هایشان به آن جا منتقل شده بودند. همه چنان خسته بودند که نمی‌توانستند با هم صحبت کنند. خیلی زود لباس‌های خوابشان را پوشیدند و به رختخواب رفتند. رون پرده‌ی تختش را کنار زد و آهسته گفت:

ـ برو بیرون خال‌خالی. داره ملافه‌هامو می‌جوه.

هری می‌خواست از رون بپرسد نان قندی خورده است یا نه اما پیش از آن به خواب عمیقی فرو رفت. از آن جا که هری پرخوری کرده بود خواب عجیبی دید. خواب دید دستار پروفسور کوییرل را روی سرش گذاشته و دستار با او صحبت می‌کند. دستار به او می‌گفت که باید فوراً به گروه اسلایترین برود اما هری مخالفت می‌کرد. دستار سنگین و سنگین‌تر می‌شد. می‌خواست آن را از سرش بردارد اما دستار به سرش قفل شده بود و سرش را درد می‌آورد. همان طور که با دستار کلنجار می‌رفت چشمش به مالفوی افتاد که به او پوزخند می‌زد. بعد مالفوی رویش را به اسنیپ، استاد بینی عقابی کرد. اسنیپ خنده‌ی بلند و بی‌روحی کرد و بعد صدای انفجاری به گوش رسید. هری که عرق کرده بود و می‌لرزید از خواب پرید. غلتی زد و دوباره به خواب رفت. صبح روز بعد که از خواب بیدار شد خوابش را به یاد نداشت.



استاد درس معجون‌ها

اون جا رو نگاه کن!

ـ کجا رو؟

ـ همون پسره که پیش اون پسر موقرمزه وایساده.

ـ همون که عینک داره؟

ـ قیافه شو دیدی؟

ـ جای زخمشو دیدی؟

روز بعد همین که هری از خوابگاه بیرون آمد پچ‌پچ‌های دانش‌آموزان شروع شد. بعضی‌ها بیرون در کلاس‌ها صف می‌کشیدند و روی پنجه‌ی پا بلند می‌شدند تا او را ببینند. بعضی دیگر شانه به شانه‌اش در راهروها می‌آمدند و به او زل می‌زدند. هری آرزو می‌کرد آن‌ها از این کار دست بردارند زیرا تمام حواسش در پی پیدا کردن مسیر کلاس‌هایش بود.

هاگوارتز صد و چهل و دو پلکان داشت. پلکان‌های عریض و طویل، باریک و فکسنی، پلکان‌هایی که روزهای جمعه به جای متفاوتی منتهی می‌شدند، پلکان‌هایی که چند پله‌ی وسطشان ناپدید شده بود و باید به خاطر

می‌سپردند که از روی آن‌ها بپرند. از بعضی از درها باید مؤدبانه خواهش می‌کردند که باز شوند. درهای دیگری بودند که باید نقطه‌ی معینی از آن‌ها را قلقلک می‌دادند. بعضی از درها اصلاً در نبودند و ظاهرشان شبیه به در بود. پیدا کردن محل اشیاء نیز کار سختی بود زیرا به نظر می‌رسید که همه چیز دائم در حال حرکت و تغییرند.

تصویرهای درون نقاشی‌ها مرتب به دیدن هم می‌رفتند و هری تردیدی نداشت که زره‌ها و کلاهخودها نیز می‌توانند حرکت کنند.

ارواح نیز به آن‌ها کمکی نمی‌کردند. هر بار می‌خواستند دری را باز کنند ناگهان روحی از آن خارج می‌شد که واقعاً غیرمنتظره و ترسناک بود. نیک سربریده همیشه با خوشرویی به گریفندوری‌های تازه وارد جهت صحیح را نشان می‌داد اما بدعنق روحی مزاحم بود. اگر کلاسشان دیر می‌شد و از او کمک می‌خواستند با دو در قفل یا یک پلکان انحرافی دیگر مواجه می‌شدند. او سطل آشغال را روی سر دانش‌آموزان خالی می‌کرد، فرش را از زیر پایشان می‌کشید و به سوی آن‌ها گچ پرتاب می‌کرد. یواشکی از پشت سر به آن‌ها نزدیک می‌شد بینی‌شان را محکم می‌گرفت و با جیغ و فریاد می‌گفت:

ـ دماغتو گرفتم!

اگر یک نفر پیدا می‌شد که از بدعنق بدتر باشد آن یک نفر کسی نبود جز آرگوس فیلچ[1]، سرایدار مدرسه.

هری و رون در صبح اولین روز مدرسه آن روی فیلچ را دیدند. او آن‌ها را هنگام باز کردن دری گیر انداخت که متأسفانه در ورودی به راهروی ممنوع طبقه‌ی سوم بود. او باور نکرد که آن‌ها راهشان را گم کرده‌اند و تصور می‌کرد که عمداً قصد باز کردن آن در را داشته‌اند. آن‌ها را تهدید کرد که در دخمه‌ها زندانی‌شان می‌کند که سر بزنگاه پروفسور کوییرل از راه رسید و نجاتشان داد.

1- Argus Filch

فیلچ گربه‌ای به نام خانم نوریس داشت که تیره رنگ، بسیار لاغر و نحیف بود. چشم‌های درشت و ورقلمبیده‌اش درست مثل چشم‌های فیلچ بود. گربه به تنهایی در راهروها گشت می‌زدِ و اگر کسی از مقررات تخلف می‌کرد یا دست از پا خطا می‌کرد فوراً فیلچ را خبر می‌کرد و او دو ثانیه بعد خس خس‌کنان در مقابلشان سبز می‌شد. بعد از دوقلوهای ویزلی، فیلچ تنها کسی بود که جای همه‌ی راهروها و درهای مخفی را می‌دانست و می‌توانست به سرعت خود را به هر جا که می‌خواست برساند. همه‌ی دانش‌آموزان از فیلچ متنفر بودند و منتظر فرصتی بودند که بتوانند به خانم نوریس یک لگد جانانه بزنند.

خلاصه وقتی کلاس‌هایشان را پیدا می‌کردند می‌بایست به درس‌ها می‌رسیدند. هری خیلی زود فهمید که چیزهای زیادی را باید یاد بگیرند و جادوگری در تکان دادن چوبدستی و بر زبان آوردن چند کلمه‌ی مسخره خلاصه نمی‌شود.

آن‌ها باید نیمه شب هر چهارشنبه با تلسکوپ‌هایشان آسمان را بررسی می‌کردند. باید نام ستاره‌های مختلف و حرکت سیاره‌ها را یاد می‌گرفتند. سه بار در هفته به گلخانه‌ی پشت قلعه می‌رفتند تا درس گیاه‌شناسی را فرا گیرند. پروفسور اسپراوت[1]، ساحره‌ی کوتاه‌قامت و چاقی بود که طریقه‌ی مراقبت از قارچ‌ها و گیاهان دارویی و همچنین خواص و کاربرد آن‌ها را تدریس می‌کرد.

بی‌تردید خسته‌کننده‌ترین درس آن‌ها تاریخ جادوگری بود، تنها درسی که یک روح آن را تدریس می‌کرد. پروفسور بینز[2] که پیش از مرگش بسیار پیر شده بود یک روز کنار بخاری دیواری دفترش به خواب رفت و صبح روز بعد وقتی می‌خواست برای تدریس به کلاس برود فراموش کرد جسمش را نیز با خود ببرد. او سر کلاس بی‌وقفه حرف می‌زد و دانش‌آموزان با سرعت اسامی

1- Sprout

2- Binns

و تاریخ‌ها را یادداشت می‌کردند. آخر سر هم امریک[1] پلید و اوریک[2] خل و چل را جابه‌جا نوشتند.

پروفسور فلیت ویک[3]، استاد درس وردهای جادویی، جادوگر کوچک‌اندامی بود. برای این که بتواند از پشت میزش دانش‌آموزان را ببیند ناچار بود یک خروار کتاب زیر پایش بگذارد.

او در اولین جلسه‌ی درس فهرست اسامی را برداشت و تا چشمش به اسم هری افتاد از هیجان جیغی کشید و از روی کتاب‌ها پایین افتاد. رفتار پروفسور مک گونگال نیز متفاوت بود. هری درست حدس زده بود. او استادی نبود که بشود از دستوراتش سرپیچی کرد. او خشک، مقرراتی و باهوش بود و از همان لحظه‌ای که وارد کلاس شد با دانش‌آموزان بداخلاقی کرد و به سرزنش و ملامت آن‌ها پرداخت. او گفت:

ـ تغییر شکل یکی از پیچیده‌ترین و خطرناک‌ترین جادوهاییه که توی هاگوارتز یاد می‌گیرین و بهتون بگم، هر کس توی کلاس من بازیگوشی کنه و بخواد وقت تلف کنه از کلاس بیرون می‌ره و دیگه‌م برنمی‌گرده.

آن گاه میزش را تبدیل به یک خوک کرد و دوباره آن را به شکل اولش درآورد. همه‌ی دانش‌آموزان تحت تأثیر قرار گرفته بودند و بی‌صبرانه منتظر لحظه‌ای بودند که نوبت خودشان برسد. اما خیلی زود فهمیدند که به این زودی نمی‌توانند اسباب و اثاثیه را تبدیل به جانوران بکنند. پس از آن که از یک مبحث دشوار یادداشت برداشتند پروفسور مک گونگال به هر یک از آن‌ها یک کبریت داد تا آن را تبدیل به سوزن بکنند.

در پایان کلاس تنها کبریتی که تغییر کرده بود کبریت هرمیون بود. پروفسور مک گونگال آن را به همه نشان داد که ببینند چه طور نوک‌تیز و نقره‌ای شده

1- Emeric
2- Uric
3- Flitwick

است. سپس لبخند خشکی به هرمیون زد.

کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه یکی از درس‌هایی بود که همه انتظارش را می‌کشیدند. اما درس‌های کوییرل کمی مضحک و مسخره از آب درآمد. در کلاس درس بوی سیر پیچیده بود. همه می‌گفتند این بو برای دفع خون‌آشامی است که در رومانی با آن درگیر شده و همیشه از این واهمه دارد که روزی دوباره به سراغش بیاید.

دستارش را نیز به گفته‌ی خودش یک شاهزاده‌ی آفریقایی برای تشکر به او هدیه داده بود زیرا او شرّ یک زامبی[1] را از سر آن‌ها کم کرده بود. اما هیچ یک از دانش‌آموزان حرف او را باور نمی‌کردند زیرا یک بار که سیموس مشتاقانه از او درباره‌ی چگونگی غلبه‌اش بر زامبی پرسید کوییرل سرخ شد و موضوع صحبت را عوض کرد و درباره‌ی وضع هوا حرف زد. یک بار متوجه شدند که بوی سیر از دستارش به مشام می‌رسد. دوقلوهای ویزلی می‌گفتند او دستارش را پر از سیر می‌کند که هر جا می‌رود در امان باشد.

هری وقتی متوجه شد که از دیگران عقب نیست نفس راحتی کشید. بسیاری از دانش‌آموزان در خانواده‌های مشنگ بزرگ شده بودند و مثل هری نمی‌دانستند که جادوگر یا ساحره‌اند. مطالب متعدد و گوناگونی را باید یاد می‌گرفتند که حتی رون نیز از آن‌ها بی‌اطلاع بود.

روز جمعه برای هری و رون روز مهمی بود زیرا موفق شدند بدون گم شدن خود را به سرسرای بزرگ برسانند. آن دو مشغول خوردن صبحانه شدند و هری که توی حلیمش شکر می‌ریخت گفت:

ـ امروز چه درسی داریم؟

رون گفت:

۱- روحی که به عقیده‌ی سیاه‌پوستان آفریقا به بدن مرده حلول می‌کند و به آن جانی تازه می‌بخشد. و.

ـ درس معجون‌ها. دو جلسه پشت هم! درضمن کلاسمون با اسلایترین‌ها مشترکه. اسنیپ رئیس اسلایترین‌هاست. همه می‌گن خیلی هواشونو داره. حالا معلوم می‌شه.

ـ کاشکی مک گونگال هم یه ذره هوای ما رو داشت.

پروفسور مک گونگال رئیس گروه گریفندور بود با این حال روز قبل به آن‌ها تکلیف سنگینی داده بود. درست در همان لحظه مرسولات پستی از راه رسید. هری دیگر به شکل نامتعارف تحویل نامه‌ها عادت کرده بود. اما صبح روز اول هنگامی که صد جغد هنگام صبحانه همه با هم از پنجره‌ی سرسرای بزرگ وارد شدند و با چرخیدن دور میزها صاحبان خود را پیدا کردند و نامه‌ها و بسته‌ها را در دامن آن‌ها انداختند او بسیار متعجب شد.

هدویگ هنوز برای هری چیزی نیاورده بود. گاهی اوقات به سرسرای بزرگ می‌آمد، به گوش هری نوک می‌زد و یک تکه نان برشته می‌خورد. سپس همراه بقیه‌ی جغدها به جغددانی می‌رفت که بخوابد. اما آن روز پروازکنان از بالای ظرف شکر و مربا گذشت و یادداشتی را در بشقاب هری انداخت. هری فوراً آن را باز کرد و خواند. در نامه با خط خرچنگ قورباغه‌ای نوشته بود:

هری عزیز،

می‌دونم که جمعه بعد از ظهر بیکاری. اگه دوست داشتی ساعت سه بیا پیش من که با هم عصرونه بخوریم. دلم می‌خواد همه‌ی چیزهایی که توی هفته‌ی اول برات پیش اومده واسه‌م تعریف کنی. جواب نامه رو بده به هدویگ که برام بیاره.

هاگرید

هری قلم پر رون را قرض گرفت و پشت یادداشت نوشت: *باشه، حتماً میام، فعلاً خداحافظ.* سپس هدویگ را روانه کرد تا نامه را به دست هاگرید برساند.

کلاس معجون‌ها بدترین کلاس هری بود اما خوشبختانه فکر قرار ملاقاتش با هاگرید اندکی مایه‌ی آرامشش می‌شد.

در جشن اول ترم هری گمان کرده بود اسنیپ از او خوشش نمی‌آید ولی در پایان اولین جلسه‌ی درس معجون‌ها هری متوجه اشتباه خود شد زیرا پروفسور اسنیپ از هری بدش نمی‌آمد بلکه از او متنفر بود. کلاس درس معجون‌ها در بخش پایینی قلعه و در یکی از دخمه‌ها تشکیل می‌شد که سردتر از ساختمان اصلی قلعه بود و بدون جانورهای بدترکیبی که درون محفظه‌های شیشه‌ای در این جا و آن جا به چشم می‌خوردند نیز وحشتناک و رعب‌آور به نظر می‌رسید.

اسنیپ هم مانند فلیت‌ویک با برداشتن فهرست اسامی کلاسش را آغاز کرد و مثل او با دیدن نام هری مکثی کرد و گفت:

ـ که این طور! هری پاتر چهره‌ی سرشناس جدید ما.

دراکومالفوی و دوستانش کراب و گویل دستشان را جلوی دهانشان گرفتند و پوزخند زدند. اسنیپ پس از خواندن اسامی سرش را بلند کرد و به دانش‌آموزان نگریست. چشم‌هایش مثل چشم‌های هاگرید مشکی بود اما گرمی و صمیمیت او را نداشت. بی‌روح و تاریک بود و بیننده را به یاد یک تونل تاریک می‌انداخت. او صحبت‌هایش را چنین آغاز کرد:

ـ شما در این کلاس حاضر شدین که علم دقیق و هنر ظریف معجون‌سازی رو یاد بگیرین.

صدایش چنان ضعیف بود که به نظر می‌رسید پچ‌پچ می‌کند اما همه حرف‌هایش را می‌شنیدند. اسنیپ هم مانند پروفسور مک گونگال به راحتی توانست کلاس را اداره کند و دانش‌آموزان را ساکت نگه دارد. او ادامه داد:

ـ شاید کسی باورش نشه که این درس نوعی سحر و جادوست چون این جا ما با حرکت‌های مسخره‌ی چوبدستی کاری نداریم. من از شما توقع ندارم بتونین زیبایی پاتیلی رو درک کنین که محتویاتش آروم آروم می‌جوشه و روش کف‌های درخشانی جمع می‌شه یا تأثیر دقیق مایعاتی رو تشخیص بدین که

توی رگ‌ها نفوذ می‌کنه، مغزها رو جادو می‌کنه و حواس رو مختل می‌کنه... من قادرم به شما آموزش بدم که چه طور شهرت رو داخل بطری کنین چه طور افتخار دم کنین و حتی چه طور جلوی مرگ رو بگیرین البته مشروط به این که شما مثل شاگردهای سابقم خنگ و کودن نباشین.

پس از صحبت‌های اسنیپ همه ساکت تر از قبل شدند. هری و رون که از تعجب ابروهایشان را بالا برده بودند نگاهی به هم کردند. هرمیون گرنجر روی نیمکتی نشسته بود و بی‌صبرانه منتظر فرصتی بود که ثابت کند خنگ و کودن نیست. ناگهان اسنیپ گفت:

ـ پاتر اگه ریشه‌ی آسیاب شده‌ی گل سوسن رو به محلول دم‌کرده‌ی گیاه افسنتین اضافه کنیم چی به دست میاد؟

ریشه‌ی آسیاب شده‌ی چی با محلول دم‌کرده‌ی چی؟ هری نگاهی به رون انداخت او نیز مثل خودش گیج شده بود ولی هرمیون دستش را بلند کرده بود که به سؤال پاسخ گوید. هری گفت:

ـ آقا نمی‌دونم.

اسنیپ پوزخندی زد و گفت:

ـ نه بابا، شهرت خشک و خالی هم فایده‌ای نداره.

اسنیپ توجهی به هرمیون که دستش را بالا برده بود نکرد و ادامه داد:

ـ خب پاتر، بگذار یه چیز دیگه بپرسم. اگر پادزهر بیزوار لازم داشته باشیم کجا باید دنبالش بگردیم؟

مالفوی، کراب و گویل به هری خندیدند اما او به آن‌ها توجهی نمی‌کرد. هری دوباره گفت:

ـ نمی‌دونم آقا.

ـ فکر می‌کردم قبل از اومدن به این جا یه نگاهی به کتاب‌هات کردی!

هری خیلی به خود فشار آورد تا توانست مستقیم در چشم‌های بی‌روح او نگاه کند. او در خانه‌ی دورسلی‌ها به کتاب‌هایش نگاهی انداخته بود اما اسنیپ توقع داشت او همه‌ی کتاب *هزار قارچ و گیاه دارویی* را از حفظ باشد.

این بار هم اسنیپ به دست هرمیون که در هوا بالا و پایین می‌رفت توجهی نکرد و ادامه داد:

ـ پاتر، بگو ببینم گیاه تاج‌الملوک با زهر گرگ چه فرقی داره؟

دوباره هرمیون از جایش بلند شد و دستش را بالا برد. هری آهسته گفت:

ـ نمی‌دونم ولی مثل این که هرمیون می‌دونه. چرا از اون سؤال نمی‌کنین؟

چند نفر خندیدند. سیموس به هری نگاه کرد و به او چشمک زد ولی اسنیپ اصلاً راضی و خشنود به نظر نمی‌رسید. با بدخلقی از هرمیون خواست که بنشیند و به هری گفت:

ـ پاتر، محض اطلاعت بگم که از گل سوسن و گیاه افسنتین معجون خواب‌آوری درست می‌کنن به اسم شربت زندگی فلاکت‌بار که خیلی قوی و مؤثره. پادزهر بیزوار هم سنگیه که از معده‌ی بز بیرون میارن و جون انسان رو در برابر بسیاری از سم‌ها محافظت می‌کنه.تاج‌الملوک و زهر گرگ هم هر دو یک گیاهند که به نام گل آلاله هم معروفند. خب پس چرا یادداشت نمی‌کنین؟

بلافاصله همه قلم پر و کاغذ پوستیشان را برداشتند و همهمه‌ای در کلاس بر پا شد. اسنیپ با صدای بلندی گفت:

ـ به علت گستاخی پاتر یک امتیاز از گروه گریفندور کم می‌کنم.

پس از شروع درس وضع گریفندوری‌ها چندان بهتر نشد. اسنیپ کلاس را به گروه‌های دو نفری تقسیم کرد تا سرگرم تهیه‌ی معجونی برای درمان جوش بشوند. با شنل سیاه و بلندش در کلاس قدم می‌زد و از دانش‌آموزان که یا مشغول وزن کردن گزنه‌های خشک بودند یا دندان مار خرد می‌کردند ایراد می‌گرفت. تنها کسی که اسنیپ از او ایراد نمی‌گرفت مالفوی بود. به نظر می‌رسید از او خوشش می‌آید. هنگامی که به دیگران می‌گفت که به پاتیل مالفوی نگاه کنند که چه قدر عالی حلزون‌های شاخ‌دارش را آب‌پز کرده است دود سبز رنگی در دخمه پیچید و صدای فیس فیس به گوش رسید. بر اثر سهل‌انگاری نویل، پاتیل سیموس ذوب شده بود و روی سنگفرش دخمه سرازیر بود و به پای هر که می‌رسید کفشش را سوراخ می‌کرد. در ظرف چند

ثانیه همه‌ی دانش‌آموزان کلاس روی چهارپایه‌هایشان ایستاده بودند. در این میان ردای نویل در اثر واژگون شدن پاتیل آغشته به معجون شد و جوش‌های ملتهب و قرمزی روی دست و پایش پدیدار گشت. نویل از درد ناله و زاری می‌کرد. اسنیپ با عصبانیت به نویل گفت:

ـ ای پسر احمق!

سپس چوبدستیش را تکان داد و بلافاصله سنگفرش دخمه را پاک و تمیز کرد. سپس رو به نویل کرد و گفت:

ـ حتماً قبل از برداشتن پاتیل از روی آتیش تیغ‌های جوجه‌تیغی رو توش ریختی!

در همان لحظه روی بینی نویل چند جوش پدیدار شد و نویل همچنان ناله می‌کرد. اسنیپ به تندی به سیموس گفت:

ـ زودتر اینو به درمانگاه برسون.

آن گاه دور هری و رون که در مجاور نویل مشغول کار بودند چرخی زد و گفت:

ـ آهای پاتر، چرا بهش نگفتی تیغ‌ها رو توی پاتیل نریزه؟ فکر کردی اگه اون کارشو اشتباه انجام بده به نفع تو می‌شه؟ این اشتباه تو باعث شد گریفندور یه امتیاز دیگه از دست بده.

این واقعاً بی‌انصافی بود و چیزی نمانده بود هری اعتراض کند اما رون از پشت سر به او سقلمه‌ای زد و آهسته گفت:

ـ ولش کن، ادامه نده. شنیده‌م اسنیپ خیلی عصبانی و بداخلاق می‌شه.

یک ساعت بعد آن‌ها از پله‌ها بالا رفتند و از دخمه خارج شدند. هری در فکر بود و حوصله‌ی انجام هیچ کاری را نداشت. در هفته‌ی اول او باعث کم شدن دو امتیاز از گروه گریفندور شده بود. *چرا* اسنیپ آن قدر از او متنفر بود؟

رون گفت:

ـ بی‌خیال، هری، اصلاً خودتو ناراحت نکن. اسنیپ همیشه از فرد و جرج هم امتیاز کم می‌کنه. راستی می‌شه منم با تو به دیدن هاگرید بیام؟

ساعت پنج دقیقه به سه آن دو از قلعه خارج شدند و از محوطه گذشتند.

هاگرید در یک کلبه‌ی چوبی کوچک در حاشیه‌ی جنگل ممنوع زندگی می‌کرد. یک کمان تفنگی و یک جفت گالش کنار در کلبه به چشم می‌خورد.

وقتی هری در زد صدای کشیده شدن ناخن و پارس سگی از داخل خانه شنیده شد. بعد صدای هاگرید را شنیدند که می‌گفت:

ـ برگرد، فنگ[1]، برگرد!

در باز شد و چهره‌ی پرموی هاگرید در آستانه‌ی در پدیدار شد. هاگرید گفت:

ـ یه دقیقه صبر کنین! فنگ، برو عقب، برو عقب دیگه.

هاگرید قلاده‌ی سگ سیاه و عظیم‌الجثه‌ی شکاری را محکم گرفت و آن‌ها را به داخل کلبه‌اش راهنمایی کرد.

کلبه‌ی هاگرید یک اتاق بیش‌تر نداشت و از سقف آن قرقاول و ژامبون آویزان بود. یک کتری مسی روی آتش می‌جوشید. درگوشه‌ی اتاق یک تخت بزرگ بود که روی آن یک لحاف وصله‌پینه‌دار افتاده بود. هاگرید گفت:

ـ راحت باشین.

در همان لحظه قلاده‌ی سگ شکاری را رها کرد و سگ به سمت رون رفت و گوشش را لیسید. آن سگ هم مثل هاگرید آن طور که ظاهرش نشان می‌داد وحشی نبود. هاگرید در یک قوری بزرگ آب جوش ریخت و کیک‌های کشمشی را در یک بشقاب گذاشت. هری گفت:

ـ این دوستم رونه.

هاگرید به کک مک‌های رون نگاهی کرد و گفت:

ـ یه ویزلی دیگه، درسته؟ من نصف عمرمو صرف بیرون کردن برادرهای دوقلوی تو از جنگل کردم.

کیک‌های کشمشی مثل سنگ بودند اما هری و رون به روی خود نیاوردند و وانمود کردند از خوردن آن‌ها لذت می‌برند و در همان حال درباره‌ی

1- Fang

کلاس‌هایشان توضیح دادند. سگ شکاری سرش را روی زانوی هری گذاشت و ردایش را با بزاقش خیس کرد. وقتی هاگرید به فیلچ لقب پیر خرفت را داد هری و رون خوشحال شدند. هاگرید گفت:

- راستی اون گربه هه ... منظورم خانم نوریسه ... دلم می‌خواد یه بار فنگ رو بفرستم سراغش آخه هر وقت می‌رم توی قلعه مثل سایه دنبالم میاد. یه لحظه از دستش خلاصی ندارم. فیلچ اونو وادار به این کارها می‌کنه.

هری ماجرای کلاس اسنیپ را برای هاگرید تعریف کرد و هاگرید نیز مانند رون به او گفت که جای نگرانی وجود ندارد زیرا به ندرت ممکن است اسنیپ از کسی خوشش بیاید. هری گفت:

- ولی مثل این که واقعاً از من متنفره.

هاگرید گفت:

- چرند نگو! چرا باید از تو متنفر باشه؟

اما هری متوجه شد که هاگرید هنگام گفتن این جمله نگاهش را از او می‌دزدد. هاگرید از رون پرسید:

- راستی داداشت چه طوره؟ چارلی رو می‌گم. من خیلی دوستش دارم. با حیوونا خیلی جوره.

هری نمی‌دانست هاگرید عمداً موضوع صحبت را عوض کرد یا اتفاقی بود. رون شروع کرد به توضیح دادن درس‌های چارلی درباره‌ی اژدها و هری تکه روزنامه‌ای را که روی میز کنار رو قوری بود برداشت. یک تکه از روزنامه‌ی *پیام امروز* بود. در آن نوشته بود:

آخرین خبر از سرقت گرینگوتز

تحقیقات پیرامون سرقت گرینگوتز در تاریخ سی و یک ژوییه همچنان ادامه دارد. عموماً بر این عقیده‌اند که جادوگر یا ساحره‌های ناشناسی از دنیای سیاه در این سرقت دست داشته‌اند.

جن‌های گرینگوتز امروز به صراحت اعلام کردند هیچ چیز به سرقت نرفته است و در واقع گاو صندوق مورد نظر سارقین همان روز خالی شده است.

امروز بعد از ظهر جن سخنگوی گرینگوتز اظهار داشت: ما اعلام نمی‌کنیم که درون گاوصندوق چه بوده است بنابراین به صلاح خودتان است که پیرامون این موضوع کنجکاوی نکنید.

هری به یاد حرف رون در قطار افتاد که گفته بود یک نفر قصد سرقت از گرینگوتز را داشته اما درباره‌ی تاریخ آن صحبتی نکرده بود. هری گفت:

ـ هاگرید، سرقت گرینگوتز روز تولد من اتفاق افتاده. شاید دقیقاً همون وقتی بوده که ما اون جا بودیم.

هری این بار دیگر تردیدی نداشت که هاگرید از نگاه کردن به چشم‌های هری خودداری می‌کند. زیرلب غرولندی کرد و یک کیک کشمشی دیگر به او تعارف کرد. هری دوباره خبر را خواند. *گاوصندوق مورد نظر سارقین همان روز خالی شده است.* اگر برداشتن آن بسته‌ی کوچک و کثیف خالی کردن محسوب شود، هاگرید گاوصندوق شماره‌ی هفتصد و سیزده را خالی کرده بود. آیا آن بسته همان چیزی بود که سارقین به دنبالش بودند؟

هنگامی که هری و رون به سمت قلعه پیش می‌رفتند جیب‌هایشان پر از کیک‌های کشمشی بود که هاگرید به زور به آن‌ها داده بود و آن‌ها نیز مؤدبانه پذیرفته بودند. هری در این فکر بود که هیچ یک از درس‌های مدرسه به اندازه‌ی صرف عصرانه با هاگرید فکر او را مشغول نکرده است. آیا هاگرید آن بسته را درست به موقع برداشته بود؟ اکنون آن بسته کجا بود؟ آیا هاگرید درباره‌ی اسنیپ چیزی می‌دانست که نمی‌خواست به هری بگوید؟

۹

جدال نیمه شب

قبل از آشنایی با مالفوی هری تصور می‌کرد در این دنیا از هیچ کس بیش‌تر از دادلی متنفر نیست. اما دانش‌آموزان سال اول گریفندور فقط در کلاس معجون‌ها با گروه اسلایترین هم کلاس بودند برای همین ناچار نبودند با مالفوی ارتباط برقرار کنند یا دست کم خودشان به این ارتباط علاقه‌ای نداشتند تا روزی که اعلامیه‌ای بر تابلوی اعلانات سالن عمومی گریفندور همه را به خشم آورد. کلاس‌های پرواز از روز پنج‌شنبه آغاز می‌شد و قرار بود گریفندور و اسلایترین با هم در این کلاس‌ها شرکت کنند. هری با بدبینی گفت:

ـ عالیه. همینو کم داشتم که موقع یاد گرفتن پرواز جلوی مالفوی ضایع بشم.

هری برای یادگیری پرواز بیش از بقیه‌ی درس‌ها مشتاق بود و انتظارش را می‌کشید. رون باحالتی منطقی گفت:

ـ حالا از کجا معلوم که جلوشون ضایع بشی؟ درسته که مالفوی همیشه می‌گه بازی کوییدیچ رو خیلی خوب بلده ولی شرط می‌بندم همه‌ش حرفه.

درواقع مالفوی درباره‌ی پرواز حرف‌های زیادی زده بود. او با صدای بلند غرولند می‌کرد که چرا دانش‌آموزان سال اول نمی‌توانند عضو تیم کوییدیچ

کوییدیچ بشوند. ماجراهای اغراق‌آمیزی سر هم می‌کرد که همه‌ی آن‌ها به این جا ختم می‌شد که او سوار بر جاروی پرنده‌اش از مشنگ‌هایی که با هلی‌کوپتر او را تعقیب می‌کرده‌اند گریخته است. البته مالفوی تنها کسی نبود که از این حرف‌ها می‌زد. سیموس فینیگان نیز با آب و تاب تعریف می‌کرد که تمام دوران کودکیش در حومه‌ی شهر سرگرم جارو سواری بوده است. حتی رون هم اگر شنونده پیدا می‌کرد ماجرای پروازش را با جاروی قدیمی چارلی و تصادفش با یک کایت سوار را تعریف می‌کرد. همه‌ی کسانی که در خانواده‌های جادوگری پرورش یافته بودند مرتب درباره‌ی کوییدیچ صحبت می‌کردند. یک بار رون و دین توماس[1]، یکی از کسانی که در خوابگاهشان بود، بر سر بازی فوتبال جر و بحث کردند. در نظر رون مسابقه‌ای که یک توپ بیش‌تر نداشت و کسی نمی‌توانست پرواز کند هیچ جذابیتی نداشت. هری یک بار رون را دیده بود که به پوستر دین که بازیکنان تیم فوتبال وستهام را نشان می‌داد سیخونک می‌زد تا آن‌ها را وادار به حرکت کند.

نویل هیچ وقت سوار جاروی پرنده نشده بود زیرا مادربزرگش به او اجازه نمی‌داد به سراغ جاروهای پرنده برود. هری به مادربزرگ نویل حق می‌داد زیرا نویل هنگامی که بر روی دو پایش روی زمین سفت و محکم گام برمی‌داشت نیز دائم زمین می‌خورد و آسیب می‌دید.

هرمیون گرنجر نیز به اندازه‌ی نویل از پرواز کردن مضطرب بود زیرا این کار را نمی‌توانست با مطالعه‌ی کتاب‌ها بیاموزد البته این بدین معنا نبود که او سعیش را نکرده است. روز پنج‌شنبه هنگام صرف صبحانه هرمیون آن قدر درباره‌ی کتابی به نام *کوییدیچ در گذر زمان* و نکات مفید در یادگیری پرواز صحبت کرد که حوصله‌ی همه را سر برد. نویل تنها کسی بود که به حرف‌های او گوش می‌داد تا شاید چیزی یاد بگیرد که بتواند خودش را روی دسته جارو

1- Dean Thomas

نگه دارد. با رسیدن مرسولات پستی صحبت‌های هرمیون نیمه تمام ماند و مایه‌ی خوشحالی همه شد.

هری بعد از یادداشت هاگرید هیچ نامه‌ای دریافت نکرده بود و ناگفته نماند که مالفوی به این نکته پی برده بود. جغد عقاب مانند مالفوی همیشه از خانه برایش شیرینی می‌آورد و او نیز با غرور و افتخار بسته‌اش را سر میز اسلایترین باز می‌کرد.

یک جغد معمولی بسته‌ای راکه مادربزرگ نویل فرستاده بود آورد. نویل با شور و شوق آن را باز کرد و به دیگران نشان داد. داخل بسته یک توپ بلورین کمی بزرگ‌تر از تیله بود. به نظر می‌رسید داخل آن پر از دود سفید است. نویل گفت:

ـ این یه یاد آوره. مادربزرگم چون می‌دونه من فراموشکارم اینو برام فرستاده. اگه آدم چیزی رو فراموش کرده باشه این یادآور به آدم تذکر می‌ده. ببینین! باید محکم توی دستمون نگهش داریم اگه چیزی رو یادمون رفته باشه قرمز می‌شه.

در همان لحظه یادآور قرمز شد. احتمالاً نویل چیزی را فراموش کرده بود. نویل سعی می‌کرد به یاد آورد چه چیز را فراموش کرده است که مالفوی هنگام گذشتن از کنار میز گریفندور یادآور را از دستش قاپید. هری و رون بلافاصله از جا پریدند. آن‌ها به دنبال بهانه‌ی برای دعوا کردن با مالفوی بودند. اما پروفسور مک گونگال که سریع‌تر از سایر اساتید متوجه خطر درگیری شده بود مثل برق خودش را رساند و گفت:

ـ چه خبره؟

ـ استاد، مالفوی یادآور منو برداشته.

مالفوی اخم‌هایش را درهم کشید و یادآور را روی میز گذاشت و گفت:

ـ فقط می‌خواستم بهش نگاه کنم.

مالفوی این راگفت و همراه با کراب و نویل از سرسرای بزرگ بیرون رفت.

* * *

ساعت سه و نیم بعد از ظهر همان روز هری و رون به اتفاق سایر دانش‌آموزان گریفندور شتابان از پله‌های ورودی پایین رفتند و برای اولین

جلسه درس پرواز وارد محوطه شدند. هوا صاف بود و نسیم ملایمی می‌وزید. چمن‌های زمین شیب‌داری که از آن پایین می‌رفتند با وزش نسیم تکان می‌خوردند. پس از گذشتن از زمین شیب‌دار به یک محوطه‌ی چمن هموار رسیدند که رو به روی جنگل ممنوع بود. درخت‌های تیره و تار جنگل ممنوع در وزش باد تکان می‌خوردند.

گروه اسلایترین زودتر از آن‌ها رسیده بودند. بیست جاروی پرنده در یک ردیف کنار هم چیده شده بودند. هری از فرد و جرج شنیده بود که جاروهای مدرسه چندان تعریفی ندارند زیرا هنگام پرواز یا می‌لرزیدند یا کمی به سمت چپ متمایل می‌شدند.

خانم هوچ، استاد پروازشان نیز از راه رسید. مویش کوتاه و جوگندمی و چشم‌هایش مثل چشم‌های شاهین کهربایی رنگ بود. با بدخلقی گفت:

ـ پس منتظر چی هستین؟ هر کدومتون کنار یه جاروی پرنده وایسین. زود باشین.

هری نگاهی به جارویش انداخت. جاروی کهنه‌ای بود و بعضی از شاخه‌های دم آن با زاویه‌های غیرعادی بیرون زده بود. خانم هوچ که جلوتر از همه بود فریاد زد:

ـ دست راستتونو بالای جارو بگیرین و بگین بیا بالا!

همه فریاد زدند: «بیا بالا!» جاروی هری بلافاصله بالا پرید و در دستش قرار گرفت. اما جاروی او از معدود جاروهایی بود که درست حرکت کرد. جاروی هرمیون گرنجر فقط روی زمین غلتید و جاروی نویل اصلاً تکان نخورد. هری با خود گفت شاید جاروها هم مثل اسب‌ها متوجه می‌شوند که سوارشان ترسیده است زیرا از لرزش صدای نویل کاملاً روشن بود که تمایلی به پرواز ندارد و ترجیح می‌دهد روی زمین بماند.

سپس خانم هوچ به آن‌ها یاد داد چه طور باید سوار جارو شوند که از ته آن سُر نخورند. پس از آن در میان ردیف‌ها قدم می‌زد و هر کسی را که در نگه داشتن دسته جارو اشکال داشت راهنمایی می‌کرد. وقتی خانم هوچ به مالفوی گفت که مدت‌هاست جارویش را اشتباه می‌گیرد هری و رون

خوشحال شدند. خانم هوچ گفت:
ـ با صدای سوت من با سرعت از زمین بلند می‌شین. جاروها رو محکم نگه دارین. وقتی چند متر بالا رفتین بدنتونو به جلو خم کنین و آهسته فرود بیاین. خب، حاضرین؟ یک، دو...
اما نویل چنان مضطرب و نگران بود که قبل از سوت خانم هوچ پرید. خانم هوچ فریاد زد:
– آهای پسر، برگرد این جا.
اما نویل مانند چوب‌پنبه‌ای که از سر بطری بیرون پریده باشد مستقیم بالا می‌رفت ... چهار متر... هفت متر... هری چهره‌ی او را دید که مثل گچ سفید شده بود و با ترس و لرز به زمین نگاه می‌کرد. یک لحظه نفسش بند آمد و از یک طرف جارو لیز خورد و ...
شترق!
صدای بلندی به گوش رسید و نویل با صورت روی زمین چمن افتاد. اما جارویش بالا و بالاتر رفت و آهسته به سوی جنگل ممنوع چرخید و از نظرها ناپدید شد. خانم هوچ که مثل نویل رنگ چهره‌اش پریده بود روی نویل خم شد و گفت:
ـ چیزی نیست، فقط مچت شکسته ... حالا بلند شو.
بعد به سایر دانش‌آموزان رو کرد و گفت:
ـ من می‌رم این بچه رو به درمانگاه برسونم. تا وقتی من برنگشته‌م هیچ کس حق نداره سوار جارو بشه. جاروهاتونو زمین بگذارین و بهشون دست نزنین. وگرنه در ظرف یک چشم به هم زدن از مدرسه اخراج می‌شین... بیا عزیزم، بیا بریم.
نویل که صورتش از اشک خیس بود و مچ دستش را محکم نگه داشته بود لنگ‌لنگان راه افتاد. خانم هوچ دستش را دور او حلقه کرد و با هم از آن جا دور شدند. پس از آن که کاملاً دور شدند و دیگر صدایی به گوششان نمی‌رسید مالفوی زد زیر خنده و گفت:

ـ قیافه شو دیدین؟ خرس گنده!

دانش‌آموزان دیگر گروه اسلایترین نیز به او پیوستند و شروع به خنده و مسخره‌بازی کردند. پروتی[1] پتیل با اوقات تلخی گفت:

ـ خفه شو، مالفوی.

پانسی پارکینسون[2]، دختر عبوس و خشکی از گروه اسلایترین گفت:

ـ اوه اوه نه بابا! از نویل لانگ باتم طرفداری می‌کنی؟ پروتی، هیچ فکر نمی‌کردم از یه بچه‌ننه‌ی خپل خوشت بیاد.

مالفوی از روی چمن‌ها چیزی را برداشت و گفت:

ـ این جا رو ببینین! این همون وسیله‌ی احمقانه‌ایه که مادربزرگ نویل براش فرستاده!

مالفوی یادآور را که در نور خورشید می‌درخشید بالا گرفت. هری آهسته گفت:

ـ اونو بده به من.

همه حرفشان را قطع کردند که به آن دو نگاه کنند. مالفوی موذیانه لبخند زد و گفت:

ـ حالا اینو یه جایی می‌گذارم تا لانگ باتم بره بیاره. بالای درخت چه طوره؟

هری فریاد زد:

ـ بده به من ... گفتم اونو بده ...

اما بلافاصله مالفوی سوار جارویش شد و به پرواز درآمد. مالفوی راست گفته بود. واقعاً خوب پرواز می‌کرد. او در امتداد بلندترین شاخه‌ی درخت بلوط در هوا معلق ماند و گفت:

ـ پاتر، بیا بگیرش.

هری جارویش را برداشت. هرمیون گرنجر فریاد زد:

ـ نه، هری، این کارو نکن. مگه خانم هوچ نگفت پرواز نکنین. تو داری همه‌ی

1- Parvati 2- Pansy Parkinson

مارو به دردسر میندازی.

هری که خون جلوی چشم‌هایش را گرفته بود به حرف هرمیون توجهی نکرد. سوار جارویش شد و با جهش محکمی پرواز کرد و اوج گرفت. باد در موهایش می‌وزید و ردایش مثل پرچم به اهتزاز درآمده بود. ناگهان به خود آمد و متوجه شد بدون آموزش دریافته است که چه باید بکند. از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. خیلی آسان بود. *عالی* بود.

دسته‌ی جارویش را کمی بالا آورد تا بالاتر برود و در همان لحظه صدای جیغ دخترها و فریادهای تشویق آمیز رون را از پایین شنید. سر جارویش را به سرعت برگرداند تا رو به مالفوی باشد. مالفوی مات و مبهوت مانده بود. هری گفت:

ـ اونو پس بده وگرنه از روی جارو میندازمت پایین.

مالفوی که نگران به نظر می‌رسید سعی کرد پوزخند بزند و گفت:

ـ اِ... راستی؟

هری که کمابیش فهمیده بود چه باید بکند به طرف جلو خم شد و دو دستی دسته‌ی جارو را گرفت بلافاصله جارو همچون نیزه‌ای به سمت مالفوی رفت. تنها کاری که مالفوی توانست انجام دهد این بود که جا خالی بدهد. هری دوباره دور زد و جارویش را محکم و ثابت نگه داشت. چند نفر شروع به کف زدن کردند. هری فریاد زد:

ـ مالفوی، این بالا دیگه نه کراب هست که به دادت برسه نه گویل.

مالفوی که خود نیز متوجه این نکته شده بود گفت:

ـ پس اگه می‌تونی بگیرش.

مالفوی بلافاصله توپ بلورین را به بالا پرتاب کرد و خودش به سرعت پایین رفت و به محوطه برگشت. توپ که لحظه به لحظه حرکتش کندتر می‌شد بالا رفت و بعد شروع به پایین آمدن کرد. هری خم شد و دسته‌ی جارویش را به سمت پایین گرفت. لحظه‌ای بعد با سرعتی سرسام‌آور به دنبال توپ شیرجه می‌رفت. صدای باد و صدای جیغ کسانی که او را تماشا می‌کردند در گوشش

می‌پیچید. دستش را دراز کرد و در نیم متری زمین توپ را گرفت و درست به موقع دسته‌ی جارویش را بالا گرفت و آرام بر روی زمین چمن فرود آمد. یادآور صحیح و سالم در دستش بود.

ناگهان یک نفر با صدای بلند او را صدا زد:

ـ **هری پاتر!**

قلب هری در سینه فرو ریخت و این بار حالش خیلی بدتر از موقع شیرجه زدن بود. پروفسور مک گونگال دوان دوان به سویشان می‌آمد. هری که تمام بدنش می‌لرزید سر جایش میخکوب شد.

ـ تا حالا توی هاگوارتز هیچ‌کس ...

پروفسور مک گونگال که نور آفتاب از شیشه‌ی عینکش منعکس می‌شد و از تعجب دهانش بند آمده بود گفت:

ـ چه طور جرأت کردی چنین کاری بکنی؟ ممکن بود گردنت بشکنه ...

ـ تقصیر هری نبود پروفسور.

ـ شما ساکت باشین، دوشیزه پتیل.

ـ آخه مالفوی ...

ـ آقای ویزلی کافیه دیگه. پاتر زود باش دنبال من بیا.

چشم هری به چهره‌ی شادمان مالفوی، کراب و گویل افتاد و با قدم‌های بلند پشت سر پروفسور مک گونگال به سمت قلعه حرکت کرد. تردیدی نداشت که از مدرسه اخراج می‌شود. می‌خواست در دفاع از خودش چیزی بگوید ولی صدایش در نمی‌آمد. پروفسور مک گونگال بی‌آن که به هری نگاهی بکند نرم و سریع حرکت می‌کرد و هری برای این که از او عقب نیفتد مجبور بود بدود. دیگر همه چیز تمام شده بود. اقامتش در هاگوارتز دو هفته بیش‌تر طول نکشیده بود و تا ده دقیقه‌ی دیگر باید چمدان‌هایش را می‌بست و از آن جا می‌رفت. هنگامی که خانواده‌ی دورسلی در را به روی او می‌گشودند چه می‌گفتند؟

از پله‌های ورودی قلعه و بعد از پله‌های مرمری بالا رفتند اما پروفسور

مک گونگال یک کلمه هم با هری صحبت نکرد. او آهسته درها را باز و بسته می‌کرد و با سرعت از راهروها می‌گذشت و هری دوان دوان به دنبالش می‌رفت. شاید می‌خواست او را پیش دامبلدورر ببرد. ناگهان به یاد هاگرید افتاد. او نیز از مدرسه اخراج شده بود اما به او اجازه داده بودند در مقام شکاربان در هاگوارتز بماند. بعید نبود هری را دستیار هاگرید بکنند. حتی تصور آن نیز دلش را آشوب می‌کرد. ناچار بود شاهد جادوگر شدن رون و بقیه‌ی بچه‌ها باشد درحالی که خودش باید کیف هاگرید را حمل می‌کرد و از این سوی محوطه به آن سو می‌رفت.

پروفسور مک گونگال جلوی در یکی از کلاس‌ها ایستاد. در کلاس را باز کرد و سرش را جلو برد و گفت:

ـ ببخشید، پروفسور فلیت ویک، می‌شه چند لحظه وود[1] رو ببرم بیرون؟

هری که گیج شده بود به خود گفت: «چوب؟ چوب دیگه چیه؟» شاید یک ترکه بود که پروفسور می‌خواست او را با آن تنبیه کند ولی این چوب از قضا پسری درشت هیکل از دانش‌آموزان سال پنجم بود که با قیافه‌ی مات و متحیر از کلاس بیرون آمد. پروفسور مک گونگال گفت:

ـ هر دو تون دنبالم بیاین.

آن گاه به سمت انتهای راهرو رفت. وود با کنجکاوی به هری نگاه می‌کرد. پروفسور مک گونگال به یک کلاس خالی اشاره کرد و گفت:

ـ بیاین تو.

در کلاس هیچ کس نبود جز بدعنق که با گچ کلمات رکیکی را روی تخته می‌نوشت. پروفسور مک گونگال با پرخاشگری به او گفت:

ـ برو بیرون.

۱ـ Wood معادل چوب در زبان انگلیسی و در داستان نام خانوادگی یکی از دانش‌آموزان است.

بدعنق گچی را که در دست داشت به داخل سطل آشغال پرتاب کرد. گچ به سطل خورد و دنگی صدا داد. بدعنق در حالی که زیرلب بد و بیراه می‌گفت از کلاس بیرون رفت. پروفسور مک گونگال در را پشت سر او محکم بست و برگشت. به هری و وود نگاهی کرد و گفت:

ـ پاتر این اولیور ووده. اولیور برات یه بازیکن جستجوگر پیدا کردم.

وود که تعجبش تبدیل به شادمانی شده بود گفت:

ـ جدی می‌گین، پروفسور؟

پروفسور مک گونگال با قیافه‌ی بسیار جدی گفت:

ـ این پسر نابغه‌س. من تا حالا چنین چیزی ندیده بودم. پاتر، اولین بار بود که سوار جاروی پرنده می‌شدی؟

هری مظلومانه با تکان سر جواب مثبت داد. اصلاً نمی‌دانست جریان چیست. اما به نظر می‌رسید قصد اخراج کردنش را ندارند. با این فکر حالش کمی بهتر شد. پروفسور مک گونگال به وود گفت:

ـ هری بعد از یک شیرجه از ارتفاع پنج متری اون توپ رو گرفت. حتی یه خراش هم بر نداشت. حتی چارلی ویزلی هم نمی‌تونست چنین کاری بکنه.

قیافه‌ی اولیور طوری بود انگار همه‌ی آرزوهایش با هم برآورده شده‌اند. با حالتی هیجان‌زده به هری گفت:

ـ پاتر، تا حالا مسابقه‌ی کوییدیچ تماشا کردی؟

پروفسور مک گونگال گفت:

ـ وود کاپیتان تیم گریفندوره.

در آن لحظه وود دور هری چرخی زد و سر تا پای او را نگاه کرد و گفت:

ـ اصلاً انگار خلق شده که جستجوگر بشه. سبک، سریع و فرزه. پروفسور به نظر من باید براش یه جاروی آبرومند تهیه کنیم مثلاً نیمبوس دو هزار یا پاک‌جاروی هفت.

ـ باید با پروفسور دامبلدور صحبت کنم ببینم می‌شه یه جوری مقررات سال اولی‌ها رو تغییر داد؟ خدا می‌دونه ما چه قدر به یه تیم خوب و عالی احتیاج

داریم. پارسال که توی آخرین مسابقه به تیم اسلایترین باختیم تا چند هفته نمی‌تونستم توی چشم سیوروس اسنیپ نگاه کنم.

پروفسور مک گونگال از پشت عینکش مستقیم به صورت هری نگاه کرد و گفت:

- پاتر، دلم می‌خواد حسابی تمرین کنی وگرنه ممکنه درباره‌ی تنبیه شدنت تغییر عقیده بدم.

سپس بلافاصله لبخندی زد و گفت:

- اگر پدرت زنده بود به وجودت افتخار می‌کرد. اون خودش یکی از بهترین بازیکنان تیم کوییدیچ بود.

* * *

رون گفت:

- شوخی می‌کنی!

سر میز شام بودند و هری تازه ماجرایی را که پس از رفتن به دنبال پروفسور مک گونگال پیش آمد برای رون تعریف کرده بود. رون که یک پیراشکی گوشت و جگر را به دهانش برده بود که بخورد از تعجب آن را فراموش کرد و دستش در مقابل دهانش ماند و گفت:

- جستجوگر؟ ولی سال اولی‌ها هیچ وقت ... حتماً تو جوون‌ترین عضو تیم درطول ...

هری یک تکه پیراشکی گوشت در دهان خود گذاشت و حرف رون را کامل کرد:

- در طول یک قرن اخیرم. آره، می‌دونم توی صدسال اخیر من کم سن و سال‌ترین بازیکن کوییدیچم.

هری پس از هیجان آن روز به شدت احساس گرسنگی می‌کرد. رون با چهره‌ی مات و مبهوت به هری خیره شده بود. هری گفت:

- هفته‌ی دیگه تمرینم شروع می‌شه. ولی به کسی نگو. اولیور می‌خواد این یک راز باقی بمونه.

در همان لحظه فرد و جرج ویزلی وارد سالن شدند و فوراً به طرف هری آمدند. جرج آهسته گفت:

ـ آفرین هری! اولیور همه چیز رو برامون تعریف کرد. ما مدافع‌های تیمیم.

فرد گفت:

ـ امسال تصمیم جدی گرفتیم که جام کوییدیچ رو به دست بیاریم. بعد از رفتن چارلی دیگه تیم ما برنده‌ی جام نشده. ولی مثل این که تیم امسالمون معرکه‌س. هری مثل این که کارت خیلی عالیه چون اولیور وقتی از تو تعریف می‌کرد از ذوقش بالا و پایین می‌پرید.

ـ خب دیگه ما باید بریم. لی جردن گفت یه تونل مخفی پیدا کرده که به بیرون مدرسه راه داره.

ـ شرط می‌بندم همونیه که پشت مجسمه‌ی گریگوری چاپلوسه. همون که ما هفته‌ی اول مدرسه پیدا کردیم. فعلاً خداحافظ.

پس از رفتن فرد و جرج بلافاصله سر و کله‌ی کسی پیدا شد که چندان دوست‌داشتنی نبود. مالفوی در میان کراب و گویل به سویشان می‌آمد. مالفوی گفت:

ـ پاتر داری شام آخرتو می‌خوری، نه؟ کی با قطار برمی‌گردی پیش ماگلا؟

هری با خونسردی گفت:

ـ چی شده؟ روی زمین کنار دوستای بی‌مصرفت دل و جرأت پیدا کردی!

کراب و گویل به هیچ وجه کوچک و بی‌مصرف نبودند اما از آن جا که اساتید دور میزشان نشسته بودند آن‌ها فقط اخم کردند. مالفوی گفت:

ـ من خودم تنهایی از پس تو برمیام. اگه بخوای همین امشب حاضرم باهات دوئل جادوگری کنم. فقط با چوبدستی. بدون درگیری. چیه؟ تا حالا کلمه‌ی دوئل جادوگری رو نشنیدی، نه؟

رون به میان حرف او پرید و گفت:

ـ اتفاقاً خوب هم شنیده. منم جانشینش هستم. جانشین تو کیه؟

مالفوی نگاهی به کراب و گویل انداخت و گفت:

ـ کراب جانشین منه. نصف شب چه طوره؟ توی تالار مدال‌ها منتظرتونم. در اون جا همیشه قفله.

پس از رفتن مالفوی، هری و رون به هم نگاه کردند. هری پرسید:

ـ دوئل جادوگری دیگه چیه؟ یعنی چی که تو جانشین منی؟

رون با خونسردی گفت:

ـ یه نفر باید باشه که اگه تو مردی جای تو رو بگیره دیگه.

آن گاه شروع به خوردن پیراشکی ماسیده‌اش کرد. اما وقتی متوجه نگاه هری شد فوراً گفت:

ـ ولی فقط توی دوئل‌های درست و حسابی کسی کشته می‌شه، مثلاً وقتی که دو تا جادوگر واقعی با هم دوئل می‌کنن. اما تو و مالفوی خیلی تلاش کنین می‌تونین به هم جرقه پرت کنین. هیچ کدومتون زیاد جادو و افسون بلد نیستین که بتونین به هم صدمه بزنین. بگذریم، حاضرم شرط ببندم که مالفوی انتظار داشت تو جا بزنی.

ـ ولی اگه من چوبدستیمو تکون دادم و هیچ اتفاقی نیفتاد چی؟

رون گفت:

ـ اون وقت می‌تونی چوبدستیتو پرت کنی یه گوشه و با مشت بزنی توی دماغش.

ـ ببخشید...

هر دو سرشان را بلند کردند و چشمشان به هرمیون گرنجر افتاد. رون گفت:

ـ موقع غذا خوردنم آدمو راحت نمی‌گذارن.

هرمیون توجهی به او نکرد و به هری گفت:

ـ من نمی‌خواستم گوش وایسم ولی ناخواسته حرف‌های تو و مالفوی رو شنیدم.

رون زیرلب گفت:

ـ شرط می‌بندم ناخواسته نبوده.

ـ تو نباید شب توی مدرسه پرسه بزنی. مگه نمی‌دونی که اگه گیر بیفتی

امتیازهایی که گروه گریفندور با شایستگی و لیاقت کسب کرده از بین می‌ره؟ واقعاً که خیلی خودخواهی.

هری گفت:

ـ به تو مربوط نیست.

رون گفت:

ـ خداحافظ.

* * *

هری در رختخواب درازکشیده بود و منتظر بود دین و سیموس به خواب بروند (نویل هنوز از درمانگاه قلعه برنگشته بود). با خود می‌اندیشید که مثل همیشه آن روز خوب و موفقی از آب درنیامد. رون در چند ساعت گذشته بی‌وقفه به هری سفارش می‌کرد. مثلاً می‌گفت: «اگه مالفوی خواست طلسمت کنه جا خالی بده چون یادم نیست چه طوری می‌شه طلسمو باطل کرد. احتمال زیادی وجود داشت که فیلچ یا خانم نوریس مچ آن‌ها را بگیرند و هری احساس می‌کرد با نقض مجدد مقررات مدرسه به بختش پشت می‌کند. اما بلافاصله چهره‌ی مالفوی را با پوزخند همیشگی‌اش در تاریکی مجسم می‌کرد. نه، نباید چنین فرصتی را از دست می‌داد. این بهترین فرصت برای شکست دادن مالفوی بود. سرانجام رون آهسته زیرلب گفت:

ـ ساعت یازده و نیمه. بهتره دیگه بریم.

آن‌ها روبدوشامبر پوشیدند، چوبدستی‌هایشان را برداشتند پاورچین پاورچین از خوابگاه خارج شدند، از پله‌های مارپیچی پایین رفتند و وارد سالن عمومی برج گریفندور شدند. چند تکه چوب نیم‌سوخته هنوز در بخاری دیواری سالن روشن بود و در نور ضعیف آن‌ها مبل‌ها به شکل سایه‌های خمیده‌ای درآمده بودند. همین که به حفره‌ی تابلو نزدیک شدند از پشت نزدیک‌ترین صندلی صدایی به گوش رسید که می‌گفت:

ـ هری باورم نمی‌شه که می‌خوای این کارو بکنی.

نور چراغی چشمک زد و آن‌ها توانستند هرمیون گرنجر را ببینند که

رویدوشامبر صورتی رنگی به تن داشت و اخم‌هایش را درهم کشیده بود. رون با عصبانیت گفت:

ـ تویی؟ برگرد به خوابگاهت.

هرمیون با بدخلقی گفت:

ـ من به برادرت، پرسی، یه چیزهایی گفتم. پرسی خودش ارشده و می‌تونه جلوتونو بگیره.

هری باور نمی‌کرد که کسی بتواند آن قدر فضول باشد. رو به رون کرد و گفت:

ـ بیا بریم.

هری تابلوی بانوی چاق را به جلو هل داد و از حفره بیرون رفت. هرمیون که خیال نداشت به این سادگی میدان را خالی کند پشت سر رون از حفره‌ی تابلو بیرون رفت و پچ‌پچ‌کنان به ملامت و سرزنش آن‌ها پرداخت و گفت:

ـ مثل این که گریفندور برای شما هیچ اهمیتی نداره. فقط به فکر خودتونین. ولی من دلم نمی‌خواد گروه اسلایترین دوباره جام قهرمانی گروه‌ها رو ببره. شما با این کارهاتون باعث از بین رفتن همه‌ی امتیازهایی می‌شین که پروفسور مک گونگال برای افسون‌هایی که بلد بودم بهم داده.

ـ برو بابا!

ـ باشه می‌رم. ولی یادتون باشه که من بهتون گفتم. فردا وقتی که با قطار برمی‌گردین خونه یاد حرف‌های من می‌افتین.

هرمیون به طرف تابلوی بانوی چاق رفت اما هیچ کس در تابلو نبود. بانوی چاق به شب‌نشینی رفته بود و هرمیون پشت در ورودی برج گریفندور مانده بود. هرمیون با جیغ و داد گفت:

ـ وای، حالا من چی کار کنم؟

رون گفت:

ـ این دیگه مشکل خودته. ما دیگه باید بریم. داره دیرمون می‌شه.

اما هنوز به انتهای راهرو نرسیده بودند که هرمیون خود را به آن‌ها رساند و گفت:

ـ منم باهاتون میام.

ـ نمی‌شه.
ـ فکر کردی من همین جا منتظر می‌مونم تا فیلچ بیاد و پیدام کنه؟ اگه مارو با هم پیدا کنه بهش راستشو می‌گم. می‌گم که می‌خواستم جلوی شما دو تا رو بگیرم شما هم باید حرفمو تأیید کنین.
رون با صدای نسبتاً بلندی گفت:
ـ اگه جرأت داری ...
هری با عصبانیت گفت:
– بسه دیگه، ساکت شین. من صدای خرخر شنیدم.
رون آهسته زیرلب گفت:
ـ خانم نوریسه.
رون با دقت نگاه کرد. ولی صدای نوریس نبود. صدای نویل بود که روی زمین چمپاتمه زده و به خواب عمیقی فرو رفته بود، اما همین که آن‌ها پاورچین به او نزدیک شدند از خواب پرید و گفت:
ـ خدا رو شکر که منو پیدا کردین. اسم رمز جدید یادم رفته بود و نمی‌تونستم بیام توی خوابگاه. الان چند ساعته که اینجام.
ـ نویل یواش‌تر حرف بزن. اسم رمز پوزه‌ی خوکه ولی الان به دردت نمی‌خوره چون بانوی چاق توی تابلو نیست.
هری گفت:
ـ دستت خوب شد؟
نویل دستش را نشان داد و گفت:
ـ آره. خانم پامفری[1] توی یه چشم به هم زدن دستمو خوب کرد.
ـ خدا رو شکر! خب، نویل، ما باید بریم یه جایی. فعلاً خداحافظ.
نویل از جایش بلند شد و گفت:

1- pomfrey

ـ صبر کنین. منو این جا تنها نگذارین. من نمی‌خوام این جا تنها باشم. بارون خون‌آلود تا حالا دوبار از این جا رد شده.

رون نگاهی به ساعتش انداخت و بعد با خشم و غضب به نویل و هرمیون نگاه کرد و گفت:

ـ اگه هر کدوم از شما دو تا باعث بشین ما گیر بیفتیم قسم می‌خورم طلسم لولوخورخوره‌ها رو که کوییرل می‌گفت یاد بگیرم و طلسمتون کنم.

هرمیون دهانش را باز کرد که چیزی بگوید. شاید می‌خواست طرز کار آن طلسم وحشتناک را برای رون شرح دهد اما بلافاصله هری به او اشاره کرد که ساکت باشد و همگی راه افتادند.

آن‌ها آهسته و بی‌سر و صدا از راهروها می‌گذشتند. نور مهتاب که از پنجره‌های بالایی می‌تابید روی آن‌ها سایه می‌انداخت. هری سر هر پیچ انتظار برخورد با فیلچ یا خانم نوریس را داشت. ولی بخت یارشان بود. به سرعت از پله‌ها بالا رفتند و به طبقه‌ی سوم رسیدند. آن‌گاه پاورچین پاورچین به طرف تالار نشان‌ها و مدال‌ها حرکت کردند.

مالفوی و کراب هنوز نیامده بودند. قفسه‌های بلورین مدال‌ها در زیر نور مهتاب می‌درخشیدند و مجسمه‌ها در تاریکی تالار نقره‌ای و طلایی رنگ به نظر می‌رسیدند. آن‌ها بدون آن‌که لحظه‌ای از درهای تالار غافل شوند آهسته از کنار دیوار جلو می‌رفتند. هری چوبدستیش را بیرون آورد که آماده باشد زیرا هر لحظه ممکن بود مالفوی از گوشه‌ای بیرون بپرد و مبارزه را آغاز کند. زمان به کندی می‌گذشت. رون آهسته گفت:

ـ دیر کرده‌ن. شاید از ترس جا زده‌ن.

ناگهان صدایی که از اتاق مجاور به گوش رسید آن‌ها را به وحشت انداخت. همین که هری چوبدستیش را بالا آورد کسی که در اتاق مجاور بود شروع به صحبت کرد و هری متوجه شد که صدای مالفوی نیست.

ـ عزیز دلم، بو بکش. همین گوشه و کنارها قایم شده‌ن.

این صدای فیلچ بود که با خانم نوریس حرف می‌زد. هری دیوانه‌وار

دستش را تکان داد و به بقیه فهماند که هر چه سریع‌تر دنبالش بروند. همه بی‌سر و صدا در خلاف جهت دری که صدای فیلچ از ورای آن به گوش می‌رسید دویدند. همین که پشت ردای نویل از نظر ناپدید شد فیلچ وارد تالار شد و آهسته گفت:

ـ اونا یه جایی همین اطرافن. حتماً قایم شده‌ن.

هری با حرکت لب‌هایش گفت:

ـ از این طرف بریم.

با ترس و لرز دولا دولا در سالن دور و درازی که پر از آدمک‌های زرهپوش کلاهخوددار بود پیش رفتند. صدای فیلچ را می‌شنیدند که لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد. ناگهان نویل جیغ کوتاهی زد و شروع به دویدن کرد ولی پایش به چیزی گیر کرد و برای این که نیفتد سعی کرد کمر رون را بگیرد اما هر دو با هم روی یکی از آدمک‌های زرهپوش افتادند. صدای تلق و تولوق چنان بلند بود که ممکن بود تمام قلعه را از خواب بیدار کرده باشد. هری فریاد زد: **«بدوید!»**

هر چهار نفر دوان‌دوان در تالار پیش رفتند. آن‌ها حتی به پشت سرشان هم نگاه نکردند که ببینند فیلچ آن‌ها را تعقیب می‌کند یا نه. به سرعت خود را به در تالار رساندند و یکی پس از دیگری از راهروها گذشتند. هری که از همه جلوتر بود نه می‌دانست کجا هستند نه می‌دانست به کجا می‌روند. آن‌ها به پشت یکی از قالیچه‌های دیوارکوب هجوم بردند و وارد یک راه مخفی شدند. به سرعت جلو رفتند و از جایی نزدیک کلاس وردهای جادویی سردرآوردند. تنها چیزی که می‌دانستند این بود که از تالار مدال‌ها خیلی دور شده‌اند. هری که به دیوار تکیه داده بود و عرق پیشانیش را پاک می‌کرد نفس نفس‌زنان گفت:

ـ مثل این که گممون کرد.

نویل هم به جلو خم شده بود و نفس‌نفس می‌زد. هرمیون که نفسش بند آمده بود زیر دنده‌اش را که تیر می‌کشید فشار داد و گفت:

ـ نگفتم؟ بهتون که گفته بودم ...

رون گفت:

ـ باید هر چه زودتر برگردیم به برج گریفندور.

هرمیون رو به هری کرد و گفت:

ـ مالفوی بهت حقه زد. خودتم خوب می‌دونی. اون اصلاً خیال نداشت بیاد. فیلچ از کجا می‌دونست که کسی توی تالار نشان‌ها و مدال‌هاست؟ حتماً مالفوی بهش گفته.

هری می‌دانست که حق با هرمیون است اما نمی‌خواست به او اقرار کند بنابراین گفت:

ـ راه بیفتین.

اما بازگشت به برج گریفندور به آن سادگی که تصور می‌کردند نبود. هنوز چند قدمی نرفته بودند که دستگیره در یکی از کلاس‌ها صدایی کرد و چیزی جلوی آن‌ها پرتاب شد. بدعنق بود. همین که چشمش به آن‌ها افتاد از خوشحالی جیغ کشید.

ـ بدعنق ساکت باش. با این کارهات باعث می‌شی مارو از مدرسه اخراج کنن.

بدعنق هرهر خندید و گفت:

ـ سال اولی‌های پخمه رو ببین ... نصفه شبی چه جولونی می‌دن. نچ نچ نچ. ای دست و پا چلفتی، الآنه که گیر بیفتی.

بدعنق که برق شرارت در چشم‌هایش نمایان بود با حالتی مقدس مآبانه گفت:

ـ من باید به فیلچ خبر بدم، بچه‌ها. باور کنین به نفع خودتونه.

رون با حالت پرخاشگرانه گفت:

ـ برو کنار.

و ضربه‌ی محکمی به او زد... اما با این کار مرتکب اشتباه بزرگی شد زیرا بدعنق فریاد زد:

ـ بچه‌ها از خوابگاهشون بیرون اومده‌ن. بچه‌ها اومده‌ن بیرون. الآنم توی راهروی کلاس وردهای جادویی هستن.

بچه‌ها سرشان را خم کردند و از زیر بدعنق رد شدند و به سمت انتهای راهرو دویدند اما در آن جا با یک در بسته مواجه شدند. با ناامیدی در را هل می‌دادند که رون غرولندکنان گفت:

ـ اینم از این. این جا دیگه آخر خطه. کارمون ساخته‌س.

آن‌ها صدای قدم‌های فیلچ را که دوان‌دوان به طرف صدای بدعنق می‌رفت می‌شنیدند. هرمیون با عصبانیت چوبدستی هری را از دستش قاپید و ضربه‌ی آهسته‌ای به قفل در زد و آهسته گفت:

ـ باز شو... *آلوهومورا.*

قفل در صدایی کرد و در باز شد. همه با عجله وارد شدند و در را پشت سرشان بستند. آن گاه گوششان را به در چسباندند و گوش دادند. صدای فیلچ می‌آمد که می‌گفت:

ـ بدعنق! زود باش بگو ببینم از کدوم طرف رفتن؟

ـ بگو خواهش می‌کنم.

ـ بدعنق، سر به سرم نگذار. بگو *کجا* رفتن.

بدعنق بریده بریده گفت:

ـ اگه نگی خواهش می‌کنم من «هیچی» رو نمی‌گم.

ـ باشه، خواهش می‌کنم.

ـ هیچی! هاهاها! بهت که گفتم اگه نگی خواهش می‌کنم من هیچی رو نمی‌گم!

سپس صدای دور شدن بدعنق به گوش رسید. فیلچ او را لعن و نفرین می‌کرد. هری آهسته گفت:

ـ اون فکر می‌کنه این درقفله. مثل این که دیگه خطری تهدیدمون نمی‌کنه. آه، نویل ولم کن دیگه.

یک دقیقه‌ی تمام بود که نویل از آستین هری آویزان شده بود. هری گفت:

ـ چیه بابا! چه خبر شده؟

آن گاه هری رویش را برگرداند و فهمید چه خبر شده است. در یک آن فکر کرد کابوس می‌بیند اما این از همه‌ی اتفاق‌های آن شب جدی‌تر بود. هری

متوجه شد که آن‌ها وارد یک اتاق نشده‌اند بلکه به درون راهرویی قدم گذاشته‌اند. همان راهروی ممنوع طبقه‌ی سوم. در آن لحظه دانستند چرا ورود به آن راهرو ممنوع است.

در مقابلشان یک سگ غول‌پیکر ایستاده بود. چنان بزرگ بود که تمام فضای راهرو را تا سقف پر کرده بود. سه سر، سه جفت چشم خشمگین و سه پوزه داشت که سمت آن‌ها را بو می‌کشید. همچنین سه دهان داشت که بزاق هر یک مانند طناب‌های لیز و لغزنده از دندان‌های زردش آویخته بود. سگ کاملاً آرام بود و تکان نمی‌خورد. فقط با هر شش چشمش به آن‌ها زل زده بود.

هری می‌دانست تنها چیزی که باعث شده سگ به آن‌ها حمله نکند این بود که آن‌ها چنان ناگهانی وارد شده بودند که حیوان غافلگیر شده بود. اما هر لحظه امکان داشت دوباره حواسش متمرکز شود و خدا می‌دانست آن سگ وحشی و خطرناک چه بلایی بر سرشان می‌آورد.

هری که دست و پایش را گم کرده بود به دنبال دستگیره‌ی در گشت. بین مرگ و فیلچ، او فیلچ را انتخاب می‌کرد. همگی از در بیرون رفتند و هری محکم در را بست. آن‌گاه دوباره شروع به دویدن کردند. دوباره از راهرو پایین رفتند. به احتمال زیاد فیلچ وقتی نتوانسته بود آن‌ها را پیدا کند از آن جا دور شده بود. آن‌ها به هیچ وجه جانب احتیاط را رعایت نمی‌کردند و فقط می‌خواستند هر چه بیش‌تر از آن غول وحشتناک فاصله بگیرند. دوان‌دوان خود را به تابلوی بانوی چاق در طبقه‌ی هفتم رساندند. بانوی چاق به لباس‌های آن‌ها که از سر شانه‌شان آویزان بود و به صورت‌های عرق‌کرده‌شان نگاهی کرد و گفت:

ـ تا حالا کجا بودین؟

هری نفس‌نفس‌زنان گفت:

ـ هیچ جا! پوزه‌ی خوک، پوزه‌ی خوک.

ـ تابلو به سمت جلو چرخید و باز شد. همه با هم به سالن عمومی هجوم

بردند و در حالی که هنوز از ترس می‌لرزیدند روی مبل‌ها ولو شدند. قیافه‌ی نویل طوری بود که انگار دیگر هیچ وقت نمی‌توانست حرف بزند. سرانجام رون شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ برای چی همچین سگی رو توی مدرسه زندونی کرده‌ن؟ اونم مثل سگ‌های دیگه باید بازی و هواخوری کنه.

هرمیون که دیگر نفس نفس نمی‌زد و دوباره بداخلاق شده بود گفت:

ـ مگه کور بودین؟ ندیدین روی چی وایساده بود؟

هری گفت:

ـ روی زمین بود دیگه. من حواسم به سرهاش بود دیگه به پاهاش نگاه نکردم.

ـ نه، اون روی زمین نبود. اون روی یه دریچه وایساده بود. حتماً اون از یه چیزی مراقبت می‌کنه.

هرمیون از جایش برخاست و به آن‌ها چشم غره‌ای رفت و گفت:

ـ حالا خیالتون راحت شد؟ نزدیک بود همه‌مونو به کشتن بدین ... از اونم بدتر... ممکن بود همه‌مون اخراج بشیم. حالا اگه اجازه بدین من می‌رم بخوابم.

رون که با دهان باز به او نگاه می‌کرد گفت:

ـ به نظر تو ما اونو دنبال خودمون کشوندیم؟

هری هنگامی که به طرف خوابگاهشان می‌رفت به حرف هرمیون فکر می‌کرد. بله، آن سگ از چیزی مراقبت می‌کرد. هاگرید چه گفته بود؟ گرینگوتز امن‌ترین جای دنیا برای پنهان کردن اشیاء است البته شاید به پای هاگوارتز نرسد.

از قرار معلوم هری جای آن بسته‌ی کوچک و کثیف صندوق هفتصد و سیزده را پیدا کرده بود.



جشن هالووین

صبح روز بعد مالفوی باور نمی‌کرد که هری و رون در هاگوارتز باشند. آن‌ها خسته به نظر می‌رسیدند ولی کاملاً سرحال بودند. در واقع برخورد با سگ سه سر برای هری و رون ماجرای جالب و هیجان‌انگیزی بود و مشتاق بودند که یک بار دیگر با آن برخورد کنند. در این میان هری قضیه‌ی بسته‌ای را که به نظر می‌رسید از گرینگوتز به هاگوارتز منتقل شده باشد برای رون تعریف کرد و از آن به بعد هر دو در این فکر بودند که درون آن بسته چه می‌تواند باشد که به مراقبت شدید نیاز دارد. رون گفت:

ـ یا خیلی با ارزشه یا خیلی خطرناک.

هری گفت:

ـ شاید هم هر دو.

تنها چیزی که از آن بسته می‌دانستند این بود که طولش حدود پنج سانتی‌متر است اما بدون اطلاعات بیش‌تر نمی‌توانستند حدس بزنند که درون بسته چیست.

نویل و هرمیون برای فهمیدن این که در دریچه‌ی زیرپای سگ چه می‌تواند باشد کوچک‌ترین علاقه‌ای از خود نشان ندادند. تنها چیزی که برای

نویل اهمیت داشت این بود که به هیچ وجه به آن سگ نزدیک نشود.

هرمیون دیگر با هری و رون صحبت نمی‌کرد اما از آن جا که بسیار رئیس مآب بود و خود را علاّمه‌ی دهر می‌دانست صحبت نکردنش با آن‌ها یک توفیق اجباری بود. تمام فکر و ذکر هری و رون این بود که در یک فرصت مناسب از مالفوی انتقام بگیرند و یک هفته بعد هنگام دریافت بسته‌های پستی چنین فرصتی پیش آمد و مایه‌ی خوشحالی هر دو شد.

وقتی جغدها مثل همیشه به سرسرای بزرگ آمدند توجه همه به بسته‌ی باریک و درازی جلب شد که شش جغد آن را حمل می‌کردند. هری نیز مانند دیگران کنجکاو شده بود که بفهمد درون آن بسته چیست و وقتی جغدها پروازکنان جلو آمدند و بسته را روی پای او انداختند بسیار متعجب شد. بسته محکم روی پای هری افتاد و ژامبونش را به زمین انداخت. هنوز آن جغدها نرفته بودند که جغد دیگری از راه رسید و نامه‌ای را روی بسته انداخت. خوشبختانه هری اول نامه را باز کرد که در آن نوشته بود:

بسته را سر میز باز نکن

یک جاروی نیمبوس دو هزار نو در این بسته است که متعلق به توست اما نمی‌خواهم کسی بفهمد که تو جارو داری در این صورت همه می‌خواهند جارو داشته باشند.

امشب ساعت هفت اولیور وود در زمین کوییدیچ منتظر توست که به دیدنش بروی و جلسات تمرین را آغاز کنی.

پروفسور م. مک گونگال

هری که نمی‌توانست خوشحالیش را پنهان کند نامه را به دست رون داد. رون با حسرت گفت:

ـ یه نیمبوس دوهزارا! من هنوز به این مدل جاروها دست هم نزده‌ام.

از آن جا که می‌خواستند قبل از رفتن به اولین کلاسشان در یک جای خلوت بسته را باز کنند با عجله از سرسرا خارج شدند. وقتی به وسط سرسرای ورودی رسیدند متوجه شدند که کراب و گویل جلوی پلکان مرمری ایستاده‌اند و راهشان را بسته‌اند. در همان لحظه مالفوی بسته را از دست هری قاپید و پس از لمس کردن آن گفت:

ـ این یه جاروی پرنده‌س.

بعد درحالی که کینه و حسادت در چهره‌اش نمایان بود بسته را به سوی هری پرتاب کرد و گفت:

ـ پاتر، این دفعه دیگه واقعاً توی دردسر افتادی. سال اولی‌ها حق ندارن جارو داشته باشن.

رون طاقت نیاورد و گفت:

ـ این که از آن جاروهای قدیمی نیست. یه نیمبوس دوهزاره. راستی جارویی که تو خونه داری چی بود؟ ستاره‌ی دنباله‌دار دویست و شصت؟

رون خنده‌ای کرد و به هری گفت:

ـ جاروی ستاره‌ی دنباله‌دار ظاهرش پر زرق و برقه اما به پای نیمبوس نمی‌رسه.

مالفوی که عصبانی شده بود گفت:

ـ تو دیگه حرف نزن، ویزلی. تو حتی نمی‌تونی نصف دسته شم بخری. اگه خودت و برادرت پول‌هاتونو جمع کنین شاید بتونین یه شاخه یه شاخه بخرینش.

پیش از آن که رون جوابی بدهد پروفسور فلیت‌ویک به مالفوی نزدیک شد و با صدای جیرجیر مانندش گفت:

ـ بچه‌ها، امیدوارم خیال جنگ و دعوا نداشته باشین.

مالفوی بلافاصله گفت:

ـ پروفسور، برای پاتر یه جاروی پرنده فرستاده‌ن.

ـ آره، می‌دونم.

آن گاه پروفسور فلیت‌ویک به هری لبخند زد و گفت:

ـ پاتر، پروفسور مک گونگال درباره‌ی شرایط خاص باهام صحبت کرده. راستی مدلش چیه؟

هری که سعی می‌کرد به قیافه‌ی وحشت‌زده‌ی مالفوی نخندد گفت:

ـ نیمبوس دوهزاره آقا. جا داره که از مالفوی تشکر کنم چون لطف اون باعث شد من صاحب این جارو بشم.

قیافه‌ی مالفوی هم گیج بود هم خشمگین و هری و رون برای این که خنده‌شان را پنهان کنند باعجله از پله‌ها بالا رفتند. در بالای پله‌های مرمری هری که از ته دل می‌خندید گفت:

ـ دروغ که نگفتم! اگه مالفوی یادآور نویل رو برنداشته بود من الان توی تیم نبودم ...

درست در همان لحظه از پشت سرشان صدای خشمناکی به گوششان رسید که می‌گفت:

ـ که این طور! پس فکر می‌کنی برای نقض مقررات مدرسه این جایزه رو بهت داده‌ن!

هرمیون با عصبانیت نگاهی به بسته‌ای که در دست هری بود انداخت و شتابان از پله‌ها بالا رفت. هری گفت:

ـ فکر می‌کردم با ما قهری.

رون گفت:

ـ آره، لازم نیست الآنم آشتی کنی. این طوری ما خیلی راحت‌تریم.

هرمیون با حالتی تکبرآمیز سرش را بالا گرفت و رفت.

آن روز هری نمی‌توانست سر کلاس‌ها حواسش را جمع کند. فکرش یا پیش جارویش بود که زیر تختش در خوابگاه انتظارش را می‌کشید یا در زمین کوییدیچ بود. آن روز قرار بود طریقه‌ی بازی را یاد بگیرد. آن شب خورده و نخورده از سر میز شام بلند شد و همراه با رون به سرعت به طبقه‌ی بالا رفت تا پس از مدت‌ها انتظار بسته‌ی نیمبوس دوهزارش را باز کند.

وقتی دسته جارو غلتی خورد و روی روتختی هری افتاد رون با حسرت آه

کشید . حتی هری که جاروی خوب و بد را از هم تشخیص نمی‌داد فهمید که جارویش بی‌نظیر است. جاروی شیک و براقی بود. دسته‌ی آن از چوب ماهون و شاخه‌های دم‌بلند و کشیده‌ی آن ظریف و مرتب بودند. در انتهای دسته‌ی جارو عبارت نیمبوس *دوهزار* با حروف طلایی رنگ خودنمایی می‌کرد.

پیش از ساعت هفت هری از قلعه خارج شد و زیر انوار رنگارنگ غروب خورشید به سوی زمین کوییدیچ رفت. قبل از آن هری به داخل هیچ ورزشگاهی قدم نگذاشته بود. صدها صندلی دور تا دور زمین بازی به چشم می‌خورد که تماشاچیان بر روی آن می‌نشستند و به تماشای مسابقه می‌پرداختند. در هر طرف زمین سه تیر بلند و طلایی رنگ بود که در بالای هر کدام از آن‌ها یک حلقه نمایان بود. تیرهای دروازه هری را به یاد نوعی حلقه‌ی دسته‌دار پلاستیکی انداخت که بچه‌های مشنگ‌ها برای درست کردن حباب از آن‌ها استفاده می‌کردند تنها فرقشان این بود که ارتفاع تیرهای دروازه به پانزده متر می‌رسید.

هری چنان برای پرواز با جاروی پرنده‌اش شور و شوق داشت که نتوانست منتظر اولیور بماند. سوار جارو شد و بالا رفت. چه لذتبخش بود! هری به سرعت اوج می‌گرفت و به سمت حلقه‌ی دروازه شیرجه می‌رفت آن گاه از سوی دیگر آن بیرون می‌آمد و دوباره اوج می‌گرفت. نیمبوس دو هزار را با کوچک‌ترین اشاره به هر سمتی که می‌خواست هدایت می‌کرد. سرانجام اولیور وود از راه رسید و گفت:

ـ هی پاتر، بیا پایین.

اولیور وود صندوق چوبی نسبتاً بزرگی را به داخل زمین آورده بود. هری آهسته و نرم در کنار او فرود آمد. برقی در چشم‌های وود درخشید و گفت:

ـ عالی شد. حالا می‌فهمم پروفسور مک گونگال چی می‌گفت ... تو واقعاً نابغه‌ای. امشب فقط قواعد بازی رو بهت یاد می‌دم اما بعد باید هفته‌ای سه روز با تیم تمرین کنی.

وود در صندوق را باز کرد. در داخل آن چهار توپ کوچک و بزرگ قرار داشت. وود گفت:
ـ خب، یاد گرفتن کوییدیچ خیلی آسونه ولی بازی کردنش نه. هر تیم هفت تا بازیکن داره. سه تا شون بازیکن حمله یا مهاجمند.
وود از درون صندوق یک توپ قرمز روشن هم اندازه‌ی توپ فوتبال را بیرون آورد. هری که سعی می‌کرد با تکرار حرف‌های وود مطالب را به خاطر بسپارد گفت:
ـ هر تیم سه تا بازیکن حمله داره.
ـ اسم این توپ سرخگونه. بازیکنان حمله با پاسکاری، سرخگون رو جلو می‌برن و توی حلقه میندازن. هر بار که توپ رو وارد حلقه کنن ده امتیاز می‌گیرن. متوجه شدی؟
ـ بازیکنان حمله سرخگون رو به هم پاس می‌دن و توی حلقه میندازن که امتیاز کسب کنن. پس یه چیزی مثل بسکتباله که با جاروی پرنده و شش حلقه انجام می‌شه. درسته؟
وود کنجکاوانه پرسید:
ـ بسکتبال دیگه چیه؟
ـ هیچی، هیچی.
ـ هر تیم یه دروازه‌بان داره. من دروازه‌بان تیم گریفندورم. وظیفه‌ی من اینه که اطراف حلقه‌ها پرواز کنم و نگذارم تیم حریف گل بزنه.
هری که می‌خواست همه‌ی نکات را به خاطر بسپارد گفت:
ـ سه تا بازیکن حمله، یک دروازه‌بان ... که با توپ سرخگون بازی می‌کنن. خب، فهمیدم.
هری به سه توپ دیگری که در صندوق بودند اشاره کرد و گفت:
ـ پس اینا چی؟
ـ الآن بهت نشون می‌دم. اینو بگیر.
سپس به هری یک چماق داد که کمی شبیه به چوب بیس‌بال بود و گفت:

ـ الآن بهت نشون می‌دم که توپ‌های بازدارنده چی کار می‌کنن. اسم این دو تا توپ بازدارنده‌ست.

او دو توپ هم اندازه‌ی مشکی و براق را که کمی کوچک‌تر از سرخگون بودند به هری نشان داد. وقتی هری به توپ‌ها نگاه کرد متوجه شد توپ‌ها تکان می‌خورند. به نظر می‌رسید می‌خواهند از لای تسمه‌ها و بندهایی که آن دو را در صندوق نگه داشته‌اند خارج شوند.

اولیور وود به هری گفت که عقب بایستد و بعد یکی از توپ‌های بازدارنده را آزاد کرد. توپ سیاه رنگ بلافاصله اوج گرفت و مستقیم به سمت هری حمله‌ور شد. هری با چماقی که در دست داشت ضربه‌ای به توپ زد تا از برخورد آن با بینی‌اش جلوگیری کند. توپ در مسیری مارپیچی به هوا رفت بالای سر آن‌ها چرخید و این بار به اولیور حمله کرد. اما الیور موفق شد با یک شیرجه آن را مهار کند. سپس نفس نفس‌زنان سعی کرد توپ پر نیرو را دوباره در صندوق بگذارد و با تسمه آن را محکم ببندد. بعد رو به هری کرد و گفت:

ـ دیدی؟ توپ‌های بازدارنده با سرعت به این طرف و اون طرف می‌رن و سعی می‌کنن بازیکنان رو از روی جارو بندازن پایین. برای همین توی هر تیم دو تا بازیکن دفاع یا مدافع داریم ... مدافع‌های تیم ما دوقلوهای ویزلی‌اند و وظیفه‌شون اینه که از بازیکنان تیم در برابر ضربه‌ی توپ‌های بازدارنده محافظت کنن. مدافع‌های هر تیم سعی می‌کنن بازدارنده‌ها رو با چماق به طرف تیم حریف پرتاب کنن. خب، یاد گرفتی؟

هری دوباره شروع کرد به تکرار کردن حرف‌های وود و گفت:

ـ سه تا مهاجم داریم که سعی می‌کنن با سرخگون گل بزنن. یه دروازه‌بان داریم که از حلقه‌ها محافظت می‌کنه. دو تا هم مدافع داریم که توپ‌های بازدارنده رو از تیمشون دور می‌کنن.

وود گفت:

ـ عالیه.

هری که سعی می‌کرد با حالت عادی صحبت کند پرسید:

ـ تا حالا توپ‌های بازدارنده کسی رو کشته‌ن؟

ـ توی هاگوارتز که چنین چیزی سابقه نداشته. بدترین صدمه‌ی توپ‌های بازدارنده تا حالا شکستن فک چند نفر بوده ... خب، آخرین بازیکن تیم بازیکن جستجوگره که خود تو هستی. تو اصلاً با سرخگون و بازدارنده‌ها کاری نداشته باش.

ـ اگه فرق سرمو شکستن چی؟

ـ نگران نباش! دوقلوهای ویزلی در مهار توپ‌های بازدارنده نظیر ندارن. اونا خودشون مثل دو تا توپ بازدارنده انسان‌نما هستن.

وود آخرین توپ را از صندوق بیرون آورد. این توپ از سرخگون و بازدارنده‌ها کوچک‌تر و به اندازه‌ی یک گردوی درشت بود. رنگش طلایی و براق بود و دو بال کوچک نقره‌ای داشت که بی‌وقفه می‌جنبید. وود گفت:

ـ اینم گوی زرینه که از همه‌ی توپ‌های دیگه مهم‌تره. گرفتنش خیلی سخته چون هم سرعتش خیلی زیاده هم پیدا کردنش سخته. وظیفه‌ی بازیکن جستجوگر گرفتن گوی زرینه. تو باید از لابه‌لای بازیکنان مدافع و مهاجم و سرخگون و بازدارنده‌ها پرواز کنی و قبل از جستجوگر حریف گوی زرینو بگیری. هر جستجوگری که زودتر گوی زرینو بگیره صد و پنجاه امتیاز نصیب تیمش می‌کنه و معمولاً برنده هم می‌شن. برای همینه که روی بازیکنان جستجوگر زیاد خطا می‌کنن. بازی کوییدیچ وقتی تموم می‌شه که بازیکن جستجوگر یکی از دو تیم گوی زرینو بگیره. برای همین ممکنه بازی مدت‌ها ادامه پیدا کنه. فکر می‌کنم رکوردش سه ماهه. توی اون مسابقه که سه ماه طول کشید مجبور شدن از بازیکنان ذخیره استفاده کنن تا بازیکنان اصلی بتونن استراحت کنن. خب، همه‌ش همین بود. سؤالی نداری؟

هری با حرکت سر جواب منفی داد. او به خوبی می‌دانست چه باید بکند اما انجام دادن آن دشوار به نظر می‌رسید. وود با دقت گوی زرین را در صندوق گذاشت و گفت:

ـ فعلاً با گوی زرین تمرین نمی‌کنیم چون هوا تاریکه و ممکنه گمش کنیم. بیا با

چند تا از اینا تمرین کنیم.

او کیسه‌ای از جیبش درآورد که در آن چند توپ معمولی گلف بود. چند دقیقه بعد هر دو سوار بر جاروهایشان پرواز کردند. اولیور وود توپ‌های گلف را با شتاب زیادی به اطراف پرتاب می‌کرد و هری تک تک آن‌ها را می‌گرفت. وود از دیدن بازی هری خوشحال شد.

پس از نیم ساعت تمرین هوا چنان تاریک شد که دیگر قادر به ادامه‌ی تمرین نبودند. هری و اولیور وود که هر دو خسته شده بودند به سمت قلعه حرکت کردند. در طول مسیر وود با خوشحالی گفت:

ـ امسال جام کوییدیچ مال خودمونه. بعید نیست که تو از چارلی ویزلی هم بهتر بشی. البته چارلی هم اگه دنبال اژدها نرفته بود الآن می‌تونست بازیکن تیم ملی انگلستان باشه.

* * *

دو ماه از اقامت هری در هاگوارتز می‌گذشت و او که سه روز در هفته را به تمرین کوییدیچ می‌پرداخت و بقیه‌ی اوقاتش را به انجام تکالیفش می‌گذراند چنان مشغول بود که باورش نمی‌شد دو ماه گذشته است. زندگی در قلعه بسیار راحت‌تر و بهتر از زندگی با دورسلی‌ها بود. درس‌هایشان روز به روز جالب‌تر می‌شد و آن‌ها اصول و مقدمات جادوگری را به خوبی آموخته بودند.

صبح روز هالووین دانش‌آموزان با بوی خوش کدو حلوایی از خواب بیدار شدند. از آن بهتر این که پروفسور فلیت‌ویک در کلاس وردهای جادویی اعلام کرد که دیگر برای به پرواز درآوردن اشیاء آمادگی لازم را پیدا کرده‌اند. بچه‌ها از زمانی که پروفسور فلیت‌ویک وزغ نویل را دور کلاس به پرواز درآورده بود دلشان می‌خواست خودشان نیز به این کار بپردازند.

پروفسور فلیت‌ویک برای شروع تمرین کلاس را به گروه‌های دو نفره تقسیم کرد. سیموس فینیگان یار هری شد و هری نفس راحتی کشید زیرا هنگامی که پروفسور فلیت‌ویک می‌خواست یار هری را تعیین کند نویل سعی داشت توجه او را به خودش جلب کند. از سوی دیگر رون نیز با هرمیون

گرنجر در یک گروه افتاد. تشخیص این که کدام از این موضوع خشمگین‌تر بودند بسیار دشوار به نظر می‌رسید. آن دو از روزی که جاروی هری به دستش رسیده بود با هم حرف نزده بودند.

پروفسور فلیت‌ویک که مثل همیشه روی چندین کتاب ایستاده بود گفت:

ـ خب، حرکت سریع و زیبای مچ دست رو که قبلاً تمرین کردیم فراموش نکنین. یادتون باشه که باید سریع و فرز باشین ... سریع و فرز. تلفظ شمرده‌ی وردها خیلی مهمه. همیشه یاد باروفیو[1]ی جادوگر بیفتین که موقع تلفظ یکی از وردها به جای حرف «ف» حرف «س» رو تلفظ کرد و وقتی به خودش اومد که یک گاومیش روی سینه‌ش وایساده بود.

کار سختی بود. با این که سیموس و هری سریع و فرز بودند پری که قرار بود از روی میز به هوا ببرند از جایش تکان نمی‌خورد. سیموس آن قدر بی‌طاقت شده بود که با چوبدستیش ضربه‌ای به پر زد و پر بلافاصله آتش گرفت و هری مجبور شد با کلاهش آن را خاموش کند.

وضع رون در میز مجاور چندان بهتر نبود. دست‌های بلندش را مثل آسیاب بادی تکان می‌داد و می‌گفت: «*وینگاردیوم له ویوسا!*» هری صدای هرمیون را شنید که با اوقات تلخی می‌گفت:

ـ داری اشتباه تلفظ می‌کنی. باید بگی وین ـ گار ـ دیوم له وی ـ یو ـ سا. گارشو بهتر و کشیده‌تر تلفظ کن.

رون با عصبانیت گفت:

ـ اگه فکر می‌کنی خیلی بهتر از من بلدی خودت بگو.

هرمیون آستین‌های ردایش را بالا زد و چوبدستیش را به سرعت تکان داد و گفت: «*وینگاردیوم له ویوسا!*» بلافاصله پر از روی میز بلند شد و یک متر بالا رفت.

1- Baruffio

پروفسور فلیت ویک برایش کف زد و گفت:

ـ احسنت، آفرین! بچه‌ها، نگاه کنین، هرمیون گرنجر موفق شد!

اوقات رون تا آخر کلاس تلخ بود. رون و هری سعی می‌کردند در راهروی شلوغ راهشان را باز کنند که رون گفت:

ـ بیخود نیست که هیچ کس نمی‌تونه تحملش کنه. مثل یه کابوسه.

در همان لحظه یک نفر از کنار هری رد شد و به او تنه زد. هرمیون بود. هری یک لحظه توانست صورت او را ببیند و وقتی متوجه شد که گریه می‌کند جا خورد و گفت:

ـ مثل این که حرفتو شنید.

رون که کمی ناراحت شده بود گفت:

ـ شنیده باشه! وقتی می‌بینه هیچ کس باهاش دوست نمی‌شه خودش می‌فهمه دیگه.

هرمیون در کلاس بعد حاضر نشد و بعد از ظهر آن روز هم کسی او را ندید. هنگامی که هری و رون برای شرکت در جشن هالووین به سرسرای بزرگ می‌رفتند شنیدند که پروتی پتیل به دوستش لاوندر گفت که هرمیون توی دستشویی دخترها داره گریه می‌کنه و بیرون نمیاد. رون از شنیدن این حرف ناراحت شد اما همین که وارد سرسرای بزرگ شدند تزئینات ویژه‌ی جشن هالووین فکر هرمیون را از سرش بیرون کرد.

هزار خفاش زنده از دیوارها و سقف بیرون می‌آمدند و هزار خفاش دیگر همچون ابر سیاهی بر فراز میزها پرواز می‌کردند و شعله‌ی شمع‌های درون کدو حلوایی‌ها را به نوسان می‌انداختند. ناگهان انواع غذاهای رنگین در بشقاب‌های طلایی پدیدار شد درست مثل جشن آغاز سال.

هری سرگرم پوست کندن یک سیب‌زمینی تنوری بود که پروفسور کوییرل سراسیمه وارد سرسرای بزرگ شد. دستارش کج شده بود و چهره‌اش وحشت‌زده به نظر می‌رسید. همه او را دیدند که با عجله به سوی دامبلدور رفت و خود را روی میز انداخت و با نفس‌های بریده گفت:

ـ یه غول غارنشین ... توی دخمه‌هاست ... اومده‌م که بهتون خبر بدم.
آن گاه از هوش رفت و روی زمین افتاد.

در سرسرای بزرگ غوغایی بر پا شد. پروفسور دامبلدور مجبور شد برای ساکت کردن دانش‌آموزان با چوبدستیش چندین ترقه با جرقه‌های ارغوانی منفجر کند. سپس با خشم گفت:

ـ ارشدها، زودتر گروهتونو به خوابگاه‌ها ببرین.

پرسی مشتاقانه جلو آمد و گفت:

ـ بچه‌ها دنبال من بیاین. از هم جدا نشین، سال اولی‌ها! غول غارنشین ترس نداره به شرطی که از دستورات من سرپیچی نکنین. حالا پشت سر من بیاین و از من فاصله نگیرین. راهو برای سال اولی‌ها باز کنین. اجازه بدین! من دانش‌آموز ارشدم!

وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتند هری پرسید:

ـ این غوله چه طوری تونسته وارد قلعه بشه؟

رون گفت:

ـ نمی‌دونم، این غول‌ها خیلی خنگن. حتماً بدعنق برای شوخی هالووین اونو راه داده.

آن‌ها از لابه‌لای گروه‌های دیگر که با عجله در مسیرهای مختلفی حرکت می‌کردند می‌گذشتند. وقتی که از میان گروهی از دانش‌آموزان بهت زده‌ی هافلپاف می‌گذشتند و به ناچار به هم تنه می‌زدند هری بی‌هوا دست رون را کشید و گفت:

ـ رون، همین الان یاد هرمیون افتادم.

ـ خب، که چی؟

ـ اون خبر نداره که غول توی قلعه‌س. باید بهش خبر بدیم.

رون لبش را گاز گرفت و با ناراحتی گفت:

ـ باشه... اما خدا کنه پرسی ما رو نبینه.

آن‌ها بلافاصله خم شدند و همراه دانش‌آموزان هافلپاف به سمت دیگری

رفتند. آهسته و بی‌صدا وارد یکی از راهروهای خلوت شدند و با عجله به طرف دستشویی دختران رفتند. تازه از اولین پیچ رد شده بودند که صدای قدم‌های سریعی را از پشت سر شنیدند. رون زیرلب گفت:

ـ وای، پرسی!

و بلافاصله هری را به پشت یک مجسمه‌ی شیردال سنگی کشید. آن‌ها از پشت مجسمه به اطراف نگاه کردند اما به جای پرسی اسنیپ را دیدند که از راهرو گذشت و ناپدید شد. هری آهسته گفت:

ـ این جا چه کار می‌کنه؟ چرا با بقیه‌ی معلم‌ها به دخمه‌ها نرفته؟

ـ چه می‌دونم.

پس از دور شدن صدای پای اسنیپ آهسته و بی‌صدا وارد راهروی بعدی شدند. هری گفت:

ـ اسنیپ داره می‌ره طبقه‌ی سوم.

اما رون دستش را بلند کرد و گفت:

ـ این چه بوی گندیه؟

هری بو کشید و بوی گندی به مشامش رسید که مخلوطی از بوی جوراب و بوی چاه توالت بود.

آن گاه صدای غرش خفیفی را شنیدند و بلافاصله صدای قدم‌های سنگین و غول‌آسایی در راهرو پیچید. رون با دست به انتهای راهرو در سمت چپشان اشاره کرد. موجود عظیم و غول‌پیکری از انتهای راهرو به سویشان می‌آمد. آن‌ها خود را جمع کردند و در سایه‌ی تاریکی پنهان شدند تا وقتی آن موجود در نور مهتاب قرار گرفت آن را ببینند.

منظره‌ی وحشتناکی بود. یک غول سه متر و نیمی با پوست تیره و خاکستری رنگ بود که بدن عظیم و قوی هیکلش به یک تخته سنگ بزرگ شباهت داشت و سر کوچک و بی‌مویش مثل یک نارگیل بر روی تنه‌اش نمایان بود. ساق‌های کوتاهش مثل تنه‌ی درخت و پاهایش پهن و پینه بسته بود. چماق بزرگ چوبی که در دست درازش بود بر روی زمین کشیده می‌شد.

غول غارنشین جلوی دری ایستاد و به درون آن نگاه کرد. با مغز کوچکش تصمیمش را گرفت و درحالی که گوش‌های درازش را تکان می‌داد خم شد که از در وارد شود. هری زیرلب گفت:

ـ کلید روی دره. می‌تونیم درو روش قفل کنیم. رون با ترس و نگرانی گفت:

ـ فکر خوبیه.

آهسته به طرف در باز رفتند. دهانشان خشک شده بود و خداخدا می‌کردند غول از آن جا بیرون نیاید. هری با یک گام بلند خود را به کلید رساند، در را محکم بست و قفل کرد و گفت:

ـ آخیش!

هر دو با قیافه‌های پیروزمندانه دوان‌دوان برگشتند اما هنوز به پیچ راهرو نرسیده بودند که صدایی به‌گوششان رسید و قلبشان در سینه فرو ریخت. از پشت دری که قفل کرده بودند صدای جیغ‌های بلند و وحشت‌زده‌ای بیرون می‌آمد. رون که صورتش به سفیدی صورت بارون خون‌آلود شده بود گفت:

ـ وای، نه!

هری که نفسش بند آمده بود گفت:

ـ اون جا دستشویی دخترهاست!

ـ هرمیون!

به هیچ وجه نمی‌خواستند به آن در نزدیک شوند اما مگر چاره‌ی دیگری هم داشتند؟ دوان دوان برگشتند و با دستپاچگی کلید را در قفل چرخاندند و با ترس و وحشت وارد دستشویی شدند.

هرمیون گرنجر به دیوار چسبیده بود و به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است بیهوش شود. غول همان طور که به او نزدیک می‌شد کاسه‌ی دستشویی‌ها را از دیوار می‌کند. هری وحشت زده به رون گفت:

ـ باید گیجش کنیم.

درپوش یکی از توالت‌ها را برداشت و محکم به دیوار کوبید. غول در چندقدمی هرمیون ایستاد و آهسته رویش را برگرداند که ببیند صدا از کجا

بود. احمقانه پلک می‌زد که چشم‌های ریز و شرورش به هری افتاد. لحظه‌ای درنگ کرد سپس چماقش را بالا گرفت و به سمت هری آمد. رون از سمت دیگر دستشویی فریاد زد:

ـ آهای کله‌پوک!

و بلافاصله یک لوله‌ی فلزی را به طرف غول پرتاب کرد. غول که ظاهراً متوجه برخورد لوله با شانه‌اش نشده بود با شنیدن صدای رون پوزه‌ی زشتش را به سمت رون گرفت. هری از این فرصت استفاده کرد و از کنار غول رد شد. دست هرمیون را گرفت و سعی کرد او را به طرف دربکشاند و فریاد زد:

ـ زود باش، بدو... بدو!

اما هرمیون که دهانش از ترس بازمانده بود به دیوار چسبیده بود و نمی‌توانست تکان بخورد.

غول که از صدای فریاد و انعکاس صداها از کوره در رفته بود دوباره غرشی کرد و به سوی رون رفت که از همه نزدیک‌تر بود و راه فرار نداشت. در آن لحظه هری دست به کاری زد که هم بسیار شجاعانه بود هم بسیار احمقانه. دورخیزی کرد و به سمت غول پرید و توانست از پشت دست‌هایش را دور گردن دیو حلقه کند. غول متوجه هری نشد که از گردنش آویزان شده بود. امّا حتی هر کس دیگری هم به جای او بود متوجه چوب بلندی که در دماغش رفته بود می‌شد. وقتی هری به سوی غول حمله‌ور شد چوبدستیش در دستش بود و در آن لحظه در یکی از سوراخ‌های بینی غول فرو رفته بود.

غول از درد زوزه‌ای کشید و پیچ و تاب خورد و دیوانه‌وار چماقش را در هوا تکان داد. در این میان هری برای حفظ جانش دو دستی گردن غول راچسبیده بود. هر آن ممکن بود غول با چماقش ضربه‌ای به او بزند و او را آش و لاش کند.

هرمیون از وحشت روی زمین ولو شده بود. رون که خودش نیز نمی‌دانست چه می‌خواهد بکند چوبدستیش را درآورد و اولین وردی که به ذهنش رسید بر زبان آورد و فریاد زد:

ـ *وینگاردیوم له ویوسا!*
ناگهان چماق از دست غول در آمد و به هوا رفت و آهسته چرخی زد و با صدای وحشتناکی محکم روی سر صاحبش فرود آمد. غول تلوتلو خورد و با صورت روی زمین افتاد. با افتادن غول صدای مهیبی در دستشویی پیچید و زمین به لرزه درآمد.

هری که نفس‌نفس می‌زد و می‌لرزید برخاست. رون نیز آن طرف مات و مبهوت مانده بود و درحالی که هنوز چوبدستیش را بالا گرفته بود به نتیجه‌ی کارش نگاه می‌کرد. اولین کسی که شروع به صحبت کرد هرمیون بود که گفت:
ـ مُرده؟

هری گفت:
ـ گمون نمی‌کنم مرده باشه. احتمالاً بیهوش شده.
هری خم شد و چوبدستیش را از بینی غول درآورد. چوبدستیش به مایع لزج و چسبناک خاکستری رنگی آلوده شده بود. هری گفت:
ـ اَی ... ان دماغ غول غارنشین!
سپس چوبدستی را با شلوار غول پاک کرد. آن‌گاه صدای به هم خوردن در و صدای پای چند نفر توجه هر سه را جلب کرد. خودشان متوجه نبودند چه جارو جنجالی به راه انداخته‌اند اما احتمالاً کسی از طبقه‌ی پایین صدای تلپ و تولوپ و غرش‌های غول را شنیده بود. لحظه‌ای بعد پروفسور مک گونگال سراسیمه وارد شد و بلافاصله اسنیپ و به دنبالش پروفسور کوییرل نیز از راه رسیدند. کوییرل همین که چشمش به غول افتاد ناله‌ی ضعیفی کرد و قلبش را گرفت و آهسته روی یکی از توالت فرنگی‌ها نشست. اسنیپ بالای سر غول خم شده بود و پروفسور مک گونگال به هری و رون نگاه می‌کرد. هری که هیچ وقت او را این قدر عصبانی ندیده بود با دیدن لب‌های سفید او فکر گرفتن پنجاه امتیاز برای گروه گریفندور را از سرش بیرون کرد.

پروفسور مک گونگال که از خشم می‌لرزید گفت:
ـ هیچ معلومه چی توی کله‌تون می‌گذره؟

هری به رون نگاه کرد که هنوز چوبدستیش را بالا گرفته بود. پروفسور مک گونگال ادامه داد:

ـ شانس آوردین که کشته نشدین. چرا به خوابگاهتون نرفتین؟

اسنیپ نگاه خشمناک و سریعی به هری انداخت. هری سرش را پایین انداخت. خدا خدا می‌کرد رون چوبدستیش را پایین بیاورد. آن گاه صدای ضعیفی از گوشه‌ی تاریکی به گوش رسید که گفت:

ـ ببخشید، پروفسور، اونا دنبال من می‌گشتهن.

ـ دوشیزه گرنجر!

بالاخره هرمیون توانست از جایش بلند شود و سر پا بایستد. سپس ادامه داد:

ـ منم دنبال غوله می‌گشتم. آخه من فکر می‌کردم می‌تونم تنهایی از پسش بربیام. آخه می‌دونین من همه چیزو درباره‌ی این موضوع خونده بودم.

رون چوبدستیش را پایین آورد. آنچه هرمیون می‌گفت دروغ محض بود. آیا این هرمیون گرنجر بود که داشت به یک استاد دروغ می‌گفت؟

ـ اگه اینا منو پیدا نکرده بودن الان مرده بودم. هری چوبدستیشو توی دماغ غول فرو کرد رون هم با چماق خود غوله توی سرش زد و اونو بیهوش کرد. اصلاً فرصت نداشتن که برن و کمک بیارن. اگه رفته بودن من کارم تموم می‌شد.

هری و رون سعی کردند وانمود کنند که این داستان برایشان تازگی ندارد. پروفسور که به هر سه‌ی آن‌ها نگاه می‌کرد گفت:

ـ که این طور! دوشیزه گرنجر... دختره‌ی احمق ... آخه برای چی فکر کردی می‌تونی از پس یه غول بیابونی بربیای؟

هرمیون سرش را پایین انداخت. زبان هری بند آمده بود. هرمیون گرنجری که هیچ وقت قانون‌شکنی نمی‌کرد خود را خطاکار جلوه داده بود که آن‌ها را از دردسر نجات بدهد. دروغ گفتن هرمیون همان قدر محال به نظر می‌رسید که شیرینی پخش کردن اسنیپ. پروفسور مک گونگال گفت:

ـ دوشیزه گرنجر، من واقعاً از تو توقع چنین کاری رو نداشتم. برای این کار تو پنج امتیاز از گریفندور کم می‌کنم. حالا اگر زخمی نشدی زودتر برگرد به برج

گریفندور. بچه‌ها بقیه‌ی غذا رو توی برج می‌خورن.

هرمیون رفت. پروفسور مک گونگال به هری و رون رو کرد و گفت:

ـ باز هم می‌گم خیلی شانس آوردین. ولی اینو بدونین که همه‌ی سال اولی‌ها نمی‌تونن از پس یه غول غارنشین بالغ بربیان. هر کدومتون پنج امتیاز برای گروهتون کسب کردین. درضمن پروفسور دامبلدور هم در جریان این ماجرا قرار می‌گیره. حالا می‌تونین برگردین به برجتون.

آن‌ها فوراً از دستشویی بیرون رفتند و تا دو طبقه بالاتر هیچ حرفی به هم نزدند. دور شدن از بوی نفرت‌انگیز غول غارنشین از هر چیز دیگری لذتبخش‌تر بود. بالاخره رون غرولندکنان گفت:

ـ باید بیش‌تر از ده امتیاز بهمون می‌دادن.

ـ پنج امتیاز. آخه پنج امتیازش بابت هرمیون کم شد.

رون تصدیق کرد و گفت:

ـ خیلی لطف کرد که ما رو از این دردسر نجات داد. البته ما هم جون اونو نجات دادیم.

ـ اگه ما در رو روی غوله قفل نکرده بودیم شاید دیگه احتیاجی به کمک ما نداشت.

به تابلوی بانوی چاق رسیدند و با گفتن اسم رمز که «پوزه‌ی خوک» بود داخل سالن عمومی شدند. سالن عمومی گریفندور شلوغ و پر سر و صدا بود. همه مشغول خوردن غذاهایی بودند که از پایین به برجشان منتقل شده بود. هرمیون تک و تنها کنار در منتظر آن‌ها مانده بود. پس از یک لحظه سکوت آمیخته به شرمندگی بی آن که به هم نگاه کنند هر سه گفتند:

ـ متشکرم.

سپس باعجله رفتند که بشقاب بگیرند.

از آن لحظه به بعد هرمیون گرنجر دوست آن‌ها بود. بسیاری از حوادث به دوستی و صمیمیت ختم می‌شوند و از پا درآوردن یک غول غارنشین سه و نیم متری یکی از همین حوادث بود.



روز مسابقه

با فرار رسیدن ماه نوامبر هوا خیلی سردتر شد. کوه‌های اطراف مدرسه پوشیده از برف شده بودند. سطح رودخانه را نیز یخ ضخیمی پوشانده بود. هر روز صبح زمین قلعه پوشیده از برف و یخ می‌شد. از پنجره‌ی طبقات بالا می‌توانستند هاگرید را ببینند که در زمین کوییدیچ سرگرم آب کردن یخ جاروها بود. او پالتویی از پوست موش کور می‌پوشید دستکش‌هایی از جنس پوست خرگوش به دست می‌کرد و پوتین‌های بزرگی از جنس پوست سگ آبی به پا داشت.

فصل مسابقات کوییدیچ آغاز شده بود. قرار بود روز شنبه هری پس از هفته‌ها تمرین در اولین مسابقه‌اش شرکت کند. مسابقه‌ی تیم گریفندور و تیم اسلایترین. اگر تیم گریفندور در این مسابقه پیروز می‌شد به مکان دوم جدول جام قهرمانی صعود می‌کرد.

کم‌تر کسی هری را در حال تمرین و بازی دیده بود. اولیور وود تصمیم گرفته بود هری را مثل یک سلاح نهفته حفظ کند و تا روز مسابقه او را سالم نگه دارد. اما خبرها به بیرون درز پیدا کرده بود و اغلب دانش‌آموزان می‌دانستند که هری بازیکن جستجوگر است. عده‌ای می‌گفتند او بازیکن بی‌نظیری است و گروهی دیگر می‌گفتند باید روی زمین با تشک این طرف و آن طرف بروند تا اگر هری از روی جارویش افتاد او را بگیرند.

در آن روزهای سخت تمرین در آخرین فرصت‌های پیش از مسابقه بخت با هری یار بود که هرمیون را کنار خود داشت زیرا اگر هرمیون نبود هری نمی‌توانست از عهده‌ی انجام تکالیفش برآید. هرمیون کتاب *کوییدیچ در گذر زمان* را به او قرض داده بود که بسیار کتاب جالبی بود. هری پس از خواندن آن دریافت که هفتصد نوع خطا وجود دارد که همه‌ی آن‌ها در طول یکی از مسابقات جام جهانی ۱۴۷۳ اتفاق افتاده‌اند. دیگر این که بازیکن جستجوگر همواره ریزنقش و سریع‌تر از بقیه است و اکثر برخوردهای جدی در مسابقات کوییدیچ بر روی بازیکنان جستجوگر انجام می‌شود. یا این که به ندرت بازیکنی در مسابقه‌ی کوییدیچ جان خود را از دست داده اما با این وجود گاهی اوقات بعضی از داورها مدتی ناپدید شده و ماه‌ها بعد از صحرای آفریقا سر درآورده‌اند.

بعد از آن که هری و رون جان هرمیون را نجات دادند او نیز دیگر درباره‌ی رعایت قوانین سختگیری نمی‌کرد و با آن‌ها برخورد بهتری داشت. روز قبل از اولین مسابقه‌ی هری در یکی از زنگ‌های تفریح هر سه به حیاط یخ‌زده‌ی مدرسه آمدند. هرمیون با به کاربردن افسونی آتشی با شعله‌ی آبی کم‌رنگ درست کرد که قابل حمل در یک شیشه‌ی مربا بود. آن‌ها پشت به شیشه ایستاده بودند و خود را گرم می‌کردند که اسنیپ وارد حیاط شد.

هری فوراً متوجه شد که اسنیپ هنگام راه رفتن می‌لنگد. هری، رون و هرمیون به هم نزدیک‌تر شدند تا جلوی آتش را بگیرند و اسنیپ نتواند آن را ببیند زیرا اطمینان داشتند که این کار ممنوع است. اما متأسفانه اسنیپ که به

دنبال بهانه‌ای بود که از آن‌ها ایراد بگیرد گفت:
-پاتر، اون چیه توی دستت؟
هری کتاب را نشان داد و گفت:
-کتاب کوییدیچ در گذر زمانه.
-هیچ کس حق نداره کتاب‌های کتابخونه رو بیرون بیاره. کتاب رو بده به من. برای این کار پنج امتیاز از گریفندور کم می‌کنم.
سپس لنگ‌لنگان از آن جا دور شد. هری با عصبانیت زیرلب گفت:
-این قانون رو همین الآن ساخت. نمی‌دونم چه بلایی به سر پاش اومده.
رون با حالت کنایه‌آمیزی گفت:
-منم نمی‌دونم اما هر چی هست امیدوارم خیلی درد داشته باشه و اذیتش کنه.

* * *

آن روز عصر در سالن عمومی گریفندور هیاهویی برپا بود. هری، رون و هرمیون کنار یک پنجره پهلوی هم نشسته بودند. هرمیون مشغول بازبینی و تصحیح تکالیف درس وردهای جادویی آن دو بود. او هیچ وقت اجازه نمی‌داد تکالیفشان را از روی هم بنویسند زیرا عقیده داشت در این صورت چیزی یاد نمی‌گیرند. اما در هر حال وقتی از او می‌خواستند تکالیفشان را تصحیح کند جواب‌های صحیح را از زیر زبانش بیرون می‌کشیدند.

هری آرام و قرار نداشت. می‌خواست کتاب کوییدیچ در گذر زمان را پس بگیرد و با خواندن آن فکرش را مشغول نگه دارد تا نگران مسابقه‌ی روز بعد نباشد. چرا باید از اسنیپ می‌ترسید؟ از جایش برخاست و به رون و هرمیون گفت که می‌خواهد برود و کتابش را از اسنیپ پس بگیرد. امتحانش ضرری نداشت. رون و هرمیون گفتند:
-بهتره خودت تنها بری.
هری در این فکر بود که اگر درحضور سایر اساتید از او خواهش کند کتابش را پس بدهد نمی‌تواند به هری جواب رد بدهد.
هری به اتاق اساتید رفت و در زد. جوابی نشنید. دوباره در زد. باز هم

جوابی نیامد. ممکن بود اسنیپ کتاب را در اتاق اساتید گذاشته باشد. امتحانش ضرری نداشت. در را باز کرد و با منظره‌ی وحشتناکی مواجه شد.

اسنیپ و فیلچ در اتاق تنها بودند. اسنیپ ردایش را بالای زانویش نگه داشته بود. ساق یکی از پاهایش مجروح و خون‌آلود بود. فیلچ به او نوار زخم‌بندی داد و او گفت:

ـ آخه چه طور می‌شه که آدم در آن واحد حواسش به هر سه تا سرش باشه؟

هری می‌خواست آهسته در را ببندد که ...

ـ **پاتر!**

چهره‌ی اسنیپ درهم رفت و عصبانی شد. فوراً ردایش را انداخت تا پایش را بپوشاند. هری آب دهانش را قورت داد و با ترس و لرز گفت:

ـ ببخشید، می‌خواستم ببینم می‌شه کتابمو پس بدین.

ـ برو بیرون! **بیرون!**

هری پیش از آن که اسنیپ از گروه گریفندور امتیاز کسر کند در را بست و دوان‌دوان به طبقه‌ی بالا رفت. وقتی هری به سالن عمومی برگشت رون پرسید:

ـ پس گرفتی؟

هری آهسته همه‌ی ماجرا را برایشان تعریف کرد و درحالی که هنوز نفس‌نفس می‌زد گفت:

ـ می‌دونین یعنی چی؟ یعنی این که اون شب جشن هالووین رفته سراغ اون سگ سه سر. اون موقعی که دیدیمش داشته می‌رفته اون جا. دنبال همون چیزیه که سگه نگهبانشه. حاضرم سر جاروم شرط ببندم که خودش اون غوله رو آورده توی قلعه که حواس همه رو پرت کنه.

هرمیون که چشم‌هایش گرد شده بود گفت:

ـ نه بابا! اسنیپ این کارو نمی‌کنه. من می‌دونم. درسته که آدم خیلی خوبی نیست ولی هیچ وقت سعی نمی‌کنه چیزی رو که دامبلدور براش نگهبان گذاشته بدزده.

رون با بدخلقی گفت:

ـ می‌دونی چیه، هرمیون؟ تو فکر می‌کنی همه‌ی استادها مثل فرشته‌ها پاک و مقدسند. ولی من با هری موافقم. این جور کارها از اسنیپ بعید نیست. خیلی دلم می‌خواد بدونم اون دنبال چیه. یعنی اون سگه از چی مراقبت می‌کنه؟

هری نیز با همین افکار و پرسش‌ها به رختخواب رفت. نویل با صدای بلند خر و پف می‌کرد اما هری خوابش نمی‌برد. سعی کرد این افکار را از سر بیرون کند زیرا او نیاز به استراحت داشت و تا چند ساعت دیگر باید برای اولین بار در مسابقه‌ی کوییدیچ شرکت می‌کرد. ولی حالت چهره‌ی اسنیپ وقتی چشم هری به پای او افتاد به این سادگی از یادش نمی‌رفت.

* * *

صبح روز بعد هوا صاف، آفتابی و بسیار سرد بود. بوی مطبوع سوسیس سرخ شده در سرسرای بزرگ پیچیده و صدای همهمه‌ی پرشور دانش‌آموزان فضا را پر کرده بود. همه چشم انتظار یک مسابقه‌ی کوییدیچ پرهیجان بودند.

ـ باید صبحانه بخوری.

ـ میل ندارم.

هرمیون با چرب‌زبانی گفت:

ـ پس یه ذره نان‌برشته بخور.

ـ اشتها ندارم.

هری حال و روز خوبی نداشت. تا یک ساعت دیگر باید به زمین مسابقه می‌رفتند. سیموس فینیگان گفت:

ـ هری، تو باید سر حال و پرانرژی[1] باشی. توی مسابقات کوییدیچ همیشه بازیکن جستجوگر زیاد با دیگران درگیر می‌شه.

سیموس روی سوسیس‌های هری سس گوجه‌فرنگی ریخت و هری از او تشکر کرد.

چیزی به ساعت یازده نمانده بود. به نظر می‌رسید تمام مدرسه در جایگاه تماشاچیان جمع شده‌اند. بسیاری از آن‌ها دوربین دوچشمی داشتند. گرچه جایگاه تماشاچیان شیب‌دار بود گاهی اوقات دنبال کردن مسابقه دشوار

می‌شد. رون و هرمیون به نویل، سیموس و دین (که طرفدار تیم وست‌هام بود) ملحق شدند. آن‌ها در ردیف بالا نشسته بودند و برای تقویت روحیه‌ی هری با یکی از ملافه‌هایی که خال‌خالی خراب کرده بود پلاکاردی درست کرده بودند که روی آن نوشته بود: *پاتر قهرمان*. دین که خوب نقاشی می‌کشید زیر این عبارت تصویر شیردال تیم گریفندور را نقاشی کرده بود. هرمیون نیز با استفاده از یک افسون ساده رنگ‌های آن را درخشان و براق کرده بود.

هری و بقیه‌ی اعضای تیم گریفندور در رختکن رداهای سرخ رنگ تیم را به تن می‌کردند (ردای اعضای تیم اسلایترین سبز رنگ بود). وود صدایش را صاف کرد تا بقیه ساکت شوند و گفت:

ـ بسیار خب، آقایان ...

آنجلینا جانسون[1]، بازیکن مهاجم تیم گفت:

ـ و خانم‌ها...

وود حرفش را تأیید کرد و گفت:

ـ بله، درسته ... آقایان و خانم‌ها، این همون مسابقه‌س.

فرد ویزلی گفت:

ـ بزرگ‌ترین و مهم‌ترین مسابقه.

جرج گفت:

ـ همون مسابقه‌ای که همه‌مون منتظرش بودیم.

فرد به هری گفت:

ـ ما دیگه سخنرانی وود رو از حفظ شدیم. آخه ما پارسال هم توی تیم بودیم.

وود گفت:

ـ شما دوتا ساکت باشین. این بهترین تیمیه که گروه گریفندور در چند سال اخیر داشته. من مطمئنم که برنده می‌شیم.

1- Angelina Johnson

سپس به اعضای تیم چشم غره‌ای رفت به این معنا که اگر برنده نشویم خودتان می‌دانید. وود ادامه داد:

ـ خب دیگه، وقت رفتنه، موفق باشین.

هری پشت سر فرد و جرج از رختکن بیرون رفت. خداخدا می‌کرد که زانوهایش سست نشود. اعضای تیم گریفندور به محض ورود به زمین بازی با هلهله و تشویق پرشوری مواجه شدند.

خانم هوچ داور مسابقه بود. جارویش را در دست داشت و در وسط زمین منتظر اعضای دو تیم بود. وقتی همه دور او جمع شدند گفت:

ـ از همه‌تون انتظار دارم که خوب و جوانمردانه بازی کنین.

هری متوجه شد که روی صحبت خانم هوچ بیش‌تر با مارکوس فلینت[1]، کاپیتان تیم اسلایترین است. مارکوس دانش‌آموز سال ششم بود. هری تصور می‌کرد که در رگهای مارکوس خون غول غارنشین جریان دارد. آن گاه هری زیرچشمی به پلاکاردی که بالای سر جمعیت به اهتزاز درآمده بود نگاهی انداخت. با دیدن عبارت *پاتر قهرمان* دلگرم شد و قلبش به تپش افتاد. خانم هوچ گفت:

ـ سوار جاروهایتان بشوید.

هری با دستپاچگی سوار نیمبوس دوهزارش شد. خانم هوچ محکم در سوت نقره‌ای رنگش دمید. پانزده جارو به هوا رفتند و اوج گرفتند. مسابقه آغاز شده بود.

ـ و حالا آنجلینا جانسون، مهاجم تیم گریفندور خیلی زود سرخگون رو به دست میاره. عجب مهاجم خوبیه درضمن خیلی هم جذاب و خوش‌قیافه‌س...

ـ جردن!

1- Marcus Flint

ـ ببخشید، پروفسورا!

لی جردن، دوست دوقلوهای ویزلی گزارشگر مسابقه بود و پروفسور مک گونگال به دقت بر کار او نظارت می‌کرد. جردن ادامه داد:

ـ آنجلینا به سرعت پیش می‌ره ... حالا یه پاس عالی به آلیشیا اسپینت[1]... که پارسال بازیکن ذخیره بود ولی امسال با انتخاب وود وارد میدون شده... دوباره پاس به جانسون ... نه ... حالا تیم اسلایترین صاحب سرخگونه مارکوس فلینت، کاپیتان اسلایترین با سرخگون جلو می‌ره. مثل یک عقاب پرواز می‌کنه و الآنه که گل ... نه، نه، یک حرکت زیبا از دروازه‌بان مانع به ثمر رسیدن این گل می‌شه و حالا توپ به دست گریفندور میفته ... این کتی بل[2]، مهاجم دیگر تیم گریفندوره ... یه شیرجه‌ی عالی ... حالا فلینت رو جا می‌گذاره و اوج می‌گیره ... وای ... احتمالاً آسیب دید... چون از پشت سر یکی از بازدارنده‌ها به سرش برخورد کرد. حالا تیم اسلایترین صاحب سرخگونه. این آدریان پوسیه که با سرعت به سمت دروازه‌ی حریف می‌ره... ولی یکی از بازدارنده‌ها اونو متوقف می‌کنه ... یکی از دوقلوهای ویزلی بازدارنده رو پرتاب کرد... نمی‌دونم فرد بود یا جرج ... تشخیصش کار مشکلیه. در هر حال، مدافعین گریفندور خوب بازی می‌کنن ... جانسون دوباره صاحب سرخگون می‌شه ... زمین خالی در مقابلشه ... حالا جلو می‌ره ... پروازش عالیه ... یک توپ بازدارنده با سرعت داره به طرفش می‌ره ... ولی اون به موقع سرشو پایین آورد... و حالا ... زود باش آنجلینا... حلقه‌ها در مقابلشه ... بلچلی، دروازه‌بان اسلایترین شیرجه می‌ره ... ولی موفق نمی‌شه ... **گل ... گل برای گریفندور...**

صدای هلهله و تشویق گریفندوری‌ها همراه با ناله و غرولند اسلایترینی‌ها در فضای ورزشگاه پیچید.

1- Alicia Spinnet

2- Katie Bell

ناگهان رون و هرمیون متوجه صدایی شدند که می‌گفت:
ـ آهای با شمام، یه ذره تکون بخورین.
ـ هاگرید!
رون و هرمیون خود را جمع کردند تا برای هاگرید جا باز کنند. هاگرید گفت:
ـ داشتم از توی کلبه‌م بازی رونیگا می‌کردم ولی دیدم این طوری نمی‌شه. وسط جمعیت نشستن یه چیز دیگه‌س. هنوز گوی زرینو ندیده‌ن؟
رون گفت:
ـ نچ. هری هنوز هیچ کار خاصی نکرده.
هاگرید دوربینش را بالا آورد و از دور به هری نگاهی انداخت و گفت:
ـ هنوز صحیح و سالمه اینم خودش خیلیه.
هری بالاتر از بقیه آهسته پرواز می‌کرد و با دقت به دنبال گوی می‌گشت. وود به هری گفته بود تا وقتی که گوی زرین را ندیده از معرکه دور بماند. گفته بود لازم نیست زودتر از موعد وارد میدان شود.
پس از گل آنجلینا هری با خوشحالی در هوا به پرواز درآمد و به سرعت به شکل مارپیچ‌های تودرتو پرواز کرد که ابراز احساسات کند. اما بعد دوباره حواسش را متمرکز کرد تا شاید بتواند گوی زرین را بیابد. یک بار یک نور طلایی توجهش را جلب کرد ولی متوجه شد که فقط انعکاس نور در ساعت مچی یکی از ویزلی‌ها بوده است. یک بار هم یک بازدارنده مثل گلوله‌ی توپ به سویش رفت اما هری جا خالی داد و بلافاصله فرد ویزلی به دنبال آن رفت. با عصبانیت بازدارنده را به سمت مارکوس فلینت پرتاب کرد و در این فرصت به هری گفت:
ـ حالت خوبه، هری؟
لی جردن همچنان در حال گزارش کردن بود:
ـ حالا اسلایترین صاحب توپه. پوسی مهاجم اسلایترین سرشو می‌دزده که با دو بازدارنده که به طرفش می‌اومدن برخورد نکنه. او ویزلی‌ها و بل مهاجم تیم گریفندور رو جا می‌گذاره و با سرعت به سمت ... صبر کنین ببینم ... این

گوی زرین بود؟

همهمه‌ای فضای ورزشگاه را پر کرد. آدریان پوسی سرخگون را رها کرده بود تا بتواند به برق طلایی رنگی نگاه کند که به سرعت از کنار گوش چپش گذشته بود.

هری نیز گوی زرین را دید و با قلبی لبریز از شور و هیجان شیرجه رفت و به دنبال گوی زرین شتافت. ترنس هیگز[1]، جستجوگر تیم اسلایترین نیز گوی زرین را دیده بود. هری و هیگز شانه به شانه‌ی هم پرواز می‌کردند و به گوی زرین نزدیک می‌شدند. همه‌ی مهاجمین از بازی دست کشیده بودند و آن دو را نگاه می‌کردند گویی وظیفه‌شان را فراموش کرده بودند.

هری از هیگز فرزتر بود. لحظه‌ای از گوی زرین که مثل برق پرواز می‌کرد چشم برنمی‌داشت. هری بر سرعتش افزود و ...

بوم!

هیاهوی اعتراض‌آمیز جمعیت در فضا طنین افکند. مارکوس فلینت عمداً راه هری را سد کرده بود و هری سوار بر جارویش دور خود می‌چرخید و دودستی به دسته‌ی جارو چسبیده بود که سقوط نکند. گریفندوری‌ها فریاد زدند: «خطا! خطا» خانم هوچ باعصبانیت به فلینت تذکر داد و اعلام کرد که تیم گریفندور باید یک ضربه‌ی پنالتی بزنند. درمیان آن هیاهو و آشوب گوی زرین بار دیگر از نظرها ناپدید شد.

دین توماس که از روی صندلیش برخاسته بود دوباره نشست و فریاد زد:

ـ داور، اخراجش کن! کارت قرمز!

رون به او یادآوری کرد:

ـ این که فوتبال نیست، دین. توی کوییدیچ هیچ کس رو از زمین اخراج نمی‌کنن. کارت قرمز دیگه چیه؟

1- Terence Higgs

هاگرید در تأیید حرف دین گفت:
ـ باید مقررات بازی رو عوض کنن. فلینت هری رو داغون کرد.
در آن لحظه گزارش بی‌طرفانه برای لی جردن بسیار دشوار بود. او گفت:
ـ و حالا بعد از اون تقلب آشکار و حق‌کشی ناجوانمردانه ...

پروفسور مک گونگال باعصبانیت گفت:
ـ جردن!
ـ منظورم اینه که بعد از اون خطای مسلم و آشکار...
ـ جردن دارم بهت اخطار می‌کنم ...
ـ باشه، باشه. چیزی نمونده بود فلینت دل و روده‌ی جستجوگر گریفندور رو بیرون بریزه البته من مطمئنم که این ممکنه برای هر کسی پیش بیاد، حالا اسپینت ضربه‌ی پنالتی گریفندور رو می‌زنه ... که وارد حلقه نمی‌شه ... مهم نیست. بازی ادامه داره و باز هم گریفندور صاحب سرخگونه.

درست لحظه‌ای که هری سرش را پایین آورد که مانع برخورد یک بازدارنده با سرش بشود اتفاق عجیبی افتاد. جارویش چرخشی ناگهانی و سریع کرد. نزدیک بود از جارویش بیفتد. دودستی به دسته‌ی جارو چسبید و با زانوها نیز جارو را محکم نگه داشت. هیچ وقت چنین اتفاقی پیش نیامده بود.

دوباره آن حرکت تکرار شد. انگار جارو می‌خواست هری را به زمین بیندازد. اما نیمبوس دوهزار جارویی نبود که سوارش را به زمین بزند. هری تصمیم گرفت به دروازه‌ی گریفندور برود و از وود بخواهد که درخواست زمان استراحت کند. اما متوجه شد که قادر به کنترل جارو نیست. نتوانست جارو را برگرداند. به هیچ وجه نمی‌توانست آن را هدایت کند. جارو به شکل مارپیچ در هوا بالا و پایین می‌رفت و هر چند وقت یک بار با یک حرکت ناگهانی نزدیک بود هری را سرنگون کند.

لی همچنان سرگرم گزارش مسابقه بود و می‌گفت:

ـ اسلایترین صاحب سرخگونه. فلینت با سرخگون پیش می‌ره... اسپینت رو پشت سر می‌گذاره ... حالا بل رو هم جا می‌گذاره ... یک بازدارنده به صورتش برخورد کرد. امیدوارم دماغش شکسته باشه. شوخی کردم، پروفسورا! و حالا اسلایترین ... نه ... صاحب یه گل می‌شه.

اسلایترینی‌ها خوشحال بودند و بالا و پایین می‌پریدند. به نظر می‌رسید هیچ کس متوجه حرکات عجیب و غیرعادی هری نشده است. جاروی هری با همان حرکات وحشیانه بالا و بالاتر می‌رفت و هری را از میدان مسابقه دور می‌کرد. هاگرید زیرلب غرولند کرد و گفت:

ـ معلوم نیس این هری داره چی کار می‌کنه.

با دوربینش به هری نگاه کرد و گفت:

ـ اگه نمی‌شناختمش فکر می‌کردم کنترل جاروشو از دست داده ولی این امکان نداره ...

ناگهان همه‌ی تماشاچی‌ها متوجه هری شدند و با دست او را به یکدیگر نشان دادند. در آن لحظه جاروی هری دور خود می‌چرخید و تنها کاری که از دست هری برمی‌آمد این بود که دو دستی به جارویش بچسبد و خود را روی آن نگه دارد. ناگهان نفس همه در سینه حبس شد. جاروی هری تکان وحشتناکی خورد و هری از روی آن افتاد. در آن لحظه هری با یک دست به جارو آویزان بود. سیموس گفت:

ـ نکنه وقتی فلینت راهشو بست بلایی سر جاروش اومده؟

هاگرید که صدایش می‌لرزید گفت:

ـ امکان نداره. هیچ چیز غیر از جادوهای پلید و شیطانی نمی‌تونه کار نیمبوس دوهزارررو مختل کنه. اینم که کار بچه مدرسه‌ای‌ها نیست.

هرمیون با شنیدن حرف‌های هاگرید دوربین او را گرفت و به جای نگاه کردن به هری سراسیمه به جمعیت تماشاچیان نگاه کرد. رون که رنگش پریده بود با ناراحتی گفت:

ـ داری چی کار می‌کنی؟

هرمیون بریده بریده گفت:
- می‌دونستم ... می‌دونستم کار اسنیپه ... نگاه کن!
رون فوراً دوربین را از او گرفت. اسنیپ رو به روی آن‌ها درمیان جمعیت نشسته بود و با نگاهی خیره به هری زل زده بود. لبش بی‌وقفه تکان می‌خورد و زیرلب چیزی زمزمه می‌کرد. هرمیون گفت:
ـ اون داره یه کارهایی می‌کنه ... داره جادو و طلسم می‌کنه.
ـ حالا باید چی کار کنیم؟
ـ بگذارش به عهده‌ی من!
پیش از آن‌که رون بتواند چیزی بگوید هرمیون از جایش بلند شد و رفت. رون دوباره دوربین را به سمت هری گرفت. جاروی هری به شدت تکان می‌خورد و هری بیش از آن نمی‌توانست خود را نگه دارد. همه‌ی جمعیت ایستاده بودند و با دلواپسی به هری نگاه می‌کردند. در این لحظه دوقلوهای ویزلی بالا رفتند و سعی کردند هری را سوار یکی از جاروهایشان کنند. ولی بی‌فایده بود. همین‌که به هری نزدیک می‌شدند جارو بالا می‌پرید. آن‌ها زیر پای هری شروع به چرخیدن کردند تا اگر افتاد بتوانند او را بگیرند. مارکوس فلینت از این فرصت استفاده کرد و بدون آن‌که توجه کسی را جلب کند پنج گل به تیم گریفندور زد. رون وحشت‌زده گفت:
ـ عجله کن، هرمیون!

هرمیون به سختی درمیان جمعیت راهش را باز می‌کرد و به اسنیپ نزدیک می‌شد. بالاخره به ردیف پشت اسنیپ رسید و به سرعت جلو رفت. حتی وقتی در مسیرش با کوییرل برخورد کرد برای عذرخواهی نایستاد تا سرانجام به پشت سر اسنیپ رسید. چوبدستیش را بیرون آورد و خم شد و زیرلب چیزی را با دقت ادا کرد. ناگهان شعله‌های آبی رنگی از انتهای چوبدستی خارج شد و به درون ردای اسنیپ رفت. حدود سی ثانیه بعد اسنیپ فهمید که آتش گرفته است. داد و فریادهای ناگهانی اسنیپ نشان می‌داد که هرمیون کارش را به خوبی انجام داده است. هرمیون آتش را

برگرداند و آن را داخل کوزه‌ی کوچکی در جیبش گذاشت و با سرعت لابه‌لای جمعیت ناپدید شد. امکان نداشت اسنیپ بفهمد چه اتفاقی افتاده است.

اما همین مقدار کافی بود. هری دوباره توانست سوار جارویش شود.

رون به نویل که پنج دقیقه‌ی تمام پالتوی هاگرید را چسبیده بود و هق‌هق می‌کرد گفت:

ـ حالا نگاه کن، نویل!

همه‌ی چشم‌ها به هری دوخته شده بود که به سرعت به سوی زمین می‌آمد و دستش را جلوی دهانش گرفته بود. به نظر می‌رسید حالت تهوع دارد. او چهار دست و پا روی زمین نشست و سرفه کرد. بلافاصله شیء طلایی رنگی از دهانش بیرون آمد و در دستش افتاد. هری دستش را بالا برد و در هوا تکان داد و گفت:

ـ **من گوی زرینو گرفتم!**

مسابقه به پایان رسید و تماشاچیان را در بهت و حیرت باقی گذاشت.

فلینت تا بیست دقیقه غرولندکنان می‌گفت:

ـ اون گوی رو نگرفت ... قورتش *داد*!

اما هری هیچ قانونی را نقض نکرده بود و این کار هیچ تأثیری در نتیجه‌ی مسابقه نداشت. لی جردن همچنان با خوشحالی نتیجه‌ی مسابقه را اعلام می‌کرد و فریادزنان می‌گفت:

ـ گریفندور با نتیجه‌ی صدو هفتاد به شصت برنده‌ی مسابقه شد!

اما هری هیچ یک از این حرف‌ها را نشنید. او با رون و هرمیون به کلبه‌ی هاگرید رفت و مشغول نوشیدن چای پررنگ داغ شد. رون به هری گفت:

ـ کار اسنیپ بود. من و هرمیون دیدیمش که داشت زیرلب ورد می‌خوند و جاروی تو رو طلسم می‌کرد. یه لحظه از تو چشم برنمی‌داشت.

هاگرید که در جایگاه تماشاچیان متوجه آنچه در اطرافش می‌گذشت نشده بود گفت:

ـ مزخرف نگو. برای چی اسنیپ باید همچه کاری کنه؟

هری، رون و هرمیون نگاهی به هم کردند. نمی‌دانستند چه جوابی به هاگرید بدهند. سرانجام هری تصمیم گرفت واقعیت را به او بگوید و گفت:

ـ آخه من یه چیزهایی درباره‌ی اسنیپ می‌دونم. شب جشن هالووین اون رفته بود سراغ اون سگ سه سره. سگه اونو گاز گرفته. حتماً می‌خواسته اون چیزی رو بدزده که سگه ازش مراقبت می‌کنه.

قوری از دست هاگرید افتاد و گفت:

ـ شما از کجا پشمالو رو می‌شناسین؟

ـ *پشمالو!*

ـ آره، اون سگ منه. پارسال توی کافه از یه یونانیه خریدمش. اونو به دامبلدور قرض دادم که مراقب ...

هری کنجکاوانه گفت:

ـ مراقب چی باشه؟

هاگرید با اوقات تلخی گفت:

ـ دیگه بیش‌تر از این نپرسین. این یه موضوع فوق سّریه.

ـ ولی اسنیپ می‌خواست اونو بدزده.

هاگرید دوباره گفت:

ـ مزخرف نگو. اسنیپ یکی از استادهای هاگوارتزه. هیچ وقت از این کارها نکرده.

هرمیون فریاد زد:

ـ پس چرا می‌خواست هری رو بکشه؟

به نظر می‌رسید که وقایع آن روز نظر هرمیون را درباره‌ی اسنیپ عوض کرده است. هرمیون ادامه داد:

ـ من با یه نگاه طلسم‌های شیطانی رو تشخیص می‌دم. همه‌ی مشخصاتشونو خوندهم. فقط کافیه از اون چیزی که طلسم شده چشم برنداریم. هاگرید، اسنیپ یه لحظه از هری چشم برنمی‌داشت حتی پلک هم نمی‌زد. من خودم دیدمش!

هاگرید عصبانی شد و گفت:

ـ گفتم دارین اشتباه می‌کنین. من نمی‌دونم چرا جاروی هری اون طوری می‌شد ولی می‌دونم که اسنیپ هیچ وقت سعی نمی‌کنه یکی از بچه‌ها رو بکشه. حالا هر سه تاتون گوشاتونو واکنین. شما دارین توی کارهایی دخالت می‌کنین که اصلاً بهتون ربطی نداره. این کار خطرناکیه. دیگه اون سگ و چیزی که ازش مراقبت می‌کنه رو فراموش کنین. چون این موضوع فقط بین من و پروفسور دامبلدور و نیکلاس فلامله ...

هری گفت:

ـ اِ... پس پای یه نفر به اسم نیکلاس فلامل هم وسطه.

به نظر می‌رسید هاگرید از رفتار و گفتار خودش خشمگین شده است.

۱۲

آینه‌ی نفاق‌انگیز

چیزی به کریسمس نمانده بود. در یکی از شب‌های نیمه‌ی دسامبر برف سنگینی بارید چنان که صبح روز بعد حدود یک متر برف روی زمین نشسته بود. سطح دریاچه یخ زده بود. دو قلوهای ویزلی بعد از جادو کردن چند گلوله‌ی برفی مجازات شده بودند. آن دو گلوله‌ها را جادو کرده بودند که همه جا دنبال کوییرل بروند و لحظه‌ای از او جدا نشوند. چندین جغد که در طوفان برف با مشقت توانسته بودند نامه‌هایشان را به هاگوارتز برسانند باید قبل از بازگشت به دست هاگرید مداوا و درمان می‌شدند و سلامت خود را باز می‌یافتند.

همه بی‌صبرانه منتظر شروع تعطیلات بودند. در سالن عمومی گریفندور و سرسرای بزرگ آتش مطبوعی در بخاری‌های دیواری زبانه می‌کشید و همه جا را گرم می‌کرد. اما در راهروها که بادگیر بودند سوز گزنده‌ای می‌آمد. در کلاس‌ها نیز بادی که با شدت به پنجره‌ها می‌خورد سر و صدای زیادی ایجاد می‌کرد. از همه بدتر کلاس پروفسور اسنیپ بود که در دخمه‌های قلعه تشکیل می‌شد. در آن جا نفس دانش‌آموزان همچون ابر سفیدی جلوی صورتشان

پراکنده می‌شد و همه ناچار بودند هر چه بیش‌تر به پاتیل‌ها نزدیک شوند تا بدنشان گرم شود.

در یکی از جلسات درس معجون‌ها دراکو مالفوی گفت:

ـ بیچاره اونایی که هیچ کس منتظرشون نیست و مجبورند تعطیلاتشونو توی هاگوارتز بگذرونن. دلم براشون می‌سوزه.

مالفوی هنگام گفتن این جمله به هری نگاه می‌کرد و کراب و گویل با دهان بسته پوزخند می‌زدند. هری که سرگرم وزن کردن تیغ‌های شیرماهی بود بـه آن‌ها اعتنایی نکرد. مالفوی بعد از مسابقه‌ی کوییدیچ غیرقابل تحمل‌تر شده بود. او از شکست تیم اسلایترین در مسابقه‌ی کوییدیچ ناراحت بود و دائم به تمسخر و ریشخند هری می‌پرداخت. مثلاً می‌گفت قرار است در مسـابقه‌ی بعدی یک قورباغه‌ی دهن گشاد جای هری را بگیرد. اما پس از مدتی فهمید که حرف‌هایش برای هیچ کس جالب و خنده‌دار نیست زیرا باقی ماندن هری بر روی جاروی سرکشش مایه‌ی شگفتی و تحسین همه شده بود. مالفوی که هم حسادت می‌کرد هم خشمگین بـود دوبـاره آزار و اذیت هـری را از سر گرفته بود و به او می‌گفت که خانواده‌ی درست و حسابی ندارد.

هری به هیچ وجه قصد نداشت که در تعطیلات به خانه‌ی دورسلی‌ها باز گردد. هـفته‌ی قـبل هـنگامی کـه پـروفسور مک گـونگال اسـامی کسـانی را یادداشت می‌کرد که می‌خواستند در طول تعطیلات در هاگوارتز بمانند هری فوراً اسمش را به او گفته بود. او اصلاً ناراحت نبود زیرا احتمال داشت ایـن کریسمس بهترین کریسمس عمرش باشد. رون و برادرهایش هم در هاگوارتز می‌ماندند زیرا آقا و خانم ویزلی می‌خواستند برای دیدن چارلی به رومـانی بروند.

در پایان درس معجون‌ها که از دخمه‌ها بـیرون آمـدند در راهـرو بـا یک درخت کاج بزرگ مواجه شدند که راهشان را سد کرده بود. در زیر آن دو پای غول پیکر به چشم می‌خورد. از صدای نـفس‌نفسی کـه از پشت آن مـی‌آمد فهمیدند که هاگرید پشت درخت است. رون شاخه‌های درخت را کنار زد و گفت:

ـ هاگرید، کمک نمی‌خوای؟
ـ ممنونم رون، نه، خوبه.

ناگهان صدای سرد و کشدار مالفوی را از پشت سرشان شنیدند که می‌گفت:

ـ بی‌زحمت از سر راه برید کنار. ویزلی، نکنه کار و کاسبی راه انداختی که پول در بیاری! حتماً دلت می‌خواد بعد از بیرون رفتن از هاگوارتز شکاربان بشی. به گمونم کلبه‌ی هاگرید نسبت به خونه‌تون باید مثل یه قصر باشه.

رون به سمت مالفوی هجوم برد ولی در همان لحظه سروکله‌ی اسنیپ پیدا شد و گفت:

ـ **ویزلی!**

رون یقه‌ی ردای مالفوی را رها کرد. هاگرید سرپرمویش را از لابه‌لای شاخه‌های درخت بیرون آورد و گفت:

ـ پروفسور اسنیپ، اون تقصیری نداره، عصبانیش کردن. مالفوی به خونواده‌ش توهین کرد.

اسنیپ به آرامی گفت:

ـ هاگرید، سر هر چی می‌خواد باشه. دعوا کردن خلاف مقرراته. ویزلی پنج امتیاز از گریفندور کم می‌کنم برو خدا رو شکر کن که بیش‌تر کم نکردم. حالا راه بیفتین. همه تونو می‌گم.

مالفوی، کراب وگویل با فشار برگ‌های سوزنی درخت را کنار زدند و در حالی که پوزخند می‌زدند از کنار درخت رد شدند.

رون که دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد گفت:

ـ حسابشو می‌رسم. یکی از همین روزها حسابشو می‌رسم.

هری گفت:

ـ از هر دوتاشون بیزارم. هم از اسنیپ هم از مالفوی.

هاگرید گفت:

ـ بسه دیگه بابا! اخماتونو واکنین. ناسلامتی کریسمسه. راستی یه چیزی! با من

بیاین و سرسرای بزرگ رو ببینین. نمی‌دونین چقدر قشنگ شده!

هری، رون و هرمیون پشت سر هاگرید و درختش به سوی سرسرای بزرگ رفتند. پروفسور مک گونگال و پرفسور فلیت‌ویک در آن جا سرگرم تدارک تزئینات کریسمس بودند.

-اِ... هاگرید، دستت درد نکنه. آخرین درختو آوردی؟ بگذارش اون گوشه... اون طرف.

سرسرای بزرگ زیبا و با شکوه شده بود. همه‌ی سرسرا را با ریسه‌های آراسته به برگ و میوه‌ی درخت خاس و داروش آذین بسته بودند. دوازده درخت کریسمس بزرگ و سر به فلک کشیده دور تا دور سرسرا به چشم می‌خورد. به بعضی از آن‌ها قندیل‌های درخشان آویخته بودند و لابه‌لای شاخه‌های برخی دیگر هزاران شمع درخشان به چشم می‌خورد. هاگرید پرسید:

-چند روز دیگه تعطیلات شروع می‌شه؟

هرمیون گفت:

-فقط یک روز.اِ... راستی یاد یه چیزی افتادم. من و هری و رون تا قبل از ناهار نیم ساعت وقت داریم و باید به کتابخونه بریم.

رون از پروفسور فلیت‌ویک که با چوبدستیش حباب‌های طلایی درست می‌کرد و به درخت جدید می‌آویخت نگاهش را برداشت و گفت:

-آره، باید بریم.

هاگرید همراه آن‌ها از سرسرای بزرگ بیرون آمد و گفت:

-کتابخونه؟ اونم درست قبل از تعطیلات؟ خیلی درسخونین، نه؟

هری با گشاده‌رویی به هاگرید گفت:

-برای درس خوندن به اون جا نمی‌ریم. راستش از وقتی اسم نیکلاس فلامل رو از دهن تو شنیدیم می‌خوایم بفهمیم اون کیه.

هاگرید که تعجب کرده بود گفت:

-چی؟ مگه بهتون نگفتم فراموشش کنین؟ چیزی که اون سگ ازش مراقبت

می‌کنه به شما هیچ ربطی نداره.

هرمیون گفت:

ـ ما فقط می‌خوایم بدونیم نیکلاس فلامل کیه. همین.

هری گفت:

ـ اگه خودت بهمون بگی کلی کارمونو آسون می‌کنی. تا حالا توی صدتا کتابو گشتیم ولی هنوز چیزی دستگیرمون نشده... اقلاً یه راهنمایی بکن... من مطمئنم که این اسمو یه جایی شنیدم.

هاگرید با بی‌اعتنایی گفت:

ـ من هیچی نمی‌گم.

رون گفت:

ـ پس باید خودمون دنبالش بگردیم.

هر سه از هاگرید که دلخور و ناراحت شده بود جدا شدند و به سرعت به سوی کتابخانه رفتند. در حقیقت آن‌ها بعد از شنیدن اسم نیکلاس فلامل از زبان هاگرید همه جا به دنبال این اسم می‌گشتند. تنها از این راه می‌توانستند بفهمند که اسنیپ در پی دزدیدن چیست. اما مشکلشان این بود که نمی‌دانستند از کجا شروع کنند زیرا از چگونگی فعالیت او کوچک‌ترین اطلاعی نداشتند. در کتاب *جادوگران نامدار قرن بیستم* و *جادوگران برجسته‌ی عصر ما* هیچ اشاره‌ای به نام او نشده بود. در کتاب‌های *مهم‌ترین اکتشافات جادویی مدرن* و *بررسی پیشرفت‌های اخیر علم جادو* نیز اسم او نبود. با این حال ده‌ها هزار کتاب، هزاران قفسه و صدها ردیف باریک در پیش رویشان بود.

هرمیون فهرستی در آورد. در آن موضوع‌ها و عناوینی را یادداشت کرده بود که قصد داشت درباره‌ی آن‌ها جست و جو کند. رون نیز به سرعت از مقابل قفسه‌ها می‌گذشت و از هر کدام یک کتاب بیرون می‌کشید. هری به هنگام جست و جویش به قسمت ممنوع کتابخانه رسید. فکری به ذهنش خطور کرد. شاید نام او را در این قسمت می‌یافتند. متأسفانه برای مطالعه و

استفاده از کتاب‌های قسمت ممنوع کتابخانه داشتن مجوز رسمی با امضای یکی از اساتید ضروری بود و هری می‌دانست که تهیه‌ی چنین مجوزی برایشان غیرممکن است. این کتاب‌ها درباره‌ی جادوی سیاه و طلسم‌های شیطانی بودند که به هیچ وجه در هاگوارتز تدریس نمی‌شد. فقط دانش‌آموزان سال‌های بالاتر که درس‌های پیشرفته‌ی دفاع در برابر جادوی سیاه را می‌خواندند اجازه‌ی استفاده از این کتاب‌ها را داشتند.

ـ دنبال چی می‌گردی، پسرم؟

ـ هیچی.

ـ پس بهتره زودتر بری بیرون.

این خانم پینس[1] کتابدار کتابخانه بود که فرچه‌ی گردگیری را در دستش تکان می‌داد و با هری صحبت می‌کرد. هری از کتابخانه بیرون رفت و در این فکر بود که ای کاش با کمی سرعت انتقال و حضور ذهن داستانی برایش سر هم کرده بود. هری، رون و هرمیون با هم توافق کرده بودند که درباره‌ی فلامل از خانم پینس چیزی نپرسند. تردیدی نداشتند که او می‌تواند به آن‌ها کمک کند اما به خطرش نمی‌ارزید زیرا ممکن بود اسنیپ از کار آن‌ها سر در آورد.

هری در راهروی بیرون کتابخانه منتظر ماند تا ببیند دوستانش توانسته‌اند چیزی پیدا کنند یا خیر. اما چندان امیدوار نبود. دو هفته بود که آن‌ها جست و جو می‌کردند اما تنها فرصتشان برای این کار فاصله‌ی کوتاه بین دو کلاس بود و تعجبی نداشت که هنوز چیزی پیدا نکرده بودند. آن‌ها به فرصتی طولانی نیاز داشتند که بتوانند بدون حضور خانم پینس در کتابخانه به جست و جو بپردازند.

پنج دقیقه بعد رون و هرمیون که با ناامیدی سرشان را تکان می‌دادند به او پیوستند و با هم رفتند که ناهار بخورند. هرمیون گفت:

1- Pince

ـ بعد از رفتن من شما به جست و جو ادامه بدین، باشه؟ اگه یه وقت چیزی پیدا کردین برام یه جغد بفرستین.

رون گفت:

ـ تو هم می‌تونی از پدر و مادرت درباره‌ی فلامل سوال کنی. سؤال کردن از اونا خطری نداره.

ـ اصلاً. هر دوشون دندونپزشکن.

* * *

با شروع تعطیلات هری و رون فرصت بیش‌تری برای فکر کردن به فلامل داشتند. در خوابگاهشان تنها بودند و سالن عمومی گریفندور خلوت‌تر از همیشه بود. دیگر می‌توانستند روی مبل‌های راحتی کنار آتش لم بدهند و آسوده باشند. آن‌ها ساعت‌ها کنار آتش می‌نشستند و چیزهایی مثل نان، کیک و شیرینی را روی آتش گرم می‌کردند و می‌خوردند. در این میان برای اخراج شدن مالفوی نقشه‌هایی می‌کشیدند که گرچه عملی نبود ولی آن دو را سرگرم و خشنود می‌کرد.

رون بازی شطرنج جادویی را به هری یاد داد. این بازی درست مثل شطرنج مشنگ‌ها بود با این تفاوت که مهره‌ها زنده بودند و باعث می‌شدند بازی مانند هدایت نیروها در میدان جنگ به نظر برسد. مهره‌های کهنه و رنگ و رو رفته‌ی رون مانند سایر وسایلش که قبلاً به یکی از اعضای خانواده تعلق داشتند از پدر بزرگش به او رسیده بود. اما کهنگی این مهره‌ها کارآیی آن‌ها را کم نمی‌کرد. رون همه‌ی آن‌ها را به خوبی از هم تشخیص می‌داد و هیچ وقت هنگام بازی با آن‌ها دچار مشکل نمی‌شد.

هری با مهره‌هایی که از سیموس فینیگان قرض گرفته بود بازی می‌کرد ولی این مهره‌ها به او اعتماد نداشتند. او بازیکن ماهری نبود و مهره‌ها در طول بازی با داد و فریاد او را راهنمایی می‌کردند که جز گیج شدن هری نتیجه‌ی دیگری نداشت. دائم می‌گفتند: «منو اون جا نفرست. مگه اسبشو نمی‌بینی؟ *اون* مهره رو حرکت بده. اگه اونو از دست بدیم اشکالی نداره.»

شب کریسمس هری با فکر غذاهای متنوع و سرگرمی‌های روز بعد به خواب رفت اما اصلاً انتظار دریافت کادو نداشت. با این حال صبح روز بعد همین که از خواب بیدار شد چشمش به چندین بسته کادو افتاد که جلوی تختش روی هم چیده شده بودند.

رون با چشم‌های خواب‌آلود از تختش پایین آمد، روبدوشامبرش را پوشید و گفت:

ـ کریمس مبارک!

هری گفت:

ـ کریسمس تو هم مبارک باشه. این جا رو را نگاه کن. چند نفر برام کادو فرستاده‌ن.

رون به کادوهای خودش که تعدادشان بیش‌تر از کادوهای هری بود نگاهی انداخت و گفت:

ـ پس انتظار داشتی چی بفرستن؟ برگ چغندر؟

هری بسته‌ی رویی را برداشت. کاغذ کادوی آن قهوه‌ای رنگ و ضخیم بود. روی آن با خط خرچنگ قورباغه‌ای نوشته بود: *تقدیم به هری از طرف هاگرید.* درون بسته یک فلوت چوبی بود که در تراشیدن آن هیچ ظرافتی به کار نرفته بود. به احتمال زیاد خود هاگرید آن را تراشیده بود. هری در آن دمید. صدایی شبیه به صدای جغد از آن در آمد. در بسته‌ی دوم یک یادداشت بود که روی آن نوشته بود: «*پیغامت را دریافت کردیم. کادوی کریسمست را با این یادداشت برایت می‌فرستیم. عمو ورنون و خاله پتونیا.*» یک سکه‌ی پنجاه پنسی با نوار چسب به یادداشت چسبیده بود. هری گفت:

ـ چه سخاوتمند!

رون به سکه‌ی پنجاه پنسی خیره شد و گفت:

ـ چه عجیبه! چه قدر عجیب غریبه! پوله؟

هری به قیافه‌ی متعجب رون خندید و گفت:

ـ بیا این مال تو. خب... هاگرید، خاله پتونیا و شوهرش. بقیه‌ی بسته‌ها رو کی

فرستاده؟

رون که گونه‌هایش گل انداخته بود به یکی از بسته‌ها که قلنبه‌تر از بقیه بود اشاره کرد و گفت:

ـ من می‌دونم این بسته رو کی فرستاده. به مامانم گفتم که تو ازش توقع کادو نداری... وای ، نه! برات یک بلوز بافتنی فرستاده.

هری بسته را باز کرد. در آن یک بلوز بافتنی سبز ضخیم و دستباف بود و یک بسته‌ی بزرگ شیرینی خانگی. رون بسته‌ی خودش را باز کرد و گفت:

ـ هرسال برامون بلوز بافتنی می‌بافه. هرسال هم بلوز من آلبالوییه.

هری که مشغول خوردن شیرینی خانگی خوشمزه‌ی خانم ویزلی بود گفت:

ـ دستش درد نکنه.

کادوی بعدی هری نیز خوراکی بود. هرمیون برایش یک بسته بزرگ قورباغه‌ی شکلاتی فرستاده بود. تنها یک بسته‌ی دیگر باقی مانده بود. هری آن را برداشت و لمس کرد. خیلی سبک بود. همین که بسته را باز کرد شئ لیز و نقره‌ای رنگی سُر خورد و روی زمین افتاد. چین‌های آن برق می‌زد. رون از تعجب نفسش بند آمده بود. بسته‌ی دانه‌هایی با طعم همه چیز که هرمیون برایش فرستاده بود از دستش افتاد و آهسته گفت:

ـ اگه این همون چیزی باشه که من فکر می‌کنم خیلی نادر و کمیابه. واقعاً *با ارزشه*! من یه چیزایی درباره‌ش شنیده بودم ولی به چشم خودم ندیده بودم.

ـ حالا این چی هست؟

هری پارچه‌ی نقره‌ای براق را از روی زمین برداشت. وقتی به آن دست زد احساس عجیبی داشت. به نظر می‌رسید در الیاف آن آب به کار رفته است. رون با قیافه‌ای وحشت‌زده گفت:

ـ این شنل نامرئیه. مطمئنم که خودشه. بپوشش.

همین که هری شنل را روی شانه‌اش انداخت رون فریاد زد:

ـ آره، درسته. خودشه! خودت نگاه کن.

هری به پاهایش نگاه کرد ولی پاهایش ناپدید شده بود. با سرعت به سمت

آینه رفت. مطمئن بود که در آینه می‌تواند خودش را ببیند ولی بدنش کاملاً نامرئی شده بود. فقط سرش را به صورت معلق در هوا می‌دید. شنل را روی سرش کشید و بلافاصله ناپدید شد.

رون گفت:

ـ یه یادداشت هم هست.

یادداشت بر روی زمین افتاد. هری شنل را کنار زد و یادداشت را برداشت. با دستخط ریز و بدخطی روی آن نوشته بود:

پدرت قبل از مرگش این شنل را به من داد. حالا وقت آن رسیده که شنل را به تو برگردانم. از آن به خوبی استفاده کن. امیدوارم در تعطیلات کریسمس بهت خوش بگذرد.

نامه بدون امضا بود. هری به نامه خیره شده بود و رون بی‌وقفه از شنل تعریف و تمجید می‌کرد.

رون گفت:

ـ حاضرم هرکاری بکنم که یه شنل مثل این داشته باشم. *هرکاری!* چی شده؟

ـ هیچی.

هری احساس عجیبی داشت. چه کسی شنل را برایش فرستاده بود؟ آیا واقعاً شنل پدرش بود؟ پیش از آن که هری فکر دیگری بکند یا چیزی بگوید در خوابگاه باز شد و فرد و جرج ویزلی به داخل اتاق پریدند. هری به سرعت شنل را از جلوی چشم برداشت. هنوز دلش نمی‌خواست کسی با او شریک شود.

ـ کریسمس مبارک!

ـ هی نگاه کن! هری هم از این بلوز بافتنی‌های مامان داره!

فرد و جرج بلوزهای بافتنی آبی رنگی به تن داشتند که روی یکی حرف «ف» و روی دیگری حرف «ج» زرد رنگی بافته شده بود. فرد بلوز بافتنی هری را برداشت و گفت:

ـ بلوز هری از مال ما بهتره. مامان همیشه واسه‌ی غریبه‌ها بیش‌تر مایه می‌گذاره.

جرج با حالتی آمرانه از رون پرسید:

ـ پس چرا بلوز بافتنی رو نمی‌پوشی؟ زودباش بپوشش. خیلی خوب و گرمه.

رون که با بی‌میلی بافتنی را می‌پوشید گفت:

ـ من از رنگ آلبالویی متنفرم.

جرج گفت:

ـ پس چرا روی بلوز تو اول اسمتو نبافته؟ نکنه مامان فکر می‌کنه تو اسمتو فراموش نمی‌کنی! ولی ما که احمق نیستیم ما می‌دونیم که اسممون فرد و جرجه.

پرسی ویزلی با ناخشنودی سرش را از در اتاق به داخل آورد و گفت:

ـ این همه سروصدا برای چیه؟

او نیز کادویش را باز کرده بود و یک بلوز بافتنی روی دستش بود که فرد آن را قاپید و گفت:

ـ «الف» به معنی «ارشد». زود باش بپوشش پرسی. ما هم بلوزهامونو پوشیدیم. هری هم یکی از اینا داره.

دو قلوها به زور بلوز بافتنی را تن پرسی کردند و با این کار عینکش کج شد. پرسی با صدای گرفته گفت:

ـ من... من... نمی‌خوام...

جرج گفت:

ـ امروز دیگه نمی‌تونی پیش ارشدها بری چون روز کریسمس همه پیش خونواده‌هاشونن.

دو قلوها دست و پای پرسی را گرفتند و در حالی که دست‌هایش در بلوز بافتنی گیرکرده بود او را با خود بردند.

* * *

هری در کریسمس هیچ سالی شامی به آن لذیذی نخورده بود. صد بوقلمون درشت سرخ شده، کوهی ازسیب‌زمینی سرخ شده و آب‌پز، دیس‌های انباشته از سوسیس کوکتل و دیس‌های نخودفرنگی آغشته به کره

روی میز بود. از همه جالب‌تر ترقه‌های سحرآمیز کریسمس[1] بود که دسته دسته در فواصل معینی روی میز به چشم می‌خورد. این ترقه‌های جالب با ترقه‌های کریسمس بی‌مزه‌ی مشنگ‌ها یا آن‌ها که دورسلی‌ها همیشه می‌خریدند فرق داشت. در آن‌هایی که دورسلی‌ها می‌خریدند همیشه اسباب‌بازی‌های پلاستیکی کوچک یا کلاه‌های کاغذی مسخره بود. هری به کمک فرد یکی از ترقه‌ها را درکرد. ترقه مثل گلوله‌ی توپ منفجر شد و از آن دود آبی رنگ غلیظی به هوا رفت. بلافاصله کلاه نیروی دریایی که درون ترقه بود ترکید و چند موش زنده از داخلش بیرون پریدند. دامبلدور که کلاه جادوگریش را برداشته بود و به جای آن کلاه بچگانه‌ی بنددار برسرش گذاشته بود به لطیفه‌ای که پروفسور فلیت‌ویک برایش تعریف می‌کرد می‌خندید.

پس از خوردن بوقلمون نوبت به خوردن دسر مخصوص کریسمس رسید. داخل دسر پرسی یک سیکل نقره بود که نزدیک بود دندانش را بکشند. هری هاگرید را زیر نظر داشت. او جام‌های نوشابه‌اش را پی‌درپی سر می‌کشید و صورتش سرخ‌تر و برافروخته‌تر می‌شد تا این که بالاخره گونه‌ی پروفسور مک گونگال را بوسید. درهمان لحظه چشم هری به پروفسور مک گونگال افتاد که کلاهش کج شده و گونه‌هایش گل انداخته بود و می‌خندید. هری از دیدن این صحنه خیلی متعجب شد.

وقتی هری از سرمیز بلند شد جیب‌هایش پر از هدیه‌هایی بود که از داخل ترقه‌ها در آورده بود. یک بسته بادکنک نورانی که هرگز نمی‌ترکیدند، خودآموز و وسایل پرورش قارچ و یک دست مهره‌ی شطرنج جادویی. ولی

---

۱. بازیچه‌ای ویژه‌ی کریسمس و سایر جشن‌ها که از یک لوله‌ی مقوایی بسته‌بندی شده در کاغذ تشکیل شده است و هنگامی که دو طرف آن را بیرون می‌کشند مثل ترقه صدا می‌دهد و درون آن یک هدیه‌ی کوچک یا یک کلاه کاغذی یا ... است. و.

موش‌های سفید رفته بودند و دل هری برایشان می‌سوخت چون احتمالاً شام کریسمس خانم نوریس می‌شدند.

بعد از ظهر روز کریسمس هری با برادران ویزلی به محوطه‌ی مدرسه رفتند و بعد از یک برف بازی حسابی با لباس‌های خیس و برف‌آلود نفس‌نفس‌زنان به سالن عمومی گریفندور بازگشتند تا خود را کنار آتش گرم کنند. هری بعد از یک شکست جانانه از رون توانست قلق مهره‌های شطرنجش را پیداکند. اما در این فکر بود که اگر به راهنمایی‌های پرسی توجه نکرده بود شاید چنان مفتضحانه نمی‌باخت.

همه‌ی آن‌ها پس از خوردن ساندویچ بوقلمون، کیک کریسمس و شیرینی سیر شده بودن و پلکشان سنگین شده بود. تا قبل از رفتن به رختخواب هیچ کار خاصی نکردند جز تماشای دعوا و تعقیب و گریز پرسی و دوقلوها که مدال ویژه‌ی دانش‌آموزان ارشد پرسی را کش رفته بودند.

آن روز بهترین کریسمس در تمام عمر هری بود با این حال در تمام روز فکر مبهمی ذهنش را به خود مشغول کرده بود. وقتی به رختخواب رفت تازه فرصت فکر کردن به آن را یافت. شنل نامرئی را چه کسی برایش فرستاده بود؟

رون که حسابی بوقلمون و کیک خورده بود بدون هیچ دغدغه و مشغله‌ی فکری همین که پرده‌های تختش راکشید به خواب رفت. هری خم شد و شنل را از زیر تختش برداشت. شنل پدرش... شنل پدرش بود. دستش را روی آن کشید. نرم‌تر از ابریشم و مثل پر سبک بود. در یادداشت نوشته بود: *از آن به خوبی استفاده کن.*

همان لحظه تصمیم گرفت آن را امتحان کند. از تختش پایین آمد و شنل را دورش پیچید. نگاهی به پاهایش انداخت اما جز تاریکی و نور مهتاب چیزی ندید. احساس مضحکی داشت.

از آن به خوبی استفاده کن.

ناگهان خواب از سرش پرید و هوشیار شد. با این شنل هاگوارتز را در زیر

پا داشت. ساکت و آرام در تاریکی ایستاده بود. تمام وجودش لبریز از هیجان بود. با این شنل می‌توانست به هر جا که می‌خواست برود... همه جا... وفیلچ به هیچ وجه نمی‌توانست او را ببیند.

رون در خواب ناله‌ای کرد و جویده‌جویده چیزی گفت. آیا باید او را نیز بیدار می‌کرد؟ فکری مانع او شد. آن شنل پدرش بود. هری برای اولین بار دلش می‌خواست به تنهایی از آن استفاده کند. آهسته از خوابگاه خارج شد و از پله‌ها پایین رفت. از سالن عمومی رد شد و از حفره‌ی تابلو بالا رفت. بانوی چاق با حالتی اعتراض‌آمیز پرسید:

ـ کی اون‌جاست؟

هری چیزی نگفت و آهسته در راهرو پیش رفت. حالا باید کجا می‌رفت؟ قلبش در سینه می‌تپید. لحظه‌ای درنگ کرد و چیزی به فکرش رسید. بله، قسمت ممنوع کتابخانه. او می‌توانست بدون هیچ نگرانی هر قدر لازم بود در آن جا جست و جو کند تا سر نخی درباره‌ی فلامل به دست آورد. شنل نامرئی را محکم به دور خود پیچید و به سوی کتابخانه رفت.

داخل کتابخانه تاریک و ترسناک بود. هری چراغی روشن کرد تا بتواند مسیرش را در ردیف قفسه‌ها ببیند. به نظر می‌رسید چراغی که در دستش بود در هوا معلق است. گرچه هری به خوبی وجود آن را در دستش حس می‌کرد از تصور چنین منظره‌ای بر خود لرزید.

وقتی صدای پچ پچ ضعیفی را از سمت کتاب‌ها شنید نمی‌دانست خواب است یا بیدار. به نظر می‌رسید کتاب‌ها فهمیده‌اند کسی در آن جا حضور دارد که نباید آن جا باشد.

باید جست وجویش را از جایی شروع می‌کرد. چراغ را با دقت روی زمین گذاشت در ردیف پایینی قفسه‌ای به دنبال کتابی گشت که ظاهر جالبی داشته باشد. یک کتاب بزرگ خاکستری و مشکی توجهش را جلب کرد. کتاب قطور و سنگینی بود. با زحمت آن را بیرون کشید و روی زانویش گذاشت و باز کرد.

صدای جیغ گوشخراشی در کتابخانه پیچید. کتابی که دست هری بود

جیغ می‌زد. بلافاصله آن را محکم بست اما صدای جیغ گوشخراش بی‌وقفه ادامه داشت.

هری عقب عقب رفت و چراغ از دستش روی زمین افتاد و بلافاصله خاموش شد. وحشت کرده بود. صدای قدم‌های کسی به گوش رسید. هری فوراً کتاب را در قفسه جا داد و فرار کرد. تقریباً جلوی در با فیلچ مواجه شد. چشم‌های بی‌روح و شرور فیلچ درست به سمت او خیره بود اما هری از زیر دست فیلچ رد شد و از راهرو بالا رفت. هنوز صدای جیغ کتاب در گوشش بود.

سرانجام جلوی یک آدمک زرهپوش ایستاد. هنگام فرار از کتابخانه چنان حواسش پرت بود که نمی‌دانست به کجا می‌رود. شاید به علت تاریکی بود که تشخیص نمی‌داد کجاست. می‌دانست که نزدیک آشپزخانه یک آدمک زرهپوش هست ولی هری احتمالاً پنج طبقه بالاتر از آن جا بود. ناگهان صدایی شنید که می‌گفت:

- پروفسور، شما گفته بودین اگه کسی شب‌ها توی مدرسه پرسه می‌زد یکراست بیام پیش شما. چند لحظه قبل یه نفر توی قسمت ممنوع کتابخونه بود.

هری احساس می‌کرد خون به صورتش نمی‌رسد و رنگش پریده است. احتمالاً فیلچ از یکی از راه‌های مخفی به آن جا آمده بود زیرا صدایش لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد. هری وقتی متوجه شد فیلچ برای چه کسی چاپلوسی کرده است وحشت زده شد. صدای اسنیپ را شنید که می‌گفت:

- چی؟ قسمت ممنوع؟ نمی‌تونن زیاد دور بشن، می‌گیریمشون.

فیلچ و اسنیپ از پیچ راهروی رو به روی هری پدیدار شدند. هری سرجایش میخکوب شده بود. با این که نمی‌توانستند او را ببینند اما چون راهرو باریک و کم عرض بود اگر جلوتر می‌آمدند با او برخورد می‌کردند. شنل نمی‌توانست جسم هری را ناپدید کند.

هری آهسته و بی‌صدا به عقب برگشت. در سمت چپش یک در نیمه باز بود. تنها امیدش همان در بود. نفسش را در سینه حبس کرد و بدون آن که در

را بازتر کند یا توجه آن‌ها را به خود جلب کند به داخل اتاق خزید. آن ها درست از کنار هری رد شدند. هری به دیوار اتاق چسبیده بود و به سختی نفس می‌کشید تا این که صدای پایشان کاملاً دور شد. خیلی به او نزدیک شده بودند. چیزی نمانده بود او را پیدا کنند. چند لحظه بعد تازه چشمش به اثاثیه‌ی آن اتاق افتاد.

شبیه به یک کلاس درس متروکه بود. در کنار دیوار چندین صندلی و میز را روی هم چیده بودندو یک سطل وارونه در گوشه‌ی دیگری به چشم می‌خورد. اما رو به روی هری چیزی بود که به نظر نمی‌رسید جایش در آن اتاق باشد گویی کسی آن را از جلوی راهش برداشته و در آن اتاق گذاشته بود.

یک آینه‌ی با شکوه و بی‌نظیر بود با قاب طلایی منبت‌کاری شده که ارتفاعش به سقف می‌رسید و بر روی دو پایه‌ی قلابی شکل وصل شده بود. روی قاب قوسی شکل بالای آینه کلمات عجیب و ناشناخته‌ای به چشم می‌خورد.

پس از رفتن اسنیپ و فیلچ اضطراب و نگرانی هری فروکش کرد. به آینه نزدیک‌تر شد تا خودش را در آن ببیند. ولی هیچ انعکاسی از تصویر خودش در آینه ندید. یک قدم جلوتر رفت باز هم در آینه چیزی ندید. جلوی آینه ایستاد.

او ناچار شد با هر دو دست جلوی دهانش را بگیردکه مانع جیغ زدن خودش بشود. چرخی زد و به اطرافش نگاه کرد. قلبش خیلی شدیدتر از زمانی می‌تپید که کتاب شروع به جیغ زدن کرده بود. او در آینه علاوه بر خودش عده‌ی دیگری را می‌دید که پشت سرش ایستاده بودند.

اما هیچ کس در اتاق نبود. هری که تندتند نفس می‌کشید دوباره به سمت آینه برگشت. تصویر مضطرب و رنگ پریده‌ی خودش را در آینه دید. دست کم ده نفر دیگر نیز پشت سرش ایستاده بودند. آهسته سرش را برگرداند و زیر چشمی نگاهی به پشت سرش انداخت ولی این بار هم کسی را ندید. آیا آن‌ها نیز نامرئی بودند؟ آیا آن اتاق پر از افراد نامرئی بود و خاصیت آن آینه

این بود که همه‌ی افراد را چه مرئی و چه نامرئی نشان می‌داد؟

دوباره به آینه نگاه کرد. درست پشت سرش خانمی ایستاده بود و لبخندزنان برایش دست تکان می‌داد. هری دستش را عقب برد و هوای پشت سرش را لمس کرد. اگرآن خانم واقعاً وجود فیزیکی داشت هری باید او را لمس می‌کرد زیرا تصویرش در آینه خیلی به او نزدیک بود. اما دست هری جز هوا به چیز دیگری نخورد. آن خانم و دیگران فقط در آینه بودند و وجود خارجی نداشتند.

آن خانم زن زیبایی بود با موهای قرمز تیره و چشم‌هایی که ... درست مثل چشم‌های هری بود. هری جلوتر رفت. چشم‌های زن سبز روشن و درست مثل چشم‌های خودش بود. آنگاه متوجه شد که زن گریه می‌کند. در واقع هم گریه می‌کرد هم لبخند می‌زد. مرد بلند قد مو مشکی و لاغر اندامی که کنار زن ایستاده بود دستش را دور او حلقه کرد. عینکی به چشم داشت و مویش بسیار نامرتب بود. پشت موهایش درست مثل موی هری شاخ شده بود.

هری چنان به آینه نزدیک شده بود که بینی‌اش به آن می‌خورد. آهسته گفت:

ـ مادر... پدر...

اما آن‌ها فقط به هری نگاه می‌کردند و لبخند می‌زدند. هری به چهره‌ی بقیه نگاه کرد و متوجه شد که چشم همه‌ی آن‌ها نیز مثل چشم‌های خودش سبز است. بینی آن‌ها نیز مثل بینی خودش بود. حتی یک پیرمرد ریز نقش بین آن‌ها بود که مثل هری زانوهای کج و کوله داشت. هری برای اولین بار در عمرش اعضای خانواده‌اش را می‌دید.

خانواده‌ی پاتر همگی به او لبخند می‌زدند و برایش دست تکان می‌دادند. هری نیز مشتاقانه به آن‌ها نگاه می‌کرد. دستش را به آینه چسبانده بود گویی آرزو می‌کرد به درون آن بیفتد و به آن‌ها برسد. درد عظیمی قلبش را می‌فشرد که نیمی از آن از شادی بود و نیمی دیگر از غم و اندوه.

هری نمی‌دانست چه مدت جلوی آینه ایستاده است. تصاویر آن سوی آینه همچنان ایستاده بودند و هری به آن‌ها خیره شده بود که از دور صدای

پایی شنید و به خود آمد. دیگر نمی‌توانست آن جا بماند. باید راه بازگشت به خوابگاه را پیدا می‌کرد. به مادرش گفت که برمی‌گردد و از او چشم برداشت. آن‌گاه با عجله از اتاق خارج شد.

* * *

رون با ناراحتی گفت:

ـ پس چرا منو بیدار نکردی؟

ـ امشب دوباره می‌خوام برم اون‌جا. تو هم می‌تونی با من بیای. می‌خوام اون آینه‌رو نشونت بدم.

رون با شور و شوق گفت:

ـ خیلی دوست دارم پدر و مادرتو ببینم.

ـ من هم دوست دارم همه‌ی اعضای خانواده‌ی تو رو ببینم. تو می‌تونی برادرهای دیگه و بقیه خانواده تو به من نشون بدی.

ـ هر وقت بخوای می‌تونی اونارو ببینی. فقط کافیه تابستون امسال بیای خونه‌مون. راستی شاید این آینه فقط کسانی رو نشون بده که مرده‌ن... بگذریم، واقعاً خجالت داره که هنوز نتونستیم بفهمیم فلامل کیه. یه خرده از این گوشته بخور، هری، چرا چیزی نمی‌خوری؟

هری نمی‌توانست لب به غذا بزند. او پدر و مادرش را دیده بود و آن شب نیز ممکن بود آن‌ها را ببیند. او دیگر فلامل را از یاد برده بود و دیگر برایش اهمیتی نداشت. چه اهمیتی داشت که آن سگ سه سر از چه چیزی مراقبت می‌کرد؟ چه فرقی می‌کرد که اسنیپ آن را می‌دزدید یا نه؟ رون گفت:

ـ هری، حالت خوبه؟ چرا این طوری شدی؟

* * *

هری از این وحشت داشت که نتواند اتاقی را پیدا کند که آینه را در آن دیده بود. این بار دو نفری در زیر شنل بودند و باید آهسته حرکت می‌کردند. آن‌ها می‌خواستند از راهی که هری برگشته بود بروند و برای همین یک ساعت در راهروهای تاریک سرگردان شدند. رون گفت:

ـ دارم از سرما یخ می‌زنم. ولش کن بابا. بیا برگردیم.
ـ هیس! مطمئنم یه جایی همین جاهاست.

آن‌ها غیر از روح یک جادوگر قدبلند که از کنارشان گذشت هیچ کس دیگری را ندیدند. همین که رون شروع کرد به غرولند کردن درباره‌ی این که پاهایش از سرما بی‌حس شده است هری آدمک زره پوش را پیدا کرد و گفت:

ـ این جاست! همین جاست! آره، درسته!

در را با فشار باز کردند و داخل شدند. هری از زیر شنل بیرون آمد و به سوی آینه دوید. همه‌ی خانواده‌اش همان جا بودند. پدر و مادرش با دیدن او لبخند زدند. هری آهسته گفت:

ـ دیدی؟
ـ من که هیچی نمی‌بینم.
ـ درست نگاه کن! ببین! همه‌شون اینجان!
ـ من فقط می‌تونم تو رو ببینم.
ـ درست نگاه کن. بیا این جا که من وایسادم.

هری از جلو آینه کنار رفت و همین که رون جلوی آینه ایستاد دیگر نتوانست خانواده‌اش را ببیند. تنها چیزی که می‌دید رون و شلوار خواب گل منگلی‌اش بود. رون که با چهره‌ی بهت زده به تصویر خودش در آینه خیره شده بود گفت:

ـ منو ببین!
ـ خانواده‌ی تو هم کنارت ایستاده‌ن؟
ـ نه، من تنهام. ولی قیافه‌م عوض شده انگار بزرگ شده‌م. من سرپرست دانش‌آموزان شده‌م!
ـ چی؟
ـ من ... من از همون مدال‌هایی دارم که بیل داشت. روی سینه‌مه. جام قهرمانی گروه‌های قلعه و جام کوییدیچ توی دستمه. من کاپیتان تیم کوییدیچ شده‌م.

رون با حالتی هیجان زده به هری نگاه کرد و گفت:

ـ نکنه این آینه آینده رو نشون می‌ده!
ـ چطور ممکنه؟ تمام خانواده‌ی من مرده‌ن، بگذار یه نگاه دیگه بندازم ببینم.
ـ دیشب همه‌ش آینه در اختیار تو بوده. حالا بگذار من خودمو ببینم دیگه.
ـ تو فقط جام کوییدیچ تو دستته، این که دیدن نداره. بگذار من پدر و مادرمو ببینم.

در همان لحظه صدایی که از راهرو می‌آمد به بحث آن دو خاتمه داد. آن دو اصلاً متوجه نبودند که چه قدر بلند صحبت می‌کرده‌اند، هری گفت:
ـ زودباش!

همین که شنل را روی سرشان انداختند چشم‌های درخشان خانم نوریس جلوی در ظاهر شد. هر دو بی‌حرکت ایستاده بودند و به یک چیز فکر می‌کردند. نمی‌دانستند شنل آن‌ها را در مقابل چشم‌های یک گربه هم نامرئی می‌کند یا نه.

پس از چند لحظه که به کندی سپری شد خانم نوریس از آن جا رفت. رون گفت:
ـ این جا دیگه امن نیست. ممکنه بره دنبال فیلچ. شرط می‌بندم صدامونو شنیده. بیا بریم.

رون دست هری را کشید و او را از اتاق بیرون برد.

* * *

صبح روز بعد هنوز برف روی زمین آب نشده بود. رون گفت:
ـ هری میای شطرنج بازی کنیم؟
ـ نه.
ـ چه طوره بریم یه سر به هاگرید بزنیم؟
ـ نه، من نمیام. تو برو.
ـ هری من می‌دونم توی چه فکری هستی. تو فکر آینه‌ای، درسته؟ ولی امشب دیگه نباید بری اون‌جا.
ـ چرا نباید برم؟
ـ نمی‌دونم. همه‌ش دلم شور می‌زنه. آخه چند دفعه خطر از بیخ گوشمون

گذشته. فیلچ و خانم نوریس و اسنیپ دائم اون طرف‌ها پرسه می‌زنن. گیرم که تو رو نبینن اگه بی‌هوا بهت بخورن چی؟ اگه خودت به یه چیزی بخوری و اونو بندازی چی؟
ـ تو هم شدی هرمیون؟
ـ جدی می‌گم، هری، نرو.
اما هری جز رفتن به سراغ آن آینه فکر دیگری در سر نداشت و حتی رون نیز نمی‌توانست جلوی او را بگیرد.

* * *

آن شب سومین شبی بود که هری آن مسیر را طی می‌کرد و این بار بسیار سریع‌تر از قبل می‌توانست راهش را پیدا کند. او به سرعت پیش می‌رفت و خودش می‌دانست سرو صدا کردن کار عاقلانه‌ای نیست با این حال با هیچ کس مواجه نشد.
این بار نیز پدر و مادرش همان جا ایستاده بودند و به او لبخند می‌زدند. یکی از پدر بزرگ‌هایش با خوشحالی برایش سر تکان می‌داد. هری جلوی آینه روی زمین نشست. هیچ مانعی وجود نداشت و او می‌توانست تمام شب را در کنار خانواده‌اش سپری کند اما...
ـ دوباره برگشتی، هری؟
هری احساس کرد یک سطل آب یخ روی سرش ریخته‌اند. فوراً برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. کسی که پشت یکی از میزهای کنار دیوار نشسته بود کسی نبود جز آلبوس دامبلدور.
شاید هنگامی که هری می‌خواست با عجله خود را به آینه برساند از جلوی او رد شده بود اما چنان عجله داشت که او را ندیده بود. هری گفت:
ـ من ... من شما رو ندیدم، آقا.
ـ خیلی عجیبه که این قدر به اطرافت بی‌توجهی.
هری با دیدن لبخندی که بر لب دامبلدور نشسته بود آسوده شد. دامبلدور از پشت میز برخاست و روی زمین کنار هری نشست و گفت:

ـ خب، پس تو هم مثل صدها نفر دیگه جذابیت پنهان آینه‌ی نفاق‌انگیز رو کشف کردی.
ـ من نمی‌دونستم اسم این آینه چیه، آقا.
ـ ولی تا حالا باید متوجه خاصیتش شده باشی.
ـ خب... راستش... اون خانواده‌ی منو نشون می‌ده.
ـ دوستت، رون هم توی این آینه سرپرست دانش‌آموزان شده بود.درسته؟
ـ شما از کجا فهمیدین؟

دامبلدور به آرامی گفت:

ـ من برای نامرئی شدن نیازی به شنل ندارم. حالا متوجه شدی این آینه چی رو به ما نشون می‌ده؟

هری با تکان سرش جواب منفی داد. دامبلدور گفت:

ـ پس بگذار برات توضیح بدم. فقط خوشبخت‌ترین آدم دنیا می‌تونه از این آینه مثل یه آینه‌ی معمولی استفاده کنه. منظورم اینه که وقتی توی این آینه نگاه می‌کنه خودشو می‌بینه. متوجه شدی؟

هری لحظه‌ای به فکر فرو رفت سپس آهسته گفت:

ـ این آینه هر چی که بخوایم بهمون نشون می‌ده... هرچی...
ـ هم آره هم نه. این آینه کما بیش آرزوهای قلبی هر کسی رو بهش نشون می‌ده. تو که هیچ وقت خانواده‌تو ندیدی توی این آینه اونارو در کنارخودت می‌بینی. رونالد ویزلی که همیشه با برادرهایش مقایسه می‌شه خودش رو تک و تنها می‌بینه که ایستاده و از همه‌ی اونا بهتره با این حال این آینه نه چیزی به کسی یاد می‌ده نه حقیقتی رو نشون می‌ده. خیلی‌ها مدت زیادی از وقتشونو جلوی این آینه تلف کرده‌ن و مسحور و مجذوب چیزی شده‌ن که در آینه می‌دیده‌ن. بعضی‌ها هم دیوونه شده‌ن در حالی که حتی نمی‌دونستن چیزی که دیده‌ن واقعیتی امکان‌پذیر هست یا نه. فردا آینه به جای دیگه‌ای منتقل می‌شه. اما هری ازت می‌خوام که دنبالش نگردی. اگر هم زمانی دوباره بهش برخوردی اینو بدون که این آینه نمی‌تونه تو رو به سرزمین آرزوهات ببره.

فقط باعث می‌شه زندگی خودتم فراموش کنی. اینو همیشه یادت باشه. خب حالا دوباره اون شنل زیبارو بپوش و برگرد به خوابگاهتون.

اما هری از جایش تکان نخورد و گفت:

ـ آقای ... پروفسور دامبلدور، می‌شه یه چیزی ازتون بپرسم؟

ـ البته، ولی همین خودش یه سؤال بود.

دامبلدور لبخندی زد و ادامه داد:

ـ با این حال می‌تونی یه سؤال دیگه هم بکنی.

ـ شما وقتی توی آینه نگاه می‌کنین چی می‌بینین؟

ـ من، خودمو می‌بینم که یه جفت جورات پشمی ضخیم توی دستمه.

هری مات و مبهوت به او خیره ماند و دامبلدور ادامه داد:

ـ آخه من هیچ وقت به اندازه‌ی کافی جوراب نداشته‌م. یه کریسمس دیگه‌م اومد و رفت و من حتی یه لنگه جورابم کادو نگرفتم. همه به من کتاب هدیه می‌کنن.

تازه وقتی که هری در رختخوابش دراز کشید فهمید که ممکن است دامبلدور به او حقیقت را نگفته باشد و هنگامی که خال خالی را از روی بالشش کنار می‌زد متوجه شد که جواب سؤالش کاملاً شخصی و خصوصی بوده است.

۱۳

نیکلاس فلامل

دامبلدور هری را قانع کرده بود که دیگر به دنبال آینه‌ی نفاق انگیز نگردد به همین دلیل تا آخر تعطیلات کریسمس شنل نامرئی هری تا شده در ته چمدانش باقی ماند. هری آرزو می‌کرد می‌توانست آنچه را در آینه دیده بود به همان سادگی فراموش کند اما این محال بود. حالا دیگر هر شب کابوس می‌دید. بارها پدر و مادرش را در خواب می‌دید که با نور سبز رنگی ناپدید می‌شدند و در همان ضمن صدای قهقهه‌ی هولناکی در گوشش می‌پیچید.

وقتی هری خوابش را برای رون تعریف کرد رون به او گفت:

ـ دیدی حق با دامبلدور بود؟ اون آینه می‌تونست دیوونه‌ت کنه.

هرمیون که یک روز قبل از شروع ترم برگشته بود نظر متفاوتی داشت. وقتی فهمید هری سه شب پشت سر هم در مدرسه پرسه زده تنش به لرزه در آمد (اگر فیلچ او را پیدا می‌کرد چه؟). از سوی دیگر ناراحت بود که نتوانسته‌اند مطلبی درباره‌ی نیکلاس فلامل پیدا کنند.

آن‌ها دیگر از پیدا کردن نام فلامل در کتاب‌های کتابخانه ناامید شده بودند. اما هری هنوز فکر می‌کرد نام او را در جایی خوانده است. با شروع

ترم، باز هم در زنگ‌های تفریح به کتابخانه می‌رفتند و به جست و جو می‌پرداختند. اما از آن جا که جلسات تمرین کوییدیچ آغاز شده بود هری نسبت به رون و هرمیون فرصت کم‌تری برای این کار داشت.

وود بیش‌تر از همیشه اعضای تیمش را به تمرین وا می‌داشت. حالا دیگر به جای برف، بی‌وقفه باران می‌بارید اما آن هم روحیه‌ی او را تضعیف نمی‌کرد. ویزلی‌ها اعتراض می‌کردند و می‌گفتند که وود زیاده‌روی می‌کند اما هری حق را به وود می‌داد. اگر آن‌ها تیم هافلپاف را نیز شکست می‌دادند بعد از هفت سال گروه اسلایترین را از میدان به در می‌کردند و جام قهرمانی شایسته‌ترین گروه قلعه را به خود اختصاص می‌دادند. گذشته از این‌ها هری متوجه شده بود خستگی حاصل از تمرین مداوم باعث می‌شود کم‌تر کابوس ببیند.

یک روز که هوا بارانی و زمین گل‌آلود بود وود در هنگام تمرین خبر بدی به تیمش داد. هنگامی که دوقلوهای ویزلی به سمت یکدیگر شیرجه می‌رفتند و وانمود می‌کردند در حال سقوطند وود از کوره در رفت و فریاد زد:

ـ این قدر مسخره بازی در نیارین! همین چیزهاست که باعث می‌شه ما ببازیم. این بار اسنیپ داور بازیه و منتظر بهانه‌ست که از گریفندور امتیاز کم کنه.

جرج ویزلی با شنیدن این خبر واقعاً از روی جارویش افتاد و با دهان گلی جویده‌جویده گفت:

ـ *اسنیپ* داوره؟ آخه اون کی داور بازی بوده که حالا داور شده؟ اگه ببینه ما داریم برنده می‌شیم نمی‌تونه عادلانه قضاوت کنه.

بقیه‌ی اعضای تیم نیز کنار جرج نشستند و شروع به شکوه و شکایت کردند. وود گفت:

ـ تقصیر من که نیست. فقط باید حسابی حواسمونو جمع کنیم و بازی خوبی ارائه بدیم تا اسنیپ نتونه اذیتمون کنه.

فکر خوبی بود اما هری دلیل دیگری داشت که نمی‌خواست هنگام مسابقه اسنیپ نزدیکش باشد.

بعد از تمرین اعضای تیم دوباره دور هم جمع شدند و به صحبت پرداختند اما هری یکراست به سالن عمومی گریفندور رفت. رون و هرمیون سرگرم بازی شطرنج بودند. شطرنج تنها بازیی بود که هرمیون درآن می‌باخت و از نظر هری و رون برایش لازم بود. همین که هری کنار رون نشست رون به او گفت:

ـ هری یه دقیقه با من حرف نزن. من احتیاج به تمرکز...

در همین لحظه چشمش به هری افتاد و گفت:

ـ چی شده؟ چرا این قدر ناراحتی؟

هری آهسته و آرام، طوری که کسی حرف‌هایش را نشنود تصمیم ناگهانی و شیطانی اسنیپ را برای داوری مسابقه گفت. بلافاصله هرمیون گفت:

ـ تو بازی نکن.

رون گفت:

ـ بگو مریضم.

هرمیون پیشنهاد کرد:

ـ وانمود کن پات شکسته.

رون گفت:

ـ اصلاً *واقعاً* پاتو بشکن.

ـ نمی‌تونم بازی نکنم. تیم بازیکن جستجوگر ذخیره نداره. اگر من جا بزنم گریفندور اصلاً نمی‌تونه مسابقه بده.

در همان لحظه نویل از حفره‌ی پشت بانوی چاق به سالن عمومی افتاد. همه از دیدن او تعجب کردند زیرا بلافاصله متوجه شدند پاهایش را با طلسم پا قفل کن بسته‌اند. احتمالاً برای برگشتن به برج گریفندور تمام راه را مثل خرگوش لی‌لی آمده بود اما معلوم نبود چه طور توانسته است از حفره بالا بیاید.

همه از دیدن این صحنه به خنده افتادند غیر از هرمیون که به سرعت جلو رفت و طلسم را باطل کرد. بلافاصله پاهای نویل باز شد. هرمیون به او کمک

کرد که کنار هری بنشیند زیرا پاهایش می‌لرزید و بعد از او پرسید:

ـ چی شده؟

نویل با ترس و لرز گفت:

ـ کار مالفویه. بیرون کتابخونه دیدمش. بهم گفت دنبال کسی می‌گرده که این طلسمو امتحان کنه.

هرمیون گفت:

ـ برو پیش پروفسور مک گونگال و همه چی رو بهش بگو.

نویل با حرکت سر مخالفت کرد و گفت:

ـ نمی‌خوام بیش‌تر از این توی دردسر بیفتم.

رون گفت:

ـ نویل باید جلوش وایسی. اون عادت کرده همه رو اذیت کنه و دست بندازه. برای چی تسلیم می‌شی و کارشو آسون‌تر می‌کنی؟

نویل با بغض گفت:

ـ لازم نیست بگی من برای موندن تو گریفندور به اندازه‌ی کافی شجاع نیستم چون مالفوی بهم گفته.

هری از جیبش یک قورباغه‌ی شکلاتی در آورد و به نویل داد زیرا هر لحظه ممکن بود بغضش بترکد و گریه کند. آن قورباغه‌ی شکلاتی آخرین شکلات بسته‌ای بود که هرمیون در کریسمس برایش فرستاده بود. هری گفت:

ـ تو به ده تا مثل مالفوی می‌ارزی. مگه کلاه گروه‌بندی تو رو برای برج گریفندور انتخاب نکرده؟ ولی مالفوی کجاست؟ توی اسلایترین متعفن.

نویل کاغذ شکلات را باز کرد و به زور لبخند زد و گفت:

ـ ازت ممنونم هری، خب دیگه، بهتره من برم بخوابم. کارتشو می‌خوای؟ از این کارت‌ها جمع می‌کنی، نه؟

وقتی نویل از آن ها دور شد هری نگاهی به کارت انداخت و گفت:

ـ باز هم دامبلدور. اولین کارتی که من...

نفس هری بند آمد. به پشت کارت نگاه کرد و بعد به رون و هرمیون گفت:

ـ *پیدا*یش کردم. فلامل رو پیدا کردم. بهتون که گفته بودم اسمشو یه جا خوندهم. توی قطار هاگوارتز خونده بودمش. بگذار براتون بخونم: پروفسور دامبلدور بعد از شکست دادن جادوگر تبه‌کاری به نام گریندل والد در سال ۱۹۴۵ به اوج شهرت رسید. این جادو مشهور همچنین موفق به کشف دوازده کاربرد جدید خون اژدها شده و به *اتفاق* همکارش *نیکلاس فلامل* در زمینه‌ی *علم کیمیاگری فعالیت‌های* چشمگیری *داشته است.*

هرمیون مثل برق از جایش بلند شد. از زمانی که نمره‌هایشان را برای انجام تکالیفشان گرفتند هرمیون را چنان خوشحال ندیده بودند. او گفت:

ـ همین جا باشین.

و به سرعت از پله‌های خوابگاه دخترها بالا رفت.

هنوز هری و رون مات و مبهوت بودند که هرمیون با یک کتاب بسیار قدیمی برگشت و هیجان‌زده گفت:

ـ اصلاً به فکرم نرسیده بود که توی این کتابو نگاه کنم. چند هفته پیش این کتابو برای مطالعه‌ی جزئی از کتابخونه گرفتم.

رون گفت:

ـ مطالعه‌ی جزئی؟

اما هرمیون به رون گفت که ساکت باشد و در مدتی که مشغول جست و جوست چیزی نگوید با عجله کتاب را ورق می‌زد و زیر لب چیزی می‌گفت. سرانجام مطلبی را که می‌خواست پیدا کرد و گفت:

ـ می‌دونستم! می‌دونستم!

رون با عصبانت گفت:

ـ حالا می‌تونم حرف بزنم؟

ولی هرمیون به او اعتنا نکرد و با رضایت خاصی گفت:

ـ *نیکلاس فلامل تنها سازنده‌ی سرشناس سنگ کیمیاست.*

اما هری و رون چنان که باید و شاید تحت تأثیر حرف او قرار نگرفتند و گفتند:

ـ سازنده‌ی چی؟

ـ راستشو بگین تا حالا کتاب دستتون گرفتین؟! بفرمایین، بهتره خودتون بخونین، ایناهاش!

هرمیون کتاب را به سمت آن‌ها هل داد و آن‌ها شروع به خواندن کردند:

مطالعات و بررسی‌های باستانی در زمینه‌ی کیمیاگری به ساختن سنگ کیمیا برمی‌گردد که ماده‌ای افسانه‌ای و دارای نیروهای حیرت‌انگیز است. این سنگ هر فلزی را به طلای ناب تبدیل می‌کند. اکسیر حیات نیز از همین سنگ به دست می‌آید که هر که آن را بنوشد جاودانه خواهد زیست.

در قرن‌های گذشته سنگ‌های کیمیای متعددی به ثبت رسیده است اما در حال حاضر تنها سنگ کیمیای موجود متعلق به آقای نیکلاس فلامل، کیمیاگر برجسته و نامداراست. او به اپرا عشق می‌ورزد و سال گذشته سالروز ششصد و شصت و پنج سالگیش را جشن گرفت. او هم اکنون با همسرش پرنل[1] که زنی ششصد و پنجاه و هشت ساله است در دیوون[2] زندگی آرامی دارد.

پس از آن که هری و رون مطلب را خواندند هرمیون گفت:

ـ حالا متوجه شدین؟ اون سگه حتماً از سنگ کیمیای فلامل محافظت می‌کنه. شرط می‌بندم که خودش از دامبلدور خواسته اونو در جای امنی براش نگه داره. حتماً می‌دونسته یکی خیال دزدیدنش رو داره. در ضمن با دامبلدور هم دوسته و بهش اعتماد داره، برای همین اونو از گرینگوتر آوردن این جا.

هری گفت:

ـ سنگی که طلا درست می‌کنه و جلوی مرگ رو می‌گیره. تعجبی نداره که اسنیپ دنبالش باشه. هرکسی دلش می‌خواد این سنگ مال خودش باشه.

رون گفت:

---

1. Perenelle
2. Divon

ـ بیخود نبود که نتونستیم اسم فلامل رو توی کتاب *بررسی پیشرفت‌های اخیر علم جادو* پیدا کنیم. اگه ششصد و شصت و پنج سالش باشه دیگه جزو جادوگرای معاصر حساب نمی‌شه، درسته؟

صبح روز بعد که در کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه راه‌های مختلف مداوای گاز گرگینه[1] را می‌نوشتند درباره‌ی سنگ کیمیا و خواص آن نیز حرف می‌زدند. گفتگویشان ادامه یافت تا این که رون صحبت از خریدن یک تیم کوییدیچ را به میان آورد و با این حرف هری به یاد اسنیپ و مسابقه‌ای که در پیش رو داشت افتاد. هری به رون و هرمیون گفت:

ـ من باید بازی کنم. اگه بازی نکنم اسلایترینی‌ها فکر می‌کنن از اسنیپ ترسیده‌م و جا زده‌م. به همه‌شون نشون می‌دم... وقتی بردیم خنده‌رو لبشون خشک می‌شه.

هرمیون گفت:

ـ البته اگه خودت توی زمین خشک نشی.

* * *

هری علی‌رغم رجزخوانی‌هایش در حضور رون و هرمیون هر چه به روز مسابقه نزدیک‌تر می‌شد اضطراب و دلواپسی‌اش نیز بیش‌تر می‌شد. بقیه‌ی اعضای تیم نیز آرام و قرار نداشتند. فکر پیشی گرفتن از گروه اسلایترین و کسب مقام قهرمانی گروه‌های قلعه بسیار شیرین و دلچسب بود زیرا هفت سال بود که هیچ گروهی نتوانسته بود آن‌ها را از میدان به در کند. اما آیا با وجود چنین داور متعصب و مغرضی می‌توانستند موفق شوند؟

هری به هر جا می‌رفت با اسنیپ مواجه می‌شد و نمی‌دانست واقعاً زیاد با او رو در رو می‌شود یا چنین به نظرش می‌رسد. گاهی اوقات نیز گمان می‌کرد

۱- موجودی افسانه‌ای که ظاهری شبیه به انسان دارد اما در مواقع خاصی به ویژه در هنگام بدر کامل ماه به گرگ بزرگ و عظیم‌الجثه‌ای تبدیل می‌شود. و.

اسنیپ او را تعقیب می‌کند و می‌خواهد او را تنها گیر بیاورد. رفتار اسنیپ با هری چنان بد و نفرت‌انگیز بود که کلاس درس معجون‌ها را برای او تبدیل به یک شکنجه‌گاه کرده بود. آیا اسنیپ فهمیده بود که آن‌ها از وجود سنگ کیمیا با خبرند؟ امکان نداشت اسنیپ فهمیده باشد... اما گاهی اوقات هری احساس می‌کرد اسنیپ می‌تواند فکر دیگران را بخواند.

* * *

بعد از ظهر روز بعد هنگامی که هری و هرمیون جلوی در رختکن برای هری آرزوی موفقیت کردند هری می‌دانست که رون و هرمیون در این فکرند که شاید دیگر او را زنده نبینند. و این به هیچ وجه مایه‌ی دلگرمی و آرامش او نمی‌شد. هری ردای سرخ کوییدیچ را پوشید و جاروی نیمبوس دو هزارش را برداشت. او به حرف‌های وود که سرگرم قوت قلب دادن به اعضای تیم بود گوش نمی‌داد.

در این میان رون و هرمیون به جایگاه تماشاچیان رفتند و کنار نویل جایی برای خود یافتند، نویل اصلاً نمی‌فهمید که چرا قیافه‌ی آن دو عبوس و گرفته است یا چرا برای تماشای مسابقه با خود چوبدستی آورده‌اند. رون و هرمیون دور از چشم هری طلسم پا قفل‌کن را تمرین کرده بودند تا اگر اسنیپ کوچک‌ترین اقدامی برای آسیب رساندن به هری انجام داد او را طلسم کنند. این فکر بعد از آن که مالفوی پای نویل را با طلسم بست به ذهنشان خطور کرده بود.

رون چوبدستیش را در آستینش گذاشت و هرمیون زیر لب به او گفت:

ـ یادت باشه، وردش اینه: لوکوموتور مورتیس!

رون با لحن تندی گفت:

ـ می‌دونم بابا! چند دفعه می‌گی؟

در رختکن وود هری را به گوشه‌ای برد و به او گفت:

ـ ببین پاتر نمی‌خوام تو رو تحت فشار بگذارم اما در این وضعیت هر چی زودتر بتونی گوی زرینو بگیری به نفعمونه. سعی کن قبل از این که اسنیپ

بازی رو به نفع هافلپاف داوری کنه قال قضیه رو بکنی.
فرد ویزلی از لای در به بیرون نگاهی انداخت و گفت:
ـ همه‌ی مدرسه اومده‌ن... وای ... حتی دامبلدور هم اومده!
هری گفت:
- چی؟ *دامبلدور*؟
و به سرعت به طرف در رفت که به چشم خودش ببیند. فرد راست می‌گفت. پیدا کردن دامبلدور با ریش نقره‌ای و بلندش چندان دشوار نبود.
هری چنان آسوده خاطر شده بود که می‌خواست با صدای بلند قهقهه بزند. دیگر هیچ خطری او را تهدید نمی‌کرد. با حضور دامبلدور در جمع تماشاچیان دیگر اسنیپ جرأت نداشت دست از پا خطا کند.
شاید برای همین هم بود که هنگام ورود اعضای دو تیم به زمین چهره‌ی اسنیپ خشمگین به نظر می‌رسید. رون نیز متوجه حالت چهره‌ی او شد و به هرمیون گفت:
ـ هیچ وقت اسنیپ رو با همچین قیافه‌ی اخمو و غضبناکی ندیده بودم... نگاه کن... دارن میان! آخ!
یک نفر از پشت به سرش تلنگر زده بود. مالفوی بود. او به کراب و گویل نیشخندی زد و گفت:
ـ ببخشید، ویزلی، اصلاً ندیدمت. تو این فکرم که پاتر این دفعه چه قدر می‌تونه روی جاروش دوام بیاره. کسی با من شرط نمی‌بنده؟ ویزلی تو هم شرط نمی‌بندی؟
رون به او جواب نداد زیرا در همان لحظه اسنیپ یک پنالتی به نفع تیم هافلپاف گرفته بود زیرا جرج ویزلی یکی از توپ‌های بازدارنده را به سوی او پرتاب کرده بود. هرمیون در تمام مدت مشغول دعا کردن بود و برای هری آرزوی موفقیت می‌کرد و حتی لحظه‌ای از او چشم برنمی‌داشت. هری همچون شاهین بلندپروازی بر فراز سر بازیکنان دو تیم پرواز می‌کرد و به دنبال گوی زرین می‌گشت.
چند دقیقه بعد که اسنیپ بی‌دلیل پنالتی دیگری به نفع تیم هافلپاف گرفت

مالفوی با صدای بلند گفت:
ـ می‌دونی رو چه حسابی اعضای تیم گریفندور رو انتخاب کرده‌ن؟ از روی دلسوزی. مثلاً همین پاتر چون پدر و مادر نداره انتخاب شده. دوقلوهای ویزلی هم پول ندارن.... لانگ باتم تو هم باید عضو تیم بشی چون تو هم مخ نداری!
نویل که از عصبانیت سرخ شده بود برگشت و به مالفوی نگاه کرد و گفت:
ـ من به دوازده تا مثل تو می‌ارزم.
مالفوی، کراب و گویل قاه‌قاه می‌خندیدند اما رون که جرأت نمی‌کرد از مسابقه چشم بردارد به نویل گفت:
ـ نویل نشونشون بده.
ـ لانگ باتم، اگه مغز آدما از طلا بود تو از ویزلی هم فقیرتر بودی.
رون که نگران هری بود فقط گفت:
ـ مالفوی دارم بهت اخطار می‌کنم.اگه یک دفعه دیگه...
ناگهان هرمیون گفت:
ـ رون! هری رو نگاه کن!
ـ کو؟
هری ناگهان یک شیرجه عالی رفت که باعث تعجب و تشویق جمعیت شد. سپس مانند تیری که از کمان رها شده باشد با سرعت به سوی زمین حرکت کرد. هرمیون از جایش برخاست و باانگشت‌های ضربدری دهانش را گرفت. مالفوی گفت:
ـ ویزلی شانس بهتون رو کرده. مثل این که پاتر روی زمین پول دیده.
رون از کوره در رفت و پیش از آنکه مالفوی به خود بیاید او را به زمین انداخت و با او گلاویز شد. نویل چند لحظه مردد ماند اما بالاخره از صندلیش بالا رفت که به او کمک کند.
هرمیون دوباره روی صندلیش نشست تا هری را که با سرعت به سمت اسنیپ می‌رفت نگاه کند و فریاد زد:
ـ زود باش هری، بجنب دیگه!

هرمیون رون و مالفوی را ندید که با هم گلاویز بودند و زیر صندلی او می‌غلتیدند. صدای مشت و داد و فریاد نویل، کراب و گویل را نیز نشنید.

اسنیپ به موقع توانست جارویش را کنار بکشد و لحظه‌ای بعد فقط چیز سرخ رنگی را دید که با سرعتی برق‌آسا از چند سانتی‌متری او گذشت. دقایقی بعد هری دوباره اوج گرفت و دستش را به علامت پیروزی بالا برد. گوی زرین در دستش بود.

در جایگاه تماشاچیان ولوله‌ای بر پا شد. این یک رکورد بی‌نظیر بود. هیچ کس به خاطر نداشت که بازیکن جستجوگر به آن سرعت گوی زرین را گرفته باشد.

هرمیون که از خوشحالی بالا وپایین می‌پرید از خوشحالی پروتی پتیل را که درست کنارش نشسته بود در آغوش گرفت و فریاد کشید:

ـ رون! رون! کجایی؟ بازی تموم شد! ما بردیم! هری موفق شد! حالا دیگه گریفندور در صدر جدوله!

هری در نیم متری زمین از روی جارویش پایین پرید. باورش نمی‌شد. او موفق شده بود. هنوز پنج دقیقه هم از شروع بازی نگذشته بود که بازی تمام شد.

دانش‌آموزان گروه گریفندور به داخل زمین سرازیر شدند و چشم هری به اسنیپ افتاد که با چهره‌ی رنگ پریده و لب‌های بر هم فشرده کمی آن طرف‌تر به زمین فرود آمد. در همان لحظه یک نفر به شانه‌ی هری زد. همین که سرش را بلند کرد چشمش به دامبلدور افتاد. دامبلدور آهسته به هری گفت:

ـ آفرین! خوشحالم که از فکر اون آینه در اومدی. خوب خودتو مشغول نگه داشتی ... آفرین!

اسنیپ با عصبانیت تفی بر روی زمین انداخت.

* * *

مدتی بعد هری تک و تنها از رختکن بیرون آمد که نیمبوس دو هزارش را در انبار جاروها بگذارد. هیچ وقت به آن اندازه خوشحال نبود. حالا دیگر کاری کرده بود که می‌توانست به آن افتخار کند... دیگر هیچ کس نمی‌توانست بگوید او فقط اسماً مشهور است. عصر هیچ روزی برای او چنان مطبوع و

دلنشین نبود. بر روی چمن‌های نمناک پیش می‌رفت و در ذهنش یک ساعت گذشته را مرور می‌کرد و وجودش از شور و شادی آن ساعت لبریز می‌شد؛ همان دقایقی که دانش‌آموزان گروه گریفندور به سویش دویدند و او را روی دست بلند کردند؛ رون و هرمیون هم کمی دورتر بالا و پایین می‌پریدند؛ و رون با وجود خونریزی بینی‌اش با شور و شوق او را تشویق می‌کرد.

هری به انبار جاروها رسید. به در چوبی آن تکیه داد و به هاگوارتز نگاه کرد که پنجره‌هایش در انوار رنگارنگ غروب خورشید می‌درخشیدند. گریفندور در صدر جدول بود. هری موفق شده بود. به اسنیپ نشان داده بود که ...

اسنیپ...

در همان لحظه شخص شنل پوشی که کلاهش را روی سرش انداخته بود به سرعت از پله‌های جلوی قلعه پایین آمد. کاملاً معلوم بود که نمی‌خواهد کسی او را ببیند زیرا با حداکثر سرعت به سوی جنگل ممنوع می‌رفت. آن منظره فکر پیروزی را از سر هری بیرون کرد. با مشاهده‌ی گام‌های شتاب زده‌ی شخص ناشناس، او را شناخت. اسنیپ در زمانی که همه سرگرم خوردن شام بودند دزدکی به جنگل ممنوع می‌رفت. چه اتفاقی افتاده بود؟

هری دوباره سوار نیمبوس دو هزارش شد و به پرواز درآمد. از بالا اسنیپ را دید که دوان دوان وارد جنگل ممنوع شد. هری به دنبالش رفت. درخت‌های جنگل ممنوع تو در تو بودند و هری نمی‌توانست اسنیپ را ببیند. هری پروازکنان پایین و پایین‌تر آمد و سرشاخه‌های درختان را کنار زد تا این که صدای گفتگویی را شنید و به سمت صدا رفت و بی‌سروصدا روی درخت راش سر به فلک کشیده‌ای فرود آمد. خودش را محکم روی جارویش نگه داشت و آهسته از یکی از شاخه‌ها بالا رفت تا از لابه لای برگ‌ها پایین را ببیند.

در محوطه‌ای خالی از درخت اسنیپ را دید. اما او تنها نبود. کوییرل هم آن جا بود. هری نمی‌توانست صورت کوییرل را ببیند اما هنگام حرف زدن بیش‌تر از همیشه لکنت داشت. هری گوشش را تیز کرد تا گفتگویشان را بشنود.

ـ ن.. ن.. نمی‌دونم برای چی این جا با... باید همدیگه رو می‌دیدیم... م... م.. مگه جا قحط بود، سیوروس؟

اسنیپ با صدای بی‌روحش گفت:

ـ برای این که نمی‌خواستم کسی دور و برمون باشه. آخه شاگردها نباید درباره‌ی سنگ کیمیا چیزی بفهمن.

کوییرل تته‌پته کنان چیزی گفت که اسنیپ حرفش را قطع کرد. هری خم شد.

ـ هنوز نفهمیدی چه طوری باید از شر اون حیوون هاگرید خلاص بشی؟

ـ آ... آ... آخه...سـ... سـ... سیوروس... من...

اسنیپ یک قدم به سوی او رفت و گفت:

ـ کوییرل، تو که دوست نداری با من درگیر بشی.

ـ مـ مـ من اصلاً ن ن نمی‌دونم منظورت چیه.

ـ خیلی هم خوب می‌دونی.

در همان لحظه جغدی با صدای بلند هوهو کرد. چیزی نمانده بود هری از درخت بیفتد اما محکم جارویش را گرفت و توانست بقیه‌ی حرف‌های اسنیپ را بشنود.

ـ... آن وردها و جادوهات. من منتظر می‌مونم.

ـ و... و... ولی مـ... مـ... من... نمی

اسنیپ حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ خب دیگه، حسابی فکرهاتو بکن و تصمیمتو بگیر. ببین می‌خوای به کی وفادار باشی. همین روزها دوباره همدیگه‌رو می‌بینیم و با هم گپ می‌زنیم.

اسنیپ کلاه شنلش را روی سرش انداخت و از جنگل بیرون رفت. دیگر هوا تاریک شده بود اما هری می‌توانست کوییرل را ببیند که آرام و بی‌حرکت مثل یک مجسمه‌ی سنگی ایستاده بود.

* * *

هرمیون فریاد زد:

ـ هیچ معلومه تو کجایی، هری؟

رون که به پشت هری می‌زد فریاد کشید:
- ما بردیم! ما بردیم! تو برنده شدی منم یه بادمجون پای چشم مالفوی کاشتم. نویل هم دست خالی با کراب و گویل درگیر شد! هنوز به هوش نیومده اما خانم پامفری می‌گه حالش خوب می‌شه. ولی خوب روی اسلایترینی‌ها رو کم کردی‌ها! بیا ببین چه جشنی گرفتیم. همه توی سالن عمومی منتظرتن. فرد و جرج هم یه مقدار کیک و خرت وپرت از توی آشپزخونه‌ها دزدیده‌ن.
هری که نفس نفس می‌زد گفت:
- فعلاً جشنو ول کن. بیاین یه جای خلوت پیدا کنیم. باید یه چیزی رو براتون تعریف کنم.
هری قبل از بستن در همه جای اتاق را نگاه کرد تا مطمئن شود بدعنق آن جا نیست. بعد در را بست و همه‌ی دیده‌ها و شنیده‌هایش را برای رون و هرمیون تعریف کرد و گفت:
- درست حدس زده بودیم. خودشه... سنگ کیمیاست. اسنیپ می‌خواد کوییرل رو مجبور کنه که در به دست آوردن سنگ کیمیا کمکش کنه. از کوییرل پرسید چه جوری می‌شه از شر پشمالو خلاص شد. یه چیزهای دیگه‌ای هم هست که از سنگ کیمیا محافظت می‌کنه. احتمالاً یه سری طلسم و افسونه. کوییرل وردهای مقابله با جادوی سیاه رو بلده و اسنیپ برای ورود به اون جا به این وردها نیاز داره.
هرمیون با دلهره گفت:
- یعنی جای سنگ کیمیا تا زمانی امنه که کوییرل در برابر اسنیپ مقاومت کنه؟
رون گفت:
- پس تا سه‌شنبه سنگه‌رو برده‌ن.

۱۴

نوربرت اژدهای دندانه‌دار نروژی

کوییرل شجاع‌تر از آن بود که تصور می‌کردند. در چند هفته‌ی بعد روز به روز لاغرتر و نحیف‌تر می‌شد اما ناراحت به نظر نمی‌رسید.

هری، رون و هرمیون هربار از جلوی راهروی ممنوع طبقه سوم می‌گذشتند گوششان را به در می‌چسباندند که مطمئن شوند پشمالو هنوز آن‌جاست و هربار صدای غرولندش را می‌شنیدند. اسنیپ نیز همچنان با اوقات تلخی و چهره‌ی غضبناک از این سو به آن سو می‌رفت و این نشان می‌داد که هنوز جای سنگ کیمیا امن است. کوییرل هر بار هری را می‌دید لبخند دلگرم‌کننده‌ای به هری می‌زد. رون هم تمام مدت ادای حرف زدن کوییرل را در می‌آورد و دیگران را به خنده می‌انداخت.

هرمیون چنان مشغله‌ی فکری داشت که دیگر به سنگ کیمیا فکر نمی‌کرد. او یک جدول زمان‌بندی برای مرور درس‌هایش تنظیم کرده بود و دائم زیر نکات مهم یادداشت‌هایش خط های رنگی و درخشان می‌کشید. به هری و رون نیز پیشنهاد می‌کرد همین کار را بکنند ولی آن دو زیر بار نمی‌رفتند و می‌گفتند:

ـ هرمیون، تا شروع امتحانات خیلی فرصت داریم.
ـ فکر می‌کنی ده هفته خیلی زیاده؟ برای نیکلاس فلامل درست مثل یه ثانیه‌س.
رون گفت:
ـ ما که ششصد سالمون نیست. تازه، تو اصلاً برای چی درس‌هارو مرور می‌کنی؟ تو که همه چی رو بلدی.
ـ برای چی مرور می‌کنم؟ دیوونه شدی؟ نکنه یادت رفته که فقط اگه توی امتحانات موفق بشیم می‌تونیم بریم سال دوم. این امتحانات خیلی مهمند. من باید یه ماه پیش شروع می‌کردم نمی‌دونم چی شد که نتونستم.

متأسفانه اساتید نیز با هرمیون هم عقیده بودند و آن قدر به آن‌ها تکلیف داده بودند که در تعطیلات عید پاک به اندازه‌ی تعطیلات کریسمس به آن ها خوش نگذشت. در کنار هرمیون که دائم در حال حفظ کردن دوازده کاربرد خون اژدها بود یا حرکات چوبدستی را تمرین می‌کرد استراحت کردن کار مشکلی بود. آن‌ها بیش‌تر اوقات فراغتشان را در کتابخانه صرف انجام تکالیفشان می‌کردند و تمام مدت یا خمیازه می‌کشیدند یا به هرمیون غرولند می‌کردند.

یک روز بعد از ظهر رون با ناراحتی قلم پرش را انداخت و با حسرت از پنجره‌ی کتابخانه بیرون را نگاه کرد و گفت:
ـ هیچ کدوم از اینا یادم نمی‌مونه.

پس از ماه‌ها آن روز هوا صاف و آفتابی بود. آسمان لاجوردی و نسیم خنک و مطبوع نوید بخش تابستان بود. هری که سرگرم پیدا کردن نام *آویشن کوهی* در کتاب *صد گیاه و قارچ جادویی* بود با شنیدن صدای رون دست از کار کشید و چشمش به هاگرید افتاد.
ـ هاگرید، توی کتابخونه چی کار می‌کنی؟
هاگرید چیزی را که در دستش بود پشتش پنهان کرد و جلو آمد. سر و وضع هاگرید با پالتوی پوست موش کورش با کتابخانه هیچ هماهنگی نداشت. با

حالت مرموزی که توجه همه را جلب می‌کرد گفت:
- هیچی، داشتم نیگا می‌کردم. شما این جا چی کار می‌کنین؟ نکنه بازم دنبال اسم نیکلاس فلامل می‌گردین؟
رون بادی به غبغب انداخت و گفت:
- نه بابا؛ خیلی وقت پیش فهمیدیم اون کیه. تازه، اینم می‌دونیم که اون سگه از چی محافظت می‌کنه. از سنگ...
- هیس! هیس!
هاگرید به دور و برش نگاهی انداخت تا مطمئن شود کسی صدایشان را نشنیده است و آهسته گفت:
- چه خبرته؟ چرا داری جار می‌زنی؟
هری گفت:
- راستش چند تا سؤال داریم. مثلاً می‌خوایم بدونیم غیر از پشمالو چه چیز دیگه‌ای از اون سنگ محافظت می‌کنه.
هاگرید دوباره گفت:
- هیس! گوش کنین ببینین چی می‌گم... بعداً بیاین پیش من ولی قول نمی‌دم همه چی رو بهتون بگم. حالام دیگه ازش چیزی نگین. بچه‌ها نباید این قضیه‌رو بفهمن. اگه بفهمن شما می‌دونین فکر می‌کنن من بهتون گفتم.
هری گفت:
- باشه. پس میایم پیشت.
هاگرید به سرعت از آن جا رفت. هرمیون که در فکر بود گفت:
- اونی که پشتش قایم کرد چی بود؟
- به نظر تو با اون سنگه مربوطه؟
رون که از انجام تکالیفش خسته شده بود گفت:
- من می‌رم ببینم توی کدوم قسمت بود.
لحظه‌ای بعد با چند کتاب برگشت و آن‌ها را روی میز انداخت و گفت:
- قسمت اژدها بود. هاگرید می‌خواست یه چیزی درباره‌ی اژدها بدونه. این

کتابارو ببینین! *گونه‌های اژدها در بریتانیای کبیر و ایرلند. اژدها از تولد تا مرگ. راهنمای پرورش اژدها.*

هری گفت:

- آرزوی هاگرید اینه که یه اژدها داشته باشه. اولین روزی که دیدمش اینو بهم گفت.

رون گفت:

- ولی این یه کار غیرقانونیه. در سال ۱۷۰۹ کنگره‌ی جادوگرها تربیت و پرورش اژدهارو غیرقانونی اعلام کرد. همه اینو می‌دونن. مگه می‌شه اژدها رو توی حیاط پشت خونه نگه داریم و مشنگ‌ها نفهمند؟ آخه می‌دونی اژدها رو نمی‌شه رام کرد. خیلی خطرناکه. ای کاش جای سوختگی‌های چارلی رو دیده بودی!

هری گفت:

- ولی توی *بریتانیا* اژدهای وحشی وجود نداره، نه؟

- چرا وجود نداره؟ اژدهای سبز ولزی، اژدهای سیاه اسکاتلندی. اتفاقاً یکی از وظایف وزارت سحر و جادو آروم نگه داشتن اوناس. باید مشنگ‌هایی رو که اژدها رو دیده‌ن جادو کنن تا از حافظه‌شون پاک بشه.

هرمیون گفت:

- وای، پس این هاگرید داره چی کار می‌کنه؟

***

یک ساعت بعد که در کلبه‌ی شکاربان را می‌زدند از دیدن پرده‌های بسته‌اش تعجب کردند. هاگرید گفت: «کیه؟» سپس در را به روی آن‌ها گشود و بلافاصله در را پشت سرشان بست.

هوای داخل کلبه گرم و دم کرده بود. با وجود گرمای شدید، بخاری دیواری کلبه روشن بود. هاگرید برایشان چای دم کرد. سپس به آن‌ها ساندویچ قاقم تعارف کرد ولی آن‌ها چیزی نخوردند. هاگرید گفت:

- خب، می‌خواستین از من چیزی بپرسین؟

دلیلی برای طفره رفتن وجود نداشت. هری گفت:

ـ آره. می‌خواستیم ببینیم می‌تونی بگی غیر از پشمالو چی از اون سنگه محافظت می‌کنه؟

هاگرید اخم کرد و گفت:

ـ معلومه که نمی‌تونم بگم. اولاً خودم هم نمی‌دونم. دوم این که شما همین الانشم خیلی چیزها می‌دونین. پس اگه می‌دونستم هم بهتون چیزی نمی‌گفتم. نگه داشتن اون سنگ در این جا دلیل مهمی داره. نزدیک بود از گرینگوتز بدزدنش. این چیزا رو دیگه خودتون می‌دونین. اما خیلی دلم می‌خواد بدونم قضیه‌ی پشمالو رو از کجا فهمیدین.

هرمیون با حالت چاپلوسانه و زبان چرب و نرم گفت:

ـ هاگرید، دست بردار. ممکنه نخوای به ما بگی ولی حتماً می‌دونی. تو از هر چی این دور و اطراف می‌گذره با خبری.

ریش هاگرید تکان خورد و آن‌ها فهمیدند که هاگرید لبخند می‌زند. هرمیون ادامه داد:

ـ ما فقط می‌خواستیم بدونیم محافظت از اون به عهده‌ی کیه. می‌خوایم بدونیم دامبلدور غیر از تو به کی اعتماد داره.

هاگرید با شنیدن حرف هرمیون بادی به غبغب انداخت. هری و رون لبخند رضایت آمیزی به هرمیون زدند و هاگرید گفت:

ـ خب، فکر نکنم گفتن این موضوع به شما ضرری داشته باشد... بذار ببینم... دامبلدور پشمالو رو از من قرض گرفت ... بعدشم چند تا از استادها سنگه رو طلسم کردن... پروفسور اسپراوت بود، پروفسور فلیت‌ویک بود، پروفسور مک گونگالم بود...

هاگرید که با انگشت‌هایش آن ها را می‌شمرد ادامه داد:

ـ دیگه... پروفسور کوییرل هم بود... خود دامبلدورم یه کارهایی کرد... بذار ببینم یه نفرو یادم رفت... آهان، پروفسور اسنیپ بود.

ـ *اسنیپ؟*

ـ شما هنوز از فکر اون بیرون نیومدین؟ باباجون اسنیپ خودش توی

محافظت از سنگ کیمیا کمک کرده. هیچم نمی‌خواد اونو بدزده.

هری اطمینان داشت که رون و هرمیون نیز مانند خودش به یک چیز فکر می‌کنند. اگر اسنیپ در محافظت از سنگ دست داشت پی بردن به طلسم اساتید دیگر برایش چندان دشوار نبود. ظاهراً او به جز طلسم کوییرل و طرز رام کردن پشمالو همه چیز را می‌دانست. هری با نگرانی گفت:

ـ هاگرید، فقط تو می‌دونی چه طوری می‌شه پشمالو رو رام کرد درسته؟ تو که به هیچ کس راهشو نمی‌گی نه؟ حتی به اساتید، درسته؟

هاگرید با غرور خاصی گفت:

– غیر از من و دامبلدور هیچ احدی راهشو نمی‌دونه.

هری زیر لب به رون و هرمیون گفت:

ـ این شد یه چیزی.

بعد هری به هاگرید گفت:

ـ هاگرید می‌شه یکی از پنجره‌ها رو باز کنی؟ دارم می‌پزم.

ـ متأسفم هری نمی‌تونم.

هاگرید نگاهی به آتش بخاری انداخت و هری نگاهش را تعقیب کرد و پرسید.

ـ *اون* چیه، هاگرید؟

اما هری می‌دانست آن چیست. در زیر کتری درست وسط آتش یک تخم بزرگ و سیاه رنگ به چشم می‌خورد. هاگرید که با حالتی عصبی با ریشش بازی می‌کرد من و من کرد. رون جلو رفت و از نزدیک به آن نگاهی انداخت و گفت:

ـ اینو از کجا آوردی؟ حتماً بالاش خیلی پول دادی.

هاگرید گفت:

ـ اینو توی قمار بردم. دیشب رفته بودم دِه. چند تا لیوان که بالا انداختم دیدم دارم با یه غریبه بازی می‌کنم. یارو خیلی خوشحال بود که از شر این خلاص شده. به خدا راست می‌گم.

هرمیون گفت:

ـ حالا وقتی از تخم در اومد می‌خوای چی کارش کنی؟

هاگرید کتاب قطوری را از زیر بالشش بیرون کشید و گفت:

ـ خب یه ذره مطالعه کردم. این کتابو از کتابخونه گرفتم. *پرورش اژدها برای تفریح و تجارت*. درسته کتابه قدیمیه ولی همه چی توش داره. ببین! باید تخم رو روی آتیش بذاریم چون مادرش بهش فوت می‌کنه... وقتی هم از تخم بیرون اومد باید خون جوجه رو با کنیاک قاطی کنیم و هر نیم ساعت یه بار یه سطل بهش بدیم. این جا رو نگاه کنین! طریقه‌ی شناخت تخم‌های گوناگون ... این تخمی که من دارم تخم اژدهای دندونه‌دار نروژیه، خیلی کمیابه!

هاگرید از کار خود خشنود بود اما هرمیون با نگرانی گفت:

ـ ولی هاگرید خونه‌ی تو چوبیه!

اما گوش هاگرید به این حرف‌ها بدهکار نبود و در حالی که آوازی را زیر لب زمزمه می‌کرد سعی داشت آتش را روشن نگه دارد.

* * *

اکنون چیز دیگری به نگرانی‌هایشان اضافه شده بود. اگر کسی می‌فهمید هاگرید در کلبه‌اش یک اژدهای غیرقانونی دارد چه اتفاقی می‌افتاد؟

آن‌ها هر شب به انجام تکالیفی که روز به روز روی هم انباشته می‌شد می‌پرداختند. یک شب رون گفت:

ـ خیلی دلم می‌خواد بدونم زندگی آروم و بی‌دردسر چه جوریه!

اکنون هرمیون برای هری و رون نیز جدول زمان‌بندی برای مرور درس‌هایشان درست کرده بود و چیزی نمانده بود آن‌ها را دیوانه کند.

یک روز صبح هنگام صرف صبحانه، هدویگ یادداشت دیگری از هاگرید برای هری آورد. در یادداشت فقط دو کلمه نوشته بود: داره در میاد.

رون می‌خواست به جای رفتن به کلاس گیاه‌شناسی یکراست به کلبه‌ی هاگرید برود اما هرمیون زیر بار نمی‌رفت. رون گفت:

ـ هرمیون، مگه چند دفعه توی عمرمون می‌تونیم شاهد از تخم در اومدن یه اژدها باشیم؟

ـ آخه درس داریم. بعداً توی دردسر می‌افتیم. تازه اگه کسی از کار هاگرید سر در بیاره گرفتاری ما پیش گرفتاری اون هیچه.

هری آهسته زیر لب گفت:

ـ ساکت!

مالفوی با آن‌ها چند قدم بیش‌تر فاصله نداشت و گوشش را تیز کرده بود که حرف‌هایشان را بشنود. چه قدر از گفتگویشان را شنیده بود؟ حالت چهره‌ی مالفوی چندان مایه‌ی امیدواری هری نبود.

رون و هرمیون تا جلوی در کلاس گیاه‌شناسی با هم جرو بحث می‌کردند و سرانجام هرمیون راضی شد که در زنگ تفریح صبح با آن‌ها به کلبه‌ی هاگرید برود. همین که زنگ خورد هر سه بیلچه‌هایشان را انداختند و به سرعت از محوطه‌ی قلعه گذشتند و به حاشیه‌ی جنگل رسیدند. هاگرید که خوشحال و سرحال به نظر می‌رسید با آن‌ها احوالپرسی کرد. وقتی وارد کلبه می‌شدند. هاگرید گفت:

ـ دیگه داره بیرون میاد.

تخم اژدها روی میز بود و ترک‌های بزرگی بر روی آن به چشم می‌خورد. در داخل آن چیزی می‌جنبید. صدای تق‌تق جالبی نیز از آن به گوش می‌رسید.

آن‌ها صندلی‌هایشان را به طرف میز کشیدند و به آن خیره شدند. نفس‌هایشان در سینه حبس شده بود. ناگهان صدای خش‌خشی به گوش رسید و تخم شکست. بچه اژدها روی میز افتاد. چندان زیبا نبود. به نظر هری مثل یک چتر سیاه و چروکیده بود. بال‌های خاردارش در مقایسه با بدن سیاه و لاغرش بزرگ به نظر می‌رسید. پوزه‌ای بلند داشت و سوراخ‌های بینی‌اش گشاد بود. شاخ‌هایش تازه جوانه زده بودند و چشم‌های برجسته‌اش نارنجی رنگ بود. در همان لحظه عطسه‌ای کرد و چندین جرقه از پوزه‌اش خارج شد.

هاگرید زیر لب گفت:

ـ چه قدر خوشگله!

هاگرید دستش را جلو برد که سر اژدها را نوازش کند ولی اژدها انگشتش را

گاز گرفت و دندان‌های نیشش را به آن‌ها نشان داد. هاگرید گفت:

ـ قربونش برم الهی! مامانشو می‌شناسه!

هرمیون گفت:

ـ هاگرید، میزان رشد یک اژدهای دندانه‌دار نروژی دقیقاً چه قدره؟

هاگرید می‌خواست جوابش را بدهد اما ناگهان رنگش پرید و با عجله به طرف پنجره دوید.

ـ چی شد؟

ـ یکی داشت از لای پرده این جا رو نیگا می‌کرد. یه بچه‌س. داره به طرف مدرسه می‌دوه.

هری به سمت در دوید و نگاهی به بیرون انداخت. حتی از فاصله‌ی دور هم می‌توانست او را بشناسد. مالفوی اژدها را دیده بود.

* * *

در طول آن هفته مالفوی با لبخندهای موذیانه‌اش هری، رون و هرمیون را عصبی می‌کرد. آن‌ها تمام اوقات فراغت خود را در کلبه‌ی تاریک هاگرید می‌گذراندند بلکه بتوانند او را قانع کنند. هری مصرانه می‌گفت:

ـ بگذار بره. آزادش کن.

ـ آخه نمی‌شه. خیلی کوچیکه. می‌میره.

آن ها نگاهی به اژدها انداختند که در عرض یک هفته سه برابر شده بود و از سوراخ‌های بینی‌اش دود خارج می‌شد. هاگرید دیگر از انجام وظایف شکاربانی غافل شده بود زیرا تمام وقتش را صرف نگهداری و مراقبت از اژدها می‌کرد. کف کلبه پر از پر جوجه و بطری‌های خالی کنیاک بود. هاگرید به چشم‌های اشک آلود اژدها نگاه کرد و گفت:

ـ اسمشو گذاشته‌م نوربرت[1]. حالا دیگه منو می‌شناسه، ببینین! نوربرت!

1. Norbert

نوربرت! مامان کو؟
رون آهسته در گوش هری گفت:
ـ عقلشو از دست داده.
هری به هاگرید گفت:
ـ دو هفته دیگه همه‌ی خونه‌تو اشغال می‌کنه. تازه، هر لحظه ممکنه مالفوی بره سراغ دامبلدور و همه چی رو بهش بگه.
هاگرید لبش را گاز گرفت و گفت:
ـ م... من می‌دونم که تا ابد نمی‌تونم نگهش دارم. ولی نمی‌تونم همین طوری ولش کنم.
ناگهان هری به رون نگاه کرد و گفت:
ـ چارلی!
رون گفت:
ـ مثل این که تو هم داری عقلتو از دست می‌دی. اسم من رونه، نه چارلی!
ـ نه، چارلی... برادرتو می‌گم. همون که توی رومانیه و درباره‌ی اژدها مطالعه می‌کنه. می‌تونیم نوربرت رو بفرستیم پیش اون. چارلی می‌تونه ازش مراقبت کنه. بعدش هم اونو یه جایی آزاد می‌کنه.
رون گفت:
ـ عالیه! تو چی می‌گی هاگرید؟
سرانجام هاگرید موافقت کرد و قرار شد جغدی برای چارلی بفرستند و ماجرا را برایش بنویسند.

* * *

هفته‌ی بعد نیز به کندی می‌گذشت. چهارشنبه شب هری و هرمیون مدت‌ها پس از رفتن سایر دانش‌آموزان به خوابگاه‌هایشان در سالن عمومی تک و تنها نشستند. زنگ ساعت دیواری تازه نیمه شب را اعلام کرده بود که حفره‌ی تابلو باز شد و رون ناگهان از زیر شنل نامرئی هری بیرون آمد. او به کلبه‌ی هاگرید رفته بود تا در غذا دادن به نوربرت که دیگر جعبه جعبه موش

مرده می‌خورد به هاگرید کمک کند. رون گفت:

ـ نوربرت منو گاز گرفت.

دست خون آلودش را که دستمالی به دورش بسته بود به آن‌ها نشان داد و ادامه داد:

ـ یه هفته نمی‌تونم چیزی بنویسم. نمی‌دونین اون اژدها چه حیوون وحشتناکیه. حیوونی ازاین بدتر ندیدم. اما هاگرید طوری رفتار می‌کنه انگار یه خرگوش بی‌آزاره. وقتی نوربرت دستمو گاز گرفت دعوام کرد و گفت تقصیر خودمه که اونو ترسوندم. وقتی از کلبه اومدم بیرون داشت براش لالایی می‌خوند.

در همان وقت ضربه‌ی ملایمی به شیشه خورد. هری به سوی پنجره رفت و گفت:

ـ هدویگه. نامه‌ی چارلی رو آورده.

هر سه کنار هم نشستند و شروع به خواندن نامه کردند. در نامه نوشته بود:

رون عزیزم،

حالت چه طوره؟ از نامه‌ات متشکرم. اگه اژدهای دندانه‌دار نروژی را برایم بفرستید خیلی خوشحال می‌شوم. ولی فرستادن آن کار آسانی نیست. بهترین راه این است که اژدها را با چند تا از دوستانم که قرار است هفته‌ی دیگر به دیدنم بیایند بفرستید. ولی تنها مشکلی که وجود دارد این است که هیچ کس نباید آن‌ها را در حال حمل غیرقانونی اژدها ببینند. خواهش می‌کنم اژدهای دندانه‌دار را نیمه شب شنبه به بالای بلندترین برج مدرسه ببرید. دوستان من به آن جا می‌آیند و شبانه اژدها را به این جا می‌آورند. هر چه زودتر جواب را برایم بفرست.

قربان تو

چارلی

آن‌ها به یکدیگر نگاه کردند و هری گفت:

ـ ما شنل نامرئی داریم. با وجود اون کار زیاد سختی نیست. فکر می‌کنم شنل

به اندازه‌ی کافی بزرگه. دونفرمون با نوربرت زیرش جا می‌شیم.

موافقت آن دو نشان می‌داد که در هفته‌ی اخیر چه قدر به آن‌ها سخت گذشته است. برای خلاص شدن از شر نوربرت و مالفوی... حاضر بودند هر کاری بکنند.

* * *

مشکل دیگری پیش آمد. صبح روز بعد دست رون دو برابر اندازه‌ی طبیعی‌اش شده بود. نمی‌دانست رفتن به درمانگاه کار درستی است یا نه. آیا خانم پامفری جای گاز اژدها را تشخیص می‌داد؟ تا بعد از ظهر هیچ چاره‌ای به فکرش نرسیده بود. جراحت دستش به رنگ سبز بد رنگی درآمده بود و به نظر می‌رسید که دندان‌های نوربرت آغشته به سم بوده‌اند.

خورشید غروب کرده بود که هری و هرمیون با عجله خود را به درمانگاه رساندند. رون بستری شده بود و وضعیتش چندان رضایتبخش نبود. رون آهسته گفت:

ـ کاش فقط درد دستم بود. هر چند که از درد انگار داره کنده می‌شه. اما قضیه اینه که مالفوی به خانم پامفری گفته بود که می‌خواد از من یه کتاب قرض بگیره تا تونسته بود بیاد این جا. حسابی به من خندید و هرچی دلش می‌خواست گفت. همه‌ش منو تهدید می‌کرد که به خانم پامفری می‌گه چی دست منو گاز گرفته. آخه من بهش گفتم دستمو سگ گاز گرفته. ولی گمون نمی‌کنم حرفمو باور کرده باشه. ای کاش توی مسابقه‌ی کوییدیچ مالفوی رو نزده بودم همه‌ی این کارها مال همون کتکیه که خورد.

هری و هرمیون او را دلداری دادند و هرمیون گفت:

ـ نیمه شب شنبه همه چی تموم می‌شه.

اما این حرف به هیچ وجه مایه‌ی آرامش رون نشد. ناگهان رون با حالتی شق و رق روی تختش نشست و تمام بدنش عرق کرد و گفت:

ـ نیمه‌شب شنبه! وای نه! وای نه! تازه یادم افتاد. نامه‌ی چارلی لای همون کتابیه که به مالفوی قرض دادم. حالا اون می‌فهمه که ما می‌خوایم از شر

نوربرت خلاص بشیم.

هری و هرمیون فرصت جواب دادن پیدا نکردند زیرا بلافاصله خانم پامفری آمد و به آن‌ها گفت که رون احتیاج به استراحت دارد و آن دو باید از آن جا بروند.

* * *

هری به هرمیون گفت:

ـ دیگه برای تغییر دادن نقشه فرصتی نداریم. دیگه وقت نداریم که یه جغد دیگه برای چارلی بفرستیم. این تنها راه خلاص شدن از شر نوربرته. باید دلمونو به دریا بزنیم. تازه، مالفوی که نمی‌دونه ما شنل نامرئی داریم.

وقتی به دیدن هاگرید رفتند چشمشان به فنگ، سگ شکاری هاگرید افتاد که با دم باند پیچی شده جلوی کلبه نشسته بود. هاگرید پنجره را باز کرد تا از همان جا با آن‌ها صحبت کند و گفت:

ـ نمی‌تونم بیارمتون توی کلبه. نوربرت وضعیت خوبی نداره اما خودم از پسش برمیام.

وقتی آن‌ها قضیه‌ی نامه‌ی چارلی را به او گفتند اشک در چشم‌هایش حلقه زد. البته شاید هم برای این بود که نوربرت در همان لحظه پایش را گاز گرفته بود.

ـ آی! چیزی نیست. پوتینمو گاز گرفت. داره بازی می‌کنه. بچه‌س دیگه!

بچه اژدها دمش را به دیوار کلبه کوبید و تمام کلبه را به لرزه در آورد. هری و هرمیون به قلعه برگشتند. دلشان می‌خواست هر چه زودتر شنبه شود اما زمان به کندی می‌گذشت.

* * *

اگر برای کاری که در پیش رو داشتند نگران نبودند بی‌تردید هنگام وداع هاگرید و نوربرت متأثر می‌شدند. آن شب هوا تاریک و ابری بود. بدعنق با دیوار سرسرای بزرگ تنیس بازی می‌کرد و هری و هرمیون ناچار شدند منتظر بمانند تا او از سر راهشان کنار برود. وقتی به کلبه‌ی هاگرید رسیدند کمی دیر شده بود.

هاگرید که نوربرت را در یک صندوق بزرگ گذاشته بود با صدای گرفته گفت:
ـ برای تو راه یه عالمه موش مرده توی صندوق گذاشتم. خرس عروسکیشم گذاشتم که حوصله‌ش سر نره.

از داخل صندوق صدایی به گوش رسید و به نظر هری رسید که اژدها سر خرس عروسکی را کنده است. هاگرید هق‌هق کنان گفت:
ـ بای بای نوربرت!

هری و هرمیون جعبه را زیر شنل نامرئی پنهان کردند و خود نیز در زیر آن پنهان شدند.

هاگرید گفت:
ـ مامان هیچ وقت تو رو فراموش نمی‌کنه!

فقط خدا می‌داند که چه طور صندوق را به قلعه بردند. هنگامی که نوربرت را از پله‌های مرمری سرسرای ورودی بالا می‌بردند و از راهروهای تاریک می‌گذشتند دیگر چیزی به نیمه شب نمانده بود. از پلکان‌های قلعه یکی پس از دیگری بالا می‌رفتند. راه میان‌بر هری نیز چندان مسیرشان را کوتاه نکرد. وقتی به راهروی زیر بلندترین برج رسیدند هری گفت:
ـ دیگه رسیدیم.

ناگهان چیزی با سرعت در مقابلشان حرکت کرد و نزدیک بود صندوق از دستشان به زمین بیفتد. آن دو که نامرئی بودن خود را فراموش کرده بودند در گوشه‌ی تاریکی پنهان شدند و به سایه‌ی دو نفر که سه متر جلوتر از آن‌ها گلاویز شده بودند خیره نگاه کردند. چراغی روشن شد.

پروفسور مک گونگال که رویدوشامبر چهارخانه‌ای به تن داشت و مویش را با تور بسته بود گوش مالفوی را گرفته بود و فریاد می‌زد:
ـ برای این کار مجازات می‌شی. بیست امتیاز هم از گروه اسلایترین کم می‌کنم. چه طور جرأت کردی نصفه شب این ور و اون‌ور پرسه بزنی؟
ـ شما که خبر ندارین، پروفسور، امشب هری پاتر میاد این جا یه اژدها هم با خودش میاره!

ـ چه حرف‌ها! چه طور جرأت می‌کنی از این دروغ‌ها بگی؟ زودباش، مالفوی. من باید همه چی رو به پروفسور اسنیپ بگم!

بعد از آن بالا رفتن از پلکان‌های مارپیچی و شیب‌دار برج ساده‌ترین کار دنیا به نظر می‌آمد. تنها هنگامی که به بالای برج رسیدند و هوای خنک شبانه را احساس کردند از زیر شنل بیرون آمدند تا نفسی تازه کنند. هرمیون که از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید گفت:

ـ آخ جون! مالفوی مجازات می‌شه! دلم می‌خواد از خوشحالی آواز بخونم!

ـ خواهش می‌کنم این کارو نکن!

همان جا منتظر ماندند و با ذوق و شوق درباره‌ی مجازات مالفوی صحبت کردند. در این میان نوربرت دست و پایش را به دیواره‌ی صندوق می‌کشید. ده دقیقه بعد چهار نفر سوار بر جارو به سویشان آمدند.

دوستان چارلی شوخ طبع و سرزنده بودند. آن‌ها افسار و یراقی را که برای بردن نوربرت درست کرده بودند به هری و هرمیون نشان دادند. با آن وسایل می‌توانستند نوربرت را بین خود در هوا حمل کنند. به کمک هم افسار نوربرت را بستند، با هری و هرمیون دست دادند و پس از تشکر فراوان از آن جا رفتند. سرانجام نوربرت دور و دورتر رفت و در تاریکی شب ناپدید شد.

هری و هرمیون که گویی بار سنگینی را از دوششان برداشته بودند خوشحال و سبکبار از پله‌های مارپیچی پایین رفتند. دیگر اژدهایی در کار نبود. مالفوی نیز محکوم به مجازات بود. چه چیز دیگری می‌توانست شادی آن‌ها را بر هم بزند؟

پاسخ این پرسش در پایین پله‌ها در انتظار آن‌ها بود. همین که به راهرو قدم گذاشتند چهره فیلچ ناگهان در میان سایه‌های تاریک نمایان شد و با صدایی آهسته گفت:

ـ به‌به! به‌به! دیگه توی دردسر افتادین.

آن دو شنل‌نامرئی را در بام برج جا گذاشته بودند.

۱۵

جنگل ممنوع

بدتر از این نمی‌شد.

فیلچ آن‌ها را به اتاق مطالعه‌ی پروفسور مک گونگال در طبقه‌ی اول برد و آن‌ها بی‌آن‌که حرفی بزنند همان جا منتظر ماندند. هرمیون مضطرب و نگران بود. انواع بی‌شماری از عذرها، بهانه‌ها و داستان‌های ساختگی در ذهن هری شکل می‌گرفتند اما یکی از دیگری بی‌اساس‌تر بودند. آیا این بار نیز به خیر می‌گذشت؟ آن‌ها را سر بزنگاه گرفته بودند. جا گذاشتن شنل حماقت محض بود. پروفسور مگ گونگال هیچ عذر و بهانه‌ای را برای پرسه زدن در مدرسه آن هم در نیمه‌های شب نمی‌پذیرفت چه رسد به رفتن به بلندترین برج ستاره‌شناسی که رفتن به آن جا جز در ساعات درسی ممنوع بود. اگر نوربرت و شنل نامرئی هم به این موارد اضافه می‌شد بی‌تردید چاره‌ای نداشتند جز این که بارو‌بنه‌شان را جمع کنند و از آن جا بروند.

هری گمان نمی‌کرد وضعیتی بدتر از وضعیت آن‌ها وجود داشته باشد. اما او سخت در اشتباه بود. پروفسور مگ گونگال همراه با نویل وارد اتاق شد. همین که چشم نویل به آن‌ها افتاد گفت:

ـ هری، کجا بودی؟ هرچی گشتم پیداتون نکردم. می‌خواستم بهت بگم که مالفوی می‌خواد مچتونو بگیره. می‌گفت تو یه اژ...

هری به شدت سرش را تکان داد که نویل را از ادامه‌ی حرف زدن منع کند اما پروفسور مک گونگال او را دید و وقتی جلوی آن‌ها ایستاد چنان خشمگین و برافروخته بود که به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است مانند نوربرت از دهانش آتش بیرون بیاید. او گفت:

ـ از هیچ کدومتون انتظار نداشتم که ازاین کارها بکنین. آقای فیلچ گفت شما بالای برج ستاره‌شناسی بودین! الآن ساعت یک نصف شبه. زود توضیح بدین ببینم اون جا چی کار می‌کردین.

این اولین باری بود که هرمیون قادر نبود به پرسش یک استاد پاسخ بدهد. سرش را پایین انداخت و به دمپایی‌هایش خیره شد. مثل مجسمه آرام و بی‌حرکت بود. پروفسور مک گونگال گفت:

ـ من خودم حدس می‌زنم سرگرم چه کاری بودین. لازم نیست آدم نابغه باشه که از کار شما سر دربیاره. یه سری داستان احمقانه درباره‌ی یه اژدها سرهم کردین و تحویل مالفوی دادین که اونو از خوابگاه بیرون بکشین و توی دردسر بندازین. اتفاقاً اول اونو پیدا کردم. هیچ می‌دونستین لانگ باتم هم این داستان رو شنیده و باور کرده؟

هری به نویل نگاه کرد و سعی کرد با نگاهش او را متقاعد کنند که چنین چیزی واقعیت نداشته است زیرا نویل جا خورده بود و بسیار ناراحت به نظر می‌رسید. طفلک نویل بیچاره! هری می‌دانست که نویل برای پیدا کردن آن‌ها در راهروهای تاریک و هشدار دادن به آن‌ها چه رنج و مشقتی را به جان خریده است. پروفسور مک گونگال گفت:

ـ نمی‌دونین با این کارتون چه قدر منو ناراحت کردین. چهار تا دانش‌آموز نصفه شب توی قلعه پرسه بزنن؟ چنین چیزی اصلاً سابقه نداشته! و اما تو، دوشیزه گرنجر! فکر می‌کردم خیلی عاقل‌تر از این حرف‌ها هستی! تو هم همین طور آقای پاتر! فکر می‌کردم افتخار و سربلندی گریفندور خیلی بیش‌تر

از این‌ها برات ارزش داره. هر سه تون مجازات می‌شین. بله، آقای لانگ باتم، تو هم مجازات می‌شی. به هیچ *بهانه‌ای* نباید شب‌ها توی مدرسه پرسه بزنین. اونم این روزها که خیلی خطرناکه. پنجاه امتیاز هم از گروه گریفندور کم می‌کنم.

هری لبش را گزید. با این حساب دیگر گریفندور پیشتاز کسب مقام قهرمانی نبود در حالی که هری با پیروزی در مسابقه کوییدیچ گروهش را بالا کشیده بود. هری گفت:

ـ پنجاه *امتیاز*؟

پروفسور مک گونگال که با بینی کشیده و نوک تیزش نفس‌های عمیق می‌کشید گفت:

ـ از هر نفر پنجاه امتیاز کم می‌کنم.

ـ پروفسور، خواهش می‌کنم...

ـ ولی شما نباید...

ـ پاتر، به چه حقی برای من تعیین تکلیف می‌کنی؟ زودتر برگردین به خوابگاهتون. زود باشین. با همه‌تونم. تا حالا این قدر از کار بچه‌های گروه گریفندور شرمنده نشده بودم.

گروه گریفندور با از دست دادن صدو پنجاه امتیاز به قعر جدول سقوط می‌کرد. آن‌ها یک شبه امید و آرزوی گریفندور را برای کسب مقام قهرمانی برباد داده بودند. هری دلش می‌خواست آب شود و در زمین فرو برود. دیگر چه طور می‌توانستند در گروه گریفندور سربلند کنند؟

هری تا صبح بیدار بود. ساعت‌ها صدای هق‌هق نویل را می‌شنید که صورتش را به بالش چسبانده بود و می‌گریست. برای دلداری دادن او هیچ حرفی به فکرش نمی‌رسید. هری می‌دانست که نویل نیز مانند خودش از صبح وحشت دارد. وقتی دانش‌آموزان گریفندور می‌فهمیدند آن‌ها چه کرده‌اند چه واکنشی نشان می‌دادند؟

صبح روز بعد که دانش‌آموزان گریفندور از جلوی نمودار شنی ثبت امتیازها می‌گذشتند ابتدا گمان کردند اشتباهی رخ داده است. چه طور ممکن

بود مجموع امتیازهایشان صد و پنجاه امتیاز کم‌تر از دیروز باشد؟ آن‌گاه ماجرای شب گذشته بر سر زبان‌ها افتاد. هری پاتر، همان هری پاتر مشهور، قهرمان دو مسابقه‌ی کوییدیچ اخیر و یک دوست سال اولی احمقش همه‌ی آن امتیازها را برباد داده بودند.

هری که در مدرسه چهره‌ای محبوب و دوست داشتنی بود ناگهان تبدیل به نفرت‌انگیزترین چهره‌ی مدرسه شد. حتی دانش‌آموزان ریونکلا و هافلپاف نیز چشم دیدن او را نداشتند زیرا آن‌ها نیز مایل نبودند گروه اسلایترین قهرمان شود. هری انگشت نمای خاص و عام شده بود و به هرجا قدم می‌گذاشت با توهین و بی‌احترامی دانش‌آموزان مواجه می‌شد. از سوی دیگر دانش‌آموزان اسلایترین در همه جا به تحسین و تمجید از او می‌پرداختند و می‌گفتند:

ـ ازت متشکریم پاتر، ما خیلی بهت مدیونیم.

رون تنها کسی بود که از او حمایت می‌کرد و همه جا درکنارش بود. رون به او دلداری می‌داد و می‌گفت:

ـ تا چند هفته دیگه همه چی رو فراموش می‌کنن. فرد و جرج هم همیشه باعث از دست رفتن امتیازهای زیادی شده‌ن اما باز همه دوستشون دارن.

هری با ناراحتی گفت:

ـ ولی اونا هیچ وقت یکهو صدو پنجاه امتیاز از دست نداده‌ن درسته؟

رون حرف او را تصدیق کرد و گفت:

ـ آره، درسته.

شاید برای جبران آن فاجعه کمی دیر شده بود ولی هری با خود عهد کرده بود که دیگر در مسائلی که به او ارتباطی نداشت دخالت نکند. او چنان از کار خود شرمنده بود که به سراغ وود رفت و از او خواست اسمش را از اعضای تیم خط بزند و استعفای او را بپذیرد. اما وود سر او فریاد زد:

ـ چی؟ می‌خوای *استعفا* بدی؟ چه فایده‌ای داره؟ برای جبران امتیازهای از دست رفته غیر از پیروزی توی مسابقه‌ی کوییدیچ چه کار دیگه‌ای می‌شه کرد؟

اما کوییدیچ نیز دیگر لطف سابق را نداشت. هیچ یک از اعضای تیم در جلسات تمرین با هری صحبت نمی‌کردند و اگر مجبور می‌شدند درباره‌ی او چیزی بگویند او را بازیکن جستجوگر خطاب می‌کردند.

هرمیون و نویل نیز در رنج و عذاب بودند. وضعشان به بدی وضعیت هری نبود زیرا به اندازه‌ی او مشهور نبودند اما در هر حال کسی با آن‌ها حرف نمی‌زد. هرمیون دیگر سرکلاس‌ها تلاشی برای جلب توجه دیگران نمی‌کرد و سر به زیر و ساکت شده بود.

هری خوشحال بود که دیگر چیزی به شروع امتحانات نمانده است. درس خواندن، افکار او را از این مصیبت دردناک دور نگه می‌داشت. هری، رون و هرمیون گوشه‌گیر شده بودند و تا پاسی از شب خود را با یادگیری مواد اولیه‌ی معجون‌های پیچیده، حفظ کردن وردها و جادوها و به خاطر سپردن تاریخ اکتشافات جادویی و شورش‌های اجنه مشغول می‌کردند.

یک هفته قبل از شروع امتحانات تصمیم هری برای دخالت نکردن در اموری که به او ارتباطی نداشت به طور غیر منتظره‌ای در بوته‌ی آزمایش نهاده شد. یک روز بعد از ظهر که هری تک و تنها از کتابخانه برمی‌گشت از کلاسی که روبه رویش بود صدای ناله‌ای شنید وقتی به کلاس نزدیک‌تر شد صدای کوییرل را شنید که می‌گفت:

ـ نه، نه، دیگه نه، خواهش می‌کنم....

به نظر می‌رسید کسی او را تهدید می‌کند. هری جلوتر رفت. صدای هق‌هق کوییرل را شنید که می‌گفت:

ـ باشه... باشه...

لحظه‌ای بعد کوییرل در حالی که دستارش را صاف می‌کرد شتابان از کلاس بیرون آمد. رنگش پریده بود و به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است بغضش بترکد. چنان به سرعت و با عجله از آن جا دور می‌شد که هری را ندید. هری صبر کرد تا صدای قدم‌های کوییرل دیگر به گوشش نرسید آن‌گاه به داخل کلاس نگاهی انداخت. هیچ کس آن جا نبود. اما در طرف دیگر اتاق

در نیمه‌بازی به چشم می‌خورد. هری می‌خواست وارد اتاق شود که به یاد عهدی که با خود بسته بود افتاد.

با این حال حاضر بود سر دوازده سنگ کیمیا شرط ببندد که کسی جز اسنیپ از آن در بیرون نرفته است. از آنچه شنیده بود چنین نتیجه گرفت که اسنیپ دیگر وقتش را تلف نمی‌کند. به نظر می‌رسید که کوییرل تسلیم شده است.

هری به کتابخانه برگشت. هرمیون از رون سؤال‌های ستاره‌شناسی را می‌پرسید. هری هر چه شنیده بود برایشان بازگو کرد. رون گفت:

ـ پس بالاخره اسنیپ موفق شد. اگه کوییرل ضد طلسم جادوی سیاهشو به اون گفته باشه....

هرمیون گفت:

ـ ولی هنوز پشمالو سر راهشه.

رون به هزاران کتابی که در اطرافش بود نگاهی کرد و گفت:

ـ شاید اسنیپ بدون پرسیدن از هاگریدم بتونه بفهمه چه جوری می‌شه پشمالو رو رام کرد. شرط می‌بندم توی یکی از همین کتاب‌ها نوشته که چه طوری می‌شه یک سگ عظیم سه سررو رام کرد. حالا باید چی کار کنیم، هری؟

دوباره حس ماجراجویی، رون را وسوسه کرده بود اما پیش از آن که هری جوابی بدهد هرمیون گفت:

ـ می‌ریم پیش دامبلدور. باید مدت‌ها قبل به سراغش می‌رفتیم. اگه ما سرخود اقدام کنیم بی‌برو برگرد اخراج می‌شیم.

هری گفت:

ـ ولی ما هیچ مدرکی نداریم. کوییرل از ترسش ازمون حمایت نمی‌کنه. کافیه اسنیپ بگه نمی‌دونه غول غارنشین چه طوری شب هالووین وارد قلعه شده. ممکنه بگه اصلاً اون شب به طبقه‌ی سوم نیومده. اون وقت فکر می‌کنین دامبلدور حرف کدوممونو باور می‌کنه؟ حرف اونو یا حرف ما رو؟ قشنگ معلومه ما از اسنیپ بیزاریم. اگه این چیزا رو به دامبلدور بگیم فکر می‌کنه

اینارو سر هم کردیم که اسنیپ از مدرسه اخراج بشه. فیلچ هم اگه تا پای مرگم بره با ما همکاری نمی‌کنه. رابطه‌ش با اسنیپ خوبه. هر چی بیش‌تر بچه‌ها از مدرسه اخراج بشن اون خوشحال‌تر می‌شه. مگه یادتون رفته؟ ما اصلاً قرار نیست چیزی از پشمالو یا سنگ کیمیا بدونیم. اگه بخواهیم همه‌ی ماجرا رو برایش تعریف کنیم خیلی طول می‌کشه.

به نظر می‌رسید که هرمیون متقاعد شده است اما رون که هنوز قانع نشده بود گفت:

ـ ولی اگه فقط یه ذره این ور اون ور سرک بکشیم...

هری با بی‌اعتنایی گفت:

ـ نه! به اندازه‌ی کافی سرک کشیدیم.

آن‌گاه نقشه‌ی سیاره‌ی مشتری را جلو کشید و شروع به خواندن نام اقمار آن کرد.

* * *

صبح روز بعد سرمیز صبحانه سه یادداشت به دست هری، هرمیون و نویل رسید که همه مثل هم بودند و در آن‌ها نوشته بود:

امشب ساعت یازده مجازات می‌شوید. آقای فیلچ در سرسرای ورودی منتظر شما خواهد بود.

پروفسور م. مک گونگال

بعد از جنجال و هیاهویی که بر سر کسر امتیاز گریفندور برپا شد هری مجازاتشان را کاملاً از یاد برده بود. هری حدس می‌زد هرمیون برای از دست دادن یک شب تمام که می‌توانست صرف مرور درس‌ها کند لب به اعتراض بگشاید اما هرمیون حتی یک کلمه هم حرف نزد. به نظر می‌رسید که او نیز مانند هری خود را مستحق مجازات می‌داند.

آن شب ساعت یازده هری و هرمیون در سالن عمومی با رون خداحافظی کردند و همراه نویل به سرسرای ورودی شتافتند. فیلچ در سرسرای ورودی بود. مالفوی نیز آن جا بود. هری مجازات مالفوی را نیز از یاد برده بود. فیلچ

که چراغی را روشن می‌کرد جلوتر از همه از در ورودی قلعه بیرون رفت و گفت:
ـ دنبالم بیاین. بعد از این دیگه قبل از هر کار خلافی حواستونو جمع می‌کنید.
سپس نگاه موذیانه‌ای به آن‌ها کرد و ادامه داد:
ـ آره دیگه... به نظر من که کار سخت و درد و رنج از هر استادی بهتر به آدم چیز یاد می‌ده... حیف که دیگه نمی‌گذارند مثل قدیم بچه‌ها رو تنبیه کنیم... اون وقت‌ها چند روز بچه‌ها رو از مچ پا آویزان می‌کردیم. هنوز زنجیرهایی که به پای بچه‌ها می‌بستیم نگه داشته‌م. دائم بهشون روغن می‌زنم که اگه یه وقت لازم شد... خب دیگه راه بیفتین. یه وقت فکر فرار به سرتون نزنه که وضعتون از این که هست بدتر می‌شه.

آن‌ها از محوطه گذشتند. نویل مرتب بینی‌اش را بالا می‌کشید. هری نمی‌توانست حدس بزند که مجازاتشان چیست. تردیدی نداشت که مجازات وحشتناکی در انتظارشان است وگرنه فیلچ آن قدر خوشحال و خرسند به نظر نمی‌رسید.

ماه در آسمان می‌درخشید اما ابرهایی که از جلوی آنها عبور می‌کردند سایه روشن به وجود می‌آوردند. پنجره‌ی روشن کلبه هاگرید درست در مقابل آن‌ها بود. ناگهان صدای فریادی از فاصله‌ی دور به گوش رسید که می‌گفت:
ـ تویی فیلچ؟ عجله کن، می‌خوام کارمو شروع کنم.

هری نفس راحتی کشید. اگر قرار بود با هاگرید باشند مجازات چندان سختی در پیش نداشتند. گویی آسودگی خاطر هری در چهره‌اش نمایان بود زیرا فیلچ گفت:
ـ فکر نکنین قراره با این گنده بک بهتون خوش بگذره. بی‌خود به دلتون صابون نزنین چون باید وارد این جنگل بشین و اگه خیلی شانس بیارین تیکه بزرگه‌تون گوشتونه.

با شنیدن این حرف نویل ناله کرد. مالفوی که خشکش زده بود گفت:
ـ جنگل؟

مالفوی که مثل همیشه خونسرد و بی‌اعتنا نبود ادامه داد:
ـ ولی ما که نمی‌تونیم شب‌ها وارد جنگل بشیم. اون جا حیوونای خطرناک هست. شنیده‌م گرگینه داره.
نویل که آستین ردای هری را محکم گرفته بود صدای بغض‌آلودی از گلویش خارج شد. فیلچ که وجد و سرور در چهره‌اش نمایان بود گفت:
ـ تازه یادت افتاده؟ قبل از این که کار به این جا بکشه باید یاد گرگینه‌ها می‌افتادی.
هاگرید در تاریکی با سرعت به سوی آن‌ها آمد. سگ شکاریش، فنگ نیز کنار پایش می‌دوید. یک کمان تفنگی بزرگ در دست داشت و یک تیردان بزرگ از شانه‌اش آویخته بود.
هاگرید گفت:
ـ دیگه وقت رفتنه. نیم ساعته که منتظرم. هری، هرمیون، حالتون خوبه؟
فیلچ با حالتی بی‌اعتنا گفت:
ـ من که باهاشون خوش رفتاری نمی‌کنم. هر چی باشه اومده‌ن این جا که مجازات بشن.
هاگرید ابروهایش را در هم کشید و به فیلچ گفت:
ـ پس بگو چرا این قدر دیر کردین. داشتی براشون موعظه می‌کردی، نه؟ از این جا به بعد دیگه به من مربوط می‌شه. تو وظیفه‌تو انجام دادی از این جا به بعدش با منه.
فیلچ گفت:
ـ آفتاب که زد میام دنبالشون. البته اگه ازشون چیزی مونده باشه.
فیلچ به سمت قلعه برگشت و نور چراغش در تاریکی ناپدید شد.
مالفوی رو به هاگرید کرد و گفت:
ـ من که نمیام توی جنگل.
هری از مشاهده‌ی چهره مضطرب و سراسیمه‌ی او خشنود بود. هاگرید با قاطعیت گفت:

ـ خیلی هم خوب میای. البته اگه بخوای توی هاگوارتز بمونی. می‌خواستی خلاف نکنی که مجبور نشی تاوانشو پس بدی.
ـ ولی این جور کارها وظیفه‌ی مستخدم‌هاست نه شاگردها. من فکر می‌کردم جریمه‌مون رونویسیه. اگه پدرم می‌دونست...
هاگرید غرولندکنان گفت:
ـ... بهت می‌گفت توی هاگوارتز چه خبره. رونویسی؟ آخه فایده‌ش چیه؟ باید یک کار به درد بخور انجام بدی که اخراجت نکنن. حالام اگه فکر می‌کنی بابات ترجیح می‌ده اخراج بشی و این کارها رو نکنی می‌تونی برگردی قلعه و اسباب و اثاثیه‌تو جمع کنی و بری. برو دیگه!
مالفوی از جایش تکان نخورد. با عصبانیت به هاگرید نگاهی کرد و از او رو برگرداند. هاگرید گفت:
ـ خب دیگه، گوش کنین ببینین چی می‌گم. کاری که امشب می‌خوایم بکنیم خیلی خطرناکه و نمی‌خوام هیچ کدومتون جونتونو به خطر بندازین. یه دقیقه بیاین این جا...
آن‌گاه آن ها را به حاشیه‌ی جنگل برد. چراغی را که در دست داشت بالا گرفت و به یک راه باریک خاکی پر پیچ و خم اشاره کرد که به درخت‌های تنومند و تودرتویی می‌رسید. وقتی به آن نقطه نگاه می‌کردند نسیم ملایمی مویشان را تکان می‌داد. هاگرید گفت:
ـ اون جا رو نگاه کنین. اون چیزی که روی زمین برق می‌زنه می‌بینین؟ همون نقره‌ایه... اون خون یک تک شاخه. توی جنگل یه اسب تک شاخ هست که بدجوری زخمیش کرده‌ن. توی این هفته دومین باره که از این اتفاقا میفته. چهارشنبه‌ی هفته‌ی قبل جنازه‌ی یه اسب تک شاخ رو پیدا کردم. امشب باید این یکی رو پیدا کنیم بلکه بتونیم از این بدبختی نجاتش بدیم.
مالفوی که نمی‌توانست ترسش را مخفی کند گفت:
ـ اگه یه وقت اون موجودی که اسب تک شاخو زخمی کرده مارو پیدا کنه چی؟

ـ توی این جنگل هیچ موجودی نمی‌تونه به شما صدمه بزنه البته به شرطی که پیش من یا فنگ باشین و از جاده بیرون نرین. خب، حالا باید دو دسته بشیم و هرکدوم از یه طرف ردشو دنبال کنیم. حیوون بیچاره از دیشب تا حالا خودشو این ور اون ور کشونده و خونش همه جا ریخته.

مالفوی نگاهی به دندان‌های نیش فنگ کرد و بلافاصله گفت:

ـ من اینو می‌خوام.

ـ باشه ولی بهت گفته باشم، اون خیلی بزدله. پس من و هری و هرمیون از یه راه می‌ریم، دراکو و نویل و فنگ هم از یه راه دیگه برن. قرارمون این باشه که هرکی اسب تک شاخ رو پیدا کرد جرقه‌ی سبز به هوا بفرسته. چوبدستی‌هاتونو در بیارین ببینم می‌تونین یا نه... آهان خوبه. اگر هم کسی توی دردسر افتاد جرقه‌ی قرمز بفرسته هوا که بقیه بتونن پیداش کنن. خیلی مواظب باشین. بهتره دیگه راه بیفتیم.

جنگل تاریک و ساکت بود. کمی که در جنگل پیش رفتند به یک دو راهی رسیدند. هری، هرمیون و هاگرید از راه سمت چپ رفتند و مالفوی، نویل و فنگ از راه سمت راست.

بدون آن که با یکدیگر حرف بزنند درجنگل جلو می‌رفتند و تمام حواسشان به زمین بود. گاهی نورمهتاب از لابه‌لای شاخ و برگ درختان می‌تابید و قطره خون نقره‌ای رنگی را بر روی زمین پدیدار می‌کرد. هری متوجه نگرانی بی‌اندازه‌ی هاگرید شد و پرسید:

ـ ممکنه موجودی که تک شاخها را می‌کشه گرگینه باشه؟

هاگرید جواب داد:

ـ اونا زیاد فرز نیستن. گرفتن اسب تک شاخ کار آسونی نیست. اونا یکی از قوی‌ترین موجودات جادویی‌اند. من که تا حالا نشنیده بودم اسب‌های تک شاخ مجروح بشن یا آسیب ببینن.

آن‌ها از کنار کنده‌ی خزه بسته‌ای گذشتند. هری صدای جریان آب را می‌شنید. احتمالاً نهری در آن نزدیکی بود. قطره‌ی نقره‌ای رنگ دیگری بر

روی جاده‌ی خاکی به چشمشان خورد و همچنان به راه خود در جاده‌ی پرپیچ و خم ادامه دادند. هاگرید از هرمیون پرسید:

ـ چه طوری هرمیون؟ نگران نباش با زخم‌بدی که داره نمی‌تونه زیاد ازمون دور شده باشه. می‌تونیم... **زود برید پشت اون درخت!**

هاگرید هری و هرمیون را محکم گرفت و آن‌ها را به پشت یک درخت بلوط سر به فلک کشیده هل داد. سپس تیری برداشت و در کمان تفنگی‌اش گذاشت. کمان را بالا آورد و آماده‌ی شلیک کردن شد. هر سه گوش‌هایشان را تیز کرده بودند. از فاصله‌ی نزدیکی صدای کشیده شدن چیزی روی برگ‌های خشک به گوش می‌رسید. مثل این بود که شنلی روی زمین کشیده بشود. هاگرید چشم‌هایش را تنگ کرده بود و به اطرافش نگاه می‌کرد. صدای خش‌خش پس از چند لحظه در سکوت جنگل گم شد. هاگرید زیر لب با خود گفت:

ـ می‌دونستم یه چیزی این جاست که نباید باشه.

هری گفت:

ـ مثلاً یه چیزی مثل گرگینه؟

هاگرید با ناراحتی گفت:

ـ اون نه گرگینه بود نه اسب تک شاخ. خب دیگه، دنبالم بیاین. اما حواستونو حسابی جمع کنین.

آن‌ها گوش‌هایشان را تیز کردند و آهسته‌تر از قبل در جنگل پیش رفتند. ناگهان در محوطه‌ی خالی از درخت مقابلشان چیزی تکان خورد. هاگرید فریاد زد:

ـ کی اون جاس؟ خودتو نشون بده... من مسلَحم!

ناگهان موجودی که نه اسب بود نه انسان وارد محوطه شد. سر و نیم تنه‌اش مردی بود با مو و ریش قرمز رنگ و از کمر به پایین یک اسب کهر براق با دم بلند قرمز رنگ بود. دهان هری و هرمیون از تعجب باز مانده بود. هاگرید نفس راحتی کشید و گفت:

ـ تویی، رونان[1]؟ چه طوری؟

هاگرید جلو رفت و با سانتور[2] دست داد. رونان که در صدایش غم عمیقی نهفته بود گفت:

ـ شب به خیر هاگرید. واقعاً می‌خواستی منو با تیر بزنی؟

هاگرید گفت:

ـ مجبورم احتیاط کنم چون یه موجود زشت و وحشتناک آزادانه توی جنگل پرسه می‌زنه. راستی، این هری پاتره اینم هرمیون گرنجره. از شاگردان مدرسه‌ن. بچه‌ها اینم رونانه. اون یه سانتوره.

هرمیون آهسته گفت:

ـ خودمون متوجه شدیم.

رونان گفت:

ـ شب به‌خیر بچه‌ها. شما دانش‌آموزین؟ توی مدرسه چیزهای زیادی یاد می‌گیرین؟

هری من‌من کرد و هرمیون با کم‌رویی گفت:

ـ یه چیزهایی یاد می‌گیریم.

رونان آهی کشید و گفت:

ـ یه چیزهایی؟ خب، خوبه.

بعد سرش را بلند کرد و به آسمان خیره شد و گفت:

ـ امشب مریخ خیلی نورانیه.

هاگرید نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

ـ آره. ببین، رونان، چه خوب شد دیدمت. یه اسب تک شاخ زخمی شده. تو ندیدیش؟

---

1. Ronan

۲- موجودی افسانه‌ای که نیم تنه‌ی انسان و بدن و چهارپای اسب را دارد. و.

رونان بلافاصله جواب نداد. بدون آن که پلک بزند خیره به آسمان نگاه می‌کرد. بعد دوباره آهسته آهی کشید و گفت:

ـ همیشه بی‌گناهان اولین قربانیان هستن. قرن‌ها چنین بوده... الانم همین طوره.

هاگرید گفت:

ـ آره. ولی بگو ببنیم تو هیچ چیز عجیبی این دور و اطراف ندیدی؟

هاگرید بی‌صبرانه منتظر جواب بود. رونان گفت:

ـ مریخ امشب خیلی نورانیه. یه جور عجیبی نورانیه.

ـ آره می‌دونم. ولی منظورم این دور و اطراف بود. پس بالاخره هیچ چیز غیرعادی ندیدی، نه؟

این بار هم رونان اندکی درنگ کرد و بعد پاسخ داد:

ـ جنگل پر از رمز و رازهای پنهانیه.

چیزی لابه‌لای درخت‌های پشت سر رونان دوباره تکان خورد. هاگرید دوباره کمانش را بالا برد. ولی یک سانتور دیگر با مو و بدن مشکی جلو آمد که وحشی‌تر از رونان به نظر می‌رسید. هاگرید گفت:

ـ سلام، چه طوری، بین[1]؟

ـ شب به خیر هاگرید، تو چطوری؟

ـ بدنیستم، الان داشتم از رونان می‌پرسیدم این چند وقته چیز عجیبی دیده یا نه. تو چی؟ تو هم چیزی ندیدی؟ آخه یک اسب تک شاخ زخمی شده. تو چیزی نمی‌دونی؟

بین راه افتاد و کنار رونان ایستاد. او نیز نگاهی به آسمان کرد و گفت:

ـ مریخ امشب خیلی نورانیه.

هاگرید با عصبانیت گفت:

ـ آره بابا اینو شنیدم. پس اگه هر کدومتون چیزی دیدین بهم خبر بدین. دیگه

1. Bane

ما باید بریم!

هری و هرمیون به دنبال هاگرید از محوطه‌ی بی‌درخت بیرون رفتند و در طول راه سرشان را برگرداندند و آن قدر به بین و رونان نگاه کردند تا درخت‌های جنگل جلوی دیدشان را گرفتند.

هاگرید با اوقات تلخی گفت:

ـ یه بار نشد از این سانتورها یه جواب درست و حسابی بگیریم. طالع بینای لاکردار! به چیزهایی که از ماه به ما نزدیک‌تر باشن هیچ کاری ندارن.

هرمیون پرسید:

ـ تعدادشون *خیلی* زیاده؟

ـ چند تایی هستن... همیشه سرشون تو لاک خودشونه. اما هر وقت کارشون داشته باشم زود آفتابی می‌شن. ولی خب اینو بدونین که سانتورها خیلی تودارن.... همه چی سرشون می‌شه اما هیچ وقت بروز نمی‌دن.

هری گفت:

ـ به نظرت اون صدایی که قبلاً شنیدیم صدای یه سانتور بود؟

ـ مگه صدای سم اسب شنیدیم؟ نه بابا. اگه از من می‌پرسی می‌گم همون جونوری بود که اسب‌های تک شاخو می‌کشه... تا حالا همچی صدایی نشنیده بودم.

آن‌ها از میان درخت‌های انبوه جنگل تاریک به راه خود ادامه می‌دادند. هری هر چند وقت یک بار با نگرانی به پشت سرش نگاه می‌کرد. احساس می‌کرد کسی از پشت سر به آن‌ها نگاه می‌کند. خوشحال بود که هاگرید با کمان تفنگی‌اش در کنارشان است. تازه از پیچی گذشته بودند که هرمیون محکم دست هاگرید را گرفت و گفت:

ـ هاگرید! اون جا رو نگاه کن! جرقه‌های قرمز! بچه‌ها توی دردسر افتاده‌ن.

هاگرید فریاد زد شما دو تا همین جا توی جاده بمونین. خودم میام دنبالتون! صدای پای هاگرید را می‌شنیدند که از میان بوته‌های در هم پیچیده‌ی جنگل می‌گذشت آنها با ترس و وحشت به هم نگاه کردند تا این که صدای پای

هاگرید دور و دورتر شد و دیگر صدایی جز خش‌خش برگ‌های خشک اطرافشان نمی‌آمد. هرمیون آهسته گفت:

ـ به نظر تو اونا زخمی شده‌ن؟

ـ اگه مالفوی بلایی به سرش اومده باشه که اصلاً برام مهم نیست اما اگه نویل طوریش شده باشه... هر چی باشه تقصیر ماست که اون این جاست.

زمان به کندی می‌گذشت. گوششان از همیشه تیزتر شده بود. هری صدای ملایم‌ترین وزش نسیم و جابه‌جایی نازک‌ترین شاخه‌های درخت را نیز می‌شنید. چه اتفاقی افتاده بود؟ بقیه کجا بودند؟

سرانجام صدای شکستن شاخه‌ی بوته‌ها بازگشت هاگرید را اعلام کرد. مالفوی، نویل و فنگ نیز همراه او بودند. هاگرید با خشم و غضب گفت که مالفوی آهسته به پشت سر نویل رفته و بی‌هوا او را گرفته که با او شوخی کند. نویل هم وحشت کرده و جرقه‌ها را به هوا فرستاده است. هاگرید گفت:

ـ شانس آوردیم که با این کارهاتون هیچ مشکلی پیش نیومد. حالا گروه‌ها رو عوض می‌کنیم. نویل با من و هرمیون بیاد. هری، تو هم با فنگ و این احمق برو.

هاگرید آهسته در گوش هری گفت:

ـ متأسفم ولی امشب باید این کار انجام بشه. اگه با تو بیاد به این راحتی نمی‌تونه تو رو بترسونه.

هری با مالفوی و فنگ دردل جنگل پیش رفتند. نیم ساعت بعد راه خاکی به درخت‌های انبوهی منتهی می‌شد که عبور از میان آن‌ها امکان نداشت. هری متوجه شد که لکه‌های نقره‌ای رنگ چنان روی زمین کشیده شده که انگار حیوان زبان بسته همان نزدیکی‌ها از درد به خود می‌پیچد. هری از لابه‌لای شاخه‌های درهم فرو رفته‌ی یک درخت بلوط کهنسال یک محوطه‌ی بی‌درخت را در مقابلشان دید. دستش را جلوی مالفوی گرفت که او را متوقف کند و گفت:

ـ اون جا رو نگاه کن!

یک چیز سفید و درخشان روی زمین بود. آهسته جلو رفتند.

بدن بی‌جان اسب تک شاخ بر روی زمین افتاده بود. هری در تمام عمرش صحنه‌ای به آن زیبایی و غم‌انگیزی ندیده بود. پاهای لاغرش به صورتی غیرعادی بی‌حرکت مانده بود و یال‌های سفید صدفیش روی برگ‌های تیره خودنمایی می‌کرد.

پیش از آن‌که هری به تک شاخ نزدیک شود صدای خش‌خشی او را سرجایش میخکوب کرد. بوته‌ای در حاشیه‌ی محوطه‌ی بی‌درخت تکان خورد... آن‌گاه شخصی که کلاه شنلش را روی صورتش انداخته بود مانند حیوان درنده‌ای چهار دست و پا جلو خزید. هری، مالفوی و فنگ مات و مبهوت بی‌حرکت ایستاده بودند. شخص شنل‌پوش به سمت تک شاخ رفت و صورتش را به پهلوی مجروح تک شاخ نزدیک کرد و شروع به خوردن خون آن کرد.

ـ اَ... ه!

مالفوی جیغ وحشتناکی کشید و پا به فرار گذاشت، فنگ نیز فرار کرد و رفت. شخص شنل پوش سرش را بلند کرد و چشمش به هری افتاد. قطره‌های خون تک شاخ از چانه‌اش می‌چکید. از جایش برخاست و به سوی هری آمد... هری از ترس نمی‌توانست تکان بخورد.

ناگهان درد شدیدی در سرش پیچید که تا آن وقت اصلاً سابقه نداشت. جای زخمش چنان می‌سوخت که انگار آتش گرفته بود. شدت درد چنان زیاد بود که هری دیگر نمی‌توانست جایی را ببیند. به زحمت خود را عقب کشید. در همان لحظه صدای سُم‌هایی را از پشت سرش شنید که چهار نعل نزدیک می‌شد. سپس موجودی از بالای سرش پرید و به شخص شنل‌پوش حمله‌ور شد.

هری از شدت درد بر روی زانوهایش افتاده بود. یکی دو دقیقه بعد درد سرش آرام شد و وقتی سرش را بلند کرد اثری از شخص شنل‌پوش ندید. یک سانتور بالای سرش ایستاده بود. ولی نه رونان بود نه بین. از آن دو جوان‌تر به نظر می‌رسید. بدنش طلایی بود و یال و مویش سفید. سانتور که به

هری کمک می‌کرد از جایش بلند شود گفت:

ـ حالت خوبه؟

ـ بله، خوبم. اون چی بود؟

سانتور جواب نداد. چشم‌های شگفت‌انگیزش به رنگ یاقوت کبود بود. با دقت هری را ورانداز کرد و نگاهش روی زخم پیشانی هری که کبود شده بود متوقف ماند و گفت:

ـ تو پسر پاترهایی؟ بهتره زودتر برگردی پیش هاگرید. الان جنگل جای امنی نیست مخصوصاً برای تو. سواری بلدی؟ این طوری زودتر می‌رسیم.

سپس پاهای جلویش را خم کرد و زانو زد تا هری بتواند سوار شود و گفت:

ـ اسم من فایرنزه[1].

ناگهان صدای سم‌های بیش‌تری از یک سوی محوطه‌ی بی‌درخت به گوش رسید و رونان و بین وارد محوطه شدند. پهلوهای هر دو از عرق خیس بود. بین فریاد زد:

ـ فایرنزا! داری چی کار می‌کنی؟ تو یه آدمو پشت خودت سوار کردی؟ خجالت نمی‌کشی؟ پس فرق تو با قاطر چیه؟

فایرنز گفت:

ـ تو اصلاً می‌دونی این کیه؟ پسر پاترهاست. بهتره هر چه زودتر از جنگل بیرون بره.

بین با پرخاشگری گفت:

ـ نکنه چیزی بهش گفته باشی؟ مگه یادت رفته؟ ما قسم خوردیم که جلوی تقدیر آسمان‌هارو نگیریم. مگه از حرکت سیاره‌ها متوجه اتفاقی که قرار بیفته نشدی؟

رونان با نگرانی سُمش را روی زمین کشید و با حالتی اندوهگین گفت:

---

1. Firenze

ـ مطمئنم که فایرنز هیچ منظور بدی نداشته.
بین با خشم و غضب جفتکی پراند و گفت:
ـ منظور بدی نداشته! مارو چه به این حرف‌ها؟ فقط چیزهایی که پیشگویی شده به ما مربوطه. وظیفه‌ی ما سانتورها این نیست که مثل الاغ‌ها دنبال آدم‌هایی که توی جنگلمون سرگردون شده‌ن بدویم.
ناگهان فایرنز با عصبانیت روی دوپای عقبش بلند شد و هری مجبور شد به شانه‌های او بچسبد تا به زمین نیفتد. فایرنز با عصبانیت سر بین فریاد کشید:
ـ مگه این تک شاخو نمی‌بینی؟ نمی‌دونی برای چی کشتنش؟ نکنه سیاره‌ها این راز رو ازت پنهون کرده‌ن؟ بله، بین، اگه لازم باشه من جلوی همه‌ی خطرهایی که تو این جنگل درکمینن می‌ایستم و پا به پای آدم‌ها هم می‌دوم.
آن‌گاه فایرنز با سرعت زیادی از آن جا دور شد. هری نیز پشت او نشسته بود و تمام حواسش به این بود که خود را محکم نگه دارد. آن‌ها بین و رونان را ترک کردند و وارد جنگل شدند. هری که از اتفاق‌های پیرامونش به هیچ وجه سر در نمی‌آورد پرسید:
ـ چرا بین این قدر عصبانی بود؟ راستی، اون چیزی که منو از چنگش نجات دادی چی بود؟
فایرنز سرعتش راکم کرد و آهسته به راهش ادامه داد. او به هری تذکر داد هرگاه شاخه‌های کوتاه درخت‌ها جلویش بود سرش را پایین بیاورد ولی جواب هری را نداد. سپس مدت مدیدی بی‌آن که چیزی بگوید به راهش ادامه داد. هری نیز دیگر چیزی نگفت زیرا گمان می‌کرد فایرنز تمایلی به صحبت کردن ندارد. هنگام عبور از میان درخت‌های انبوه فایرنز ناگهان ایستاد و گفت:
ـ هری پاتر تو می‌دونی خون تک شاخ چه خاصیتی داره؟
هری که از سؤال عجیب او یکه خورده بود گفت:
ـ نه. مابرای درست کردن معجون‌ها فقط از شاخ و موهای دم تک شاخ

استفاده کردیم.
فایرنز گفت:
ـ کشتن تک شاخ کار زشت و پلیدیه. فقط کسی مرتکب چنین جنایتی می‌شه که چیزی برای از دست دادن نداشته باشه. خاصیت خون تک شاخ اینه که آدمو زنده نگه می‌داره حتی اگر با مرگ فاصله‌ای نداشته باشه اما بهای وحشتناکی داره. کسی که برای نجات جان خودش یه موجود پاک و بی‌دفاع رو می‌کشه از همون لحظه‌ای که به خون تک شاخ لب می‌زنه نفرین می‌شه و بقیه‌ی عمر بی‌ارزشش نفرین شده باقی می‌مونه.

هری که در سایه روشن مهتاب به پشت سر فایرنز خیره نگاه می‌کرد چنان متعجب شده بود که به صدای بلند گفت:
ـ اما کی ممکنه این قدر عاجز و درمونده باشه که چنین کاری بکنه؟ اگه قرار باشه بقیه‌ی عمر آدم نفرین بشه مرگ ازاون زندگی بهتره، درسته؟
فایرنز حرف او را تأیید کرد و گفت:
ـ بله درسته. مرگ بهتره اما نه برای کسی که این عمر نفرین شده‌رو به امید نوشیدن چیز دیگه‌ای لازم داره... به امید نوشیدن چیزی که قدرت و نیروی از دست رفته‌شو بهش برمی‌گردونه... چیزی که اونو جاودانه می‌کنه. آقای پاتر هیچ می‌دونی همین الان توی مدرسه‌تون چی مخفی شده؟
ـ البته! سنگ کیمیا! اکسیر حیات! ولی نمی‌دونم کی ممکنه...
ـ اون کیه که سال‌ها صبر کرده به این امید که روزی دوباره قدرتشو به دست بیاره؟ اون کیه که دو دستی به زندگی چسبیده و منتظر یک فرصت مناسبه؟

ناگهان قلب هری در سینه فشرده شد. درمیان خش‌خش درخت‌های جنگل بار دیگر صدای هاگرید درگوشش طنین انداخت و جمله‌ای که شب اول دیدارشان به هری گفته بود بار دیگر تکرار شد:
ـ بعضی‌ها می‌گن مُرده ولی همه‌ی این حرفا چرنده. گمون نمی‌کنم انسانیتی توی وجودش مونده باشه که بخواد بمیره.

هری با صدای گرفته گفت:

ـ منظورت اینه که اون ولد...
ـ هری! هری! حالت خوبه!
این صدای هرمیون بود که در جاده‌ی خاکی به سوی آن‌ها می‌دوید و هاگرید نفس‌نفس زنان دنبالش می‌آمد. هری که حواسش پرت بود بدون آن که بداند چه می‌گوید گفت:
ـ خوبم! هاگرید اون تک شاخ مرده. توی محوطه بی‌درخت اون پشته.
هاگرید با عجله رفت که نگاهی به تک شاخ بیندازد و در همان حال فایرنز زیر لب به هری گفت:
ـ خب دیگه من همین جا از تو جدا می‌شم. این جا دیگه در امانی.
هری از پشت او سُر خورد و پایین آمد. فایرنز گفت:
ـ موفق باشی، هری پاتر. قبلاً هم در پیش‌بینی آینده از روی حرکت سیاره‌ها اشتباه پیش اومده، حتی سانتورها هم دچار اشتباه شده‌ن. امیدوارم این بار هم اشتباه شده باشه.
فایرنز برگشت و به تاخت به اعماق جنگل شتافت و هری را که هنوز می‌لرزید تنها گذاشت.

* * *

رون در انتظار بازگشت آن‌ها در سالن عمومی به خواب رفته بود. هنگامی که هری او را به شدت تکان داد و بیدار کرد فریاد زد و چیزی درباره‌ی خطا در بازی کوییدیچ بر زبان آورد. اما در عرض چند ثانیه کاملاً بیدار و هشیار شد زیرا هری آنچه را درجنگل رخ داده بود برای او و هرمیون تعریف کرد.
هری نمی‌توانست بنشیند. مرتب جلوی بخاری دیواری قدم می‌زد و بالا و پایین می‌رفت و در حالی که هنوز بدنش می‌لرزید گفت:
ـ اسنیپ می‌خواد اون سنگو به ولدمورت بده... ولدمورت هم توی جنگل منتظرشه... مارو بگو که فکر می‌کردیم اسنیپ می‌خواد ثروتمند بشه...
رون که انگار خیال می‌کرد ولدمورت می‌تواند حرف‌هایشان را بشنود با ترس و لرز آهسته به هری گفت:

ـ می‌شه اسمشو نگی!
اما هری که گوشش بدهکار نبود ادامه داد:
ـ فایرنز جون منو نجات داد. در حالی که نباید این کارو می‌کرد... بین خیلی عصبانی شده بود... اون درباره‌ی دخالت توی وقایعی حرف می‌زد که سیاره‌ها وقوعشو خبر داده بودن... حتماً سیاره‌ها نشون داده بودهن که ولدمورت دوباره به قدرت می‌رسه... بین انتظار داشت فایرنز بگذاره ولدمورت منو بکشه... به گمونم سیاره‌ها اینم نشون داده بودن.
رون آهسته گفت:
ـ می‌شه دیگه *اسمشو نگی؟!*
هری با حالتی بی‌قرار و مضطرب گفت:
ـ حالا تنها چیزی که در انتظارمه اینه که اسنیپ سنگو بدزده و به ولدمورت بده تا اون به قدرت برسه و بیاد منو بکشه... مطمئنم بین خیلی خوشحال می‌شه.
هرمیون که خود وحشت‌زده به نظر می‌رسید برای این که هری را آرام کند گفت:
ـ هری همه می‌گن دامبلدور تنها کسیه که طرف ازش می‌ترسه. بنابراین تا وقتی که دامبلدور این جا باشه دست اون به تو نمی‌رسه. تازه، از کجا معلوم که سانتورها درست گفته باشن؟ به نظر من که این یه جور طالع‌بینی و پیشگوییه و به قول پروفسور مک گونگال پیشگویی، یکی از شاخه‌های مبهم علم جادوست.
وقتی گفتگوی آن‌ها تمام شد هوا روشن شده بود. آن‌ها خسته و کوفته با گلوهای ملتهب به خوابگاه‌هایشان رفتند. اما شگفتی‌های آن شب به پایان نرسیده بود.
وقتی هری روتختی‌اش را کنار زد چشمش به شنل نامرئی‌اش افتاد که به دقت تا شده بود و روی تختش قرار داشت. روی یادداشتی که به آن سنجاق کرده بودند نوشته بود:

فقط در صورت لزوم

۱۶

عبور از دریچه

در سال‌های بعد از آن، هری هیچ وقت به خاطر نیاورد که چه طور آن سال توانسته بود امتحاناتش را با موفقیت پشت سر بگذارد زیرا هر لحظه انتظار داشت ولدمورت به سراغش بیاید. روزها به کندی می‌گذشت و تردیدی وجود نداشت که پشمالو پشت آن در بسته زنده و سرحال است.

هوا بی‌اندازه گرم بود به ویژه در کلاس بزرگی که امتحانات کتبی برگزار می‌شد. برای شرکت در امتحانات کتبی به دانش‌آموزان قلم‌های پر نویی می‌دادند که با جادوی ضد تقلب طلسم شده بودند.

آن‌ها امتحان عملی نیز داشتند. پروفسور فلیت‌ویک یکی یکی اسامی دانش‌آموزان را می‌خواند و هر یک وارد کلاس او می‌شدند. باید یک آناناس را روی میز می‌رقصاندند. پروفسور مک‌گونگال نیز هنگامی که دانش‌آموزان می‌کوشیدند یک موش را به انفیه‌دان تبدیل کنند بر کار آن‌ها نظارت می‌کرد. هر چه انفیه‌دانشان قشنگ‌تر بود امتیاز بیش‌تری کسب می‌کردند اما اگر سبیل‌های موش روی انفیه‌دان باقی می‌ماند امتیازشان کم‌تر می‌شد. اسنیپ نیز هنگام امتحان مرتب به کار دانش‌آموزان سرکشی می‌کرد و وقتی

می‌کوشیدند طرز تهیه‌ی معجون فراموشی را به خاطر آورند با نگاه‌هایش آن‌ها را عصبی و مضطرب می‌کرد.

هری حداکثر تلاشش را به‌کار بسته بود تا به درد زخم پیشانیش اعتنا نکند زیرا پس از بازگشت از جنگل دردش لحظه‌ای آرام نگرفته بود. نویل گمان می‌کرد بی‌خوابی شبانه‌ی هری ناشی از اضطراب امتحانات است. اما درواقع هر بار که به خواب می‌رفت با همان کابوس قدیمی از خواب می‌پرید با این تفاوت که حالا کابوسش وحشتناک‌تر از قبل شده بود زیرا یک شخص شنل‌پوش را نیز در خواب می‌دید که از دندان‌هایش خون می‌چکید.

به نظر نمی‌رسید که رون و هرمیون به اندازه‌ی هری نگران سنگ کیمیا باشند. شاید به این دلیل که آن‌ها صحنه‌ای را که هری در جنگل دیده بود به چشم ندیده بودند شاید نیز به این دلیل که زخم دردناکی بر روی پیشانی نداشتند. آن‌ها نیز مانند هری از تصور ولدمورت وحشت داشتند اما در کابوس‌های پی‌درپی او را نمی‌دیدند. علاوه بر آن چنان سرگرم دوره کردن درس‌ها بودند که فرصتی برای فکر کردن به مقاصد و رفتار اسنیپ یا هر کس دیگری نداشتند.

آخرین امتحان آن‌ها امتحان تاریخ جادوگری بود. بعد از یک ساعت پاسخ دادن به سؤال‌هایی درباره‌ی جادوگرهای پیر و خرفتی که پاتیل‌هایی با همزن خودکار را اختراع کرده بودند آزاد و فارغ می‌شدند. تا اعلام نتیجه‌ی امتحانات یک هفته‌ی بی‌دغدغه و آرام در پیش رو داشتند. وقتی روح پروفسور بینز از دانش‌آموزان خواست که قلم‌های پَرشان را زمین بگذارند و کاغذهای پوستیشان را لوله کنند هری نیز مانند سایر دانش‌آموزان به شادی و هلهله پرداخت.

هنگامی که به سایرین می‌پیوستند و وارد محوطه‌ی آفتابی می‌شدند هرمیون گفت:

ـ خیلی آسون‌تر از اونی که فکر می‌کردم بود. اصلاً لازم نبود رمز عملیات

گرگینه‌ها در سال ۱۶۳۷ یا شورش الفریک[1] عقاب رو یاد بگیرم.

هرمیون عادت داشت که بعد از هر امتحان جواب سؤال‌ها را مرور کند ولی رون گفت که این کار حالش را به هم می‌زند بنابراین سلانه سلانه به سمت دریاچه رفتند و زیردرختی نشستند. دوقلوهای ویزلی و لی جردن شاخک‌های یک ماهی مرکب را قلقلک می‌دادند که در قسمت کم‌عمق و گرم دریاچه لمیده بود. رون روی چمن‌ها ولو شد و با خوشحالی آهی کشید و گفت:

ـ دیگه از دوره کردن خبری نیست. هری، فعلاً می‌تونی اخم‌هاتو باز کنی و خوشحال باشی. یه هفته دیگه معلوم می‌شه چه گندی زدیم بنابراین لزومی نداره که از حالا ناراحت باشیم.

هری که داشت پیشانیش را می‌مالید با عصبانیت گفت:

ـ کاش می‌دونستم معنیش چیه! زخم پیشونیم دائم درد می‌کنه. قبلاً هم یه وقت‌هایی درد می‌گرفت ولی نه این طور پشت سر هم.

هرمیون پیشنهاد کرد:

ـ برو پیش خانم پامفری.

هری گفت:

ـ من که مریض نیستم. به نظر من این یه هشداره ... یعنی این که خطر در راهه...

رون که از گرما کلافه شده بود و چیزی از حرف‌های او نمی‌فهمید گفت:

ـ این قدر نگران نباش، هری. هرمیون راست می‌گه. تا وقتی دامبلدور اینجاست جای اون سنگه امنه. تازه، ما هیچ مدرکی پیدا نکردیم که ثابت کنه اسنیپ تونسته راه مهار کردن پشمالو رو یاد بگیره. چون یه بار هم پاش آش و لاش شده دیگه نمیاد دوباره جونشو به خطر بندازه. اگه نویل بتونه عضو تیم

1- Elfric

ملی کوییدیچ انگلستان بشه هاگرید هم به دامبلدور خیانت می‌کنه.

هری سری تکان داد اما نمی‌توانست از شر این احساس پنهانی خلاص شود که به او می‌گفت کاری را فراموش کرده است. یک کار بسیار مهم. وقتی احساسش را توضیح داد هرمیون گفت:

ـ همه‌ی این چیزها مربوط به امتحان‌هاست. دیشب من از خواب بیدار شدم و جزوه‌های درس تغییر شکل رو خوندم. وقتی نصفشو خونده بودم تازه یادم افتاد که امتحانشو دادیم.

هری اطمینان داشت که بی‌قراری و آشفتگی‌اش مربوط به درس و امتحان نیست. در همان لحظه چشم هری به جغدی افتاد که در آسمان آبی پرواز می‌کرد و با یادداشتی در منقارش به سمت قلعه می‌رفت. هاگرید تنها کسی بود که برای او نامه می‌فرستاد. هاگرید هرگز به دامبلدور خیانت نمی‌کرد. هاگرید هرگز به کسی نمی‌گفت که چه طور می‌توان پشمالو را رام کرد... هرگز... اما ...

ناگهان هری به سرعت از جایش برخاست. رون که خوابش گرفته بود گفت:

ـ داری کجا می‌ری؟

هری که رنگش پریده بود گفت:

ـ همین الآن یه چیزی به فکرم رسید. همین حالا باید بریم پیش هاگرید.

هرمیون خود را به او رساند و نفس‌نفس‌زنان گفت:

ـ برای چی؟

هری که با عجله از سراشیبی پوشیده از چمن بالا می‌رفت گفت:

ـ به نظر تو عجیب نیست؟ هاگرید که همیشه در حسرت داشتن اژدها بوده اتفاقاً به یه غریبه برخورده که توی جیبش تخم اژدها داشته. وقتی حمل اژدها خلاف قانونه چند نفر این اطراف با خودشون تخم اژدها دارن؟ و از شانس خوبشون با هاگرید روبه‌رو می‌شن ... به نظرت عجیب نیست؟ چرا قبلاً متوجه این موضوع نشده بودم؟

رون گفت:

ـ حالا می‌خوای چی کار کنی؟

هری که به سرعت از عرض محوطه به سمت جنگل می‌دوید جواب او را نداد.

هاگرید روی یک صندلی راحتی بیرون خانه‌اش نشسته بود. لبه‌ی آستین و شلوارش را بالا زده بود و دانه‌های نخودسبز را از غلاف درمی‌آورد و در یک کاسه‌ی بزرگ می‌ریخت. با دیدن آن‌ها لبخندی زد و گفت:

ـ سلام، امتحاناتون تموم شد؟ وقت دارین با هم یه چیزی بخوریم؟

رون گفت:

ـ البته که وقت داریم.

اما هری جلو آمد و گفت:

ـ نه، ما عجله داریم. اومدم که یه چیزی ازت بپرسم. شبی رو که نوربرتو بردی یادته؟ اون غریبه‌ای که باهاش ورق‌بازی می‌کردی چه شکلی بود؟

هاگرید با حالتی عادی گفت:

ـ نمی‌دونم. آخه اون شنلشو درنیاورد.

هاگرید به آن‌ها که ابروهایشان را بالا برده بودند و از تعجب مات و مبهوت مانده بودند نگاه کرد و ادامه داد:

ـ اون طورهام غیرعادی نبود. توی هاگزهد آدم‌های جور واجور و بامزه‌ای پیدا می‌شن. کافه‌ی ده پایینی رو می‌گم. شاید یارو دلال اژدها بوده، نه؟ من که صورتشو ندیدم چون کلاه شنلشو برنداشت.

هری وارفت و کنار کاسه‌ی نخودسبز نشست و گفت:

ـ هاگرید، باهاش درباره‌ی چه چیزهایی حرف زدی؟ درباره‌ی هاگوارتز هم چیزی گفتی؟

هاگرید که به فکر فرو رفته بود گفت:

ـ ممکنه گفته باشم ... آهان، آره، اون ازم پرسید چی کاره‌م منم گفتم شکاربان هاگوارتزم. بعد درباره‌ی حیوونایی که نگه می‌دارم پرسید... منم بهش گفتم ... بهش گفتم که همیشه دلم یه اژدها می‌خواسته ... بعدش ... زیاد خوب یادم نیست چون پشت سر هم برام نوشیدنی می‌خرید... بذار ببینم ... آره، اون

وقت گفت که یه تخم اژدها داره و اگه من بخوام حاضره سر اون با هم بازی کنیم ... بعد گفت که باید مطمئن بشه که من می‌تونم بزرگش کنم آخه دلش نمی‌اومد تخم اژدها رو به دست هر کسی بسپره ... منم بهش گفتم من که پشمالو رو بزرگ کرده‌م بزرگ کردن اژدها دیگه برام کاری نداره ...

هری که می‌کوشید صدایش آرام باشد پرسید:

ـ اون وقت ... اون وقت اون مشتاق شد که درباره‌ی پشمالو چیزهای بیش‌تری بدونه؟

ـ خب آره ... بهش گفتم حتی توی هاگوارتزم جز پشمالو هیچ سگ سه سر دیگه‌ای نیست. پشمالو یه جواهره فقط باید بدونی چه جوری رامش کنی. کافیه براش آهنگ بزنی بلافاصله می‌خوابه ...

ناگهان هاگرید وحشت‌زده شد و گفت:

ـ نباید اینو بهتون می‌گفتم! فراموشش کنین! آهای ... کجا رفتین؟

هری، رون و هرمیون تا وقتی که به سرسرای ورودی رسیدند با هم حرف نزدند. سرسرای ورودی برخلاف محوطه‌ی قلعه سرد و تاریک به نظر می‌رسید. هری گفت:

ـ باید بریم پیش دامبلدور. هاگرید به اون غریبه گفته پشمالو چه جوری رام می‌شه. اون غریبه‌ی شنل‌پوش یا اسنیپ بوده یا ولدمورت. خیلی راحت هاگرید رو مست کرده و به هدفش رسیده. فقط خدا کنه دامبلدور حرفمونو باور کنه. اگه بین بگذاره فایرنز حرفامونو تأیید می‌کنه. دفتر دامبلدور کجاست؟

آن‌ها به اطراف نگاهی انداختند گویی به دنبال نشانه‌ای بودند که مسیر درست را به آن‌ها نشان دهد. هیچ وقت کسی به آن‌ها نگفته بود که دامبلدور کجا زندگی می‌کند. تا آن زمان هم نشنیده بودند که کسی را نزد او فرستاده باشند. هری گفت:

ـ ما فقط باید...

اما در همان زمان یک نفر از آن سوی سرسرا گفت:

ـ شما سه تا این جا چی کار می‌کنین؟

صدای پروفسور مک گونگال بود که چندین کتاب در دست داشت. هرمیون گفت:
ـ با پروفسور دامبلدور کار داریم.
این حرف هرمیون در نظر هری و رون بسیار شجاعانه بود. پروفسور مک گونگال حرف او را تکرار کرد و گفت:
ـ با پروفسور دامبلدور کار دارین؟
بعد چنان که انگار آن‌ها می‌خواستند کار نادرستی انجام دهند گفت:
ـ برای چی؟
هری آب دهانش را فرو داد. حالا باید چه می‌گفتند؟ هری بلافاصله گفت:
ـ آخه این یه جور رازه.
اما فوراً از حرفش پشیمان شد چون پره‌های بینی پروفسور مک گونگال لرزید و با حالتی سرد و بی‌اعتنا گفت:
ـ پروفسور دامبلدور ده دقیقه پیش رفت. جغدی یه نامه‌ی فوری از وزارت سحر و جادو براش آورد اونم فوراً به لندن رفت.
هری سراسیمه شد و گفت:
ـ رفته؟ اونم حالا؟
ـ پاتر، پروفسور دامبلدور جادوگر برجسته و مهمیه. وقتش بیش از اینا ارزش داره ...
ـ ولی موضوعی که باید بهش بگیم خیلی مهم‌تره.
هری بی‌محابا گفت:
ـ ببینین پروفسور ... این موضوع مربوط به سنگ کیمیاست.
بدیهی است که پروفسور مک گونگال انتظار شنیدن هر حرفی را داشت جز این حرف. کتاب‌ها از دستش روی زمین افتادند اما او حتی آن‌ها را برنداشت و با کلماتی بریده گفت:
ـ شما از کجا می‌دونین...؟
ـ پروفسور ... من فکر می‌کنم ... یعنی من می‌دونم ... که اسنـ.. که یه نفر می‌خواد اون سنگو بدزده. برای همین باید با پروفسور دامبلدور صحبت کنم.

پروفسور مک گونگال که جا خورده بود با سوءظن به او نگاه کرد و گفت:
ـ پروفسور دامبلدور فردا برمی‌گرده. من نمی‌دونم شما از کجا قضیه‌ی این سنگ رو فهمیدین ولی در هر حال خیالتون کاملاً راحت باشه که امکان نداره کسی بتونه اونو بدزده. از اون به خوبی محافظت می‌شه و جاش امنه.
ـ ولی پروفسور...
پروفسور مک گونگال خم شد و کتاب‌هایش را جمع کرد و گفت:
ـ پاتر، مطمئن باش که من ندانسته حرف نمی‌زنم. حالا بهتره برگردین بیرون و از هوای آفتابی لذت ببرین.
اما آن‌ها از جایشان تکان نخوردند. هری وقتی مطمئن شد او کاملاً دور شده و دیگر صدایشان را نمی‌شنود گفت:
ـ همین امشبه. اسنیپ همین امشب وارد دریچه می‌شه. اون هر چی باید می‌فهمیده فهمیده و پروفسور دامبلدورو را از این جا دور کرده. خودش اون نامه رو فرستاده. شرط می‌بندم وقتی برسه اون جا مسئولین وزارتخونه از تعجب شاخ درمیارن.
هرمیون گفت:
ـ حالا باید چی کار...
ناگهان زبان هرمیون بند آمد. هری و رون بلافاصله پشت سرشان را نگاه کردند. اسنیپ آن جا ایستاده بود. با زبان چرب و نرم گفت:
ـ عصر به خیر.
سپس به آن‌ها خیره شد و با لبخندی که غیرعادی به نظر می‌رسید گفت:
ـ شما نباید توی روزی به این خوبی توی ساختمون بمونین.
هری بدون هیچ فکر قبلی شروع به حرف زدن کرد و گفت:
ـ ما داشتیم ...
اسنیپ گفت:
ـ بهتره حواستونو جمع کنین. اگه این طوری پرسه بزنین همه فکر می‌کنن خیالاتی دارین و می‌خواین کاری بکنین. گریفندور هم که دیگه بیش از این

نمی‌تونه امتیاز از دست بده. درسته؟

صورت هری سرخ شد. هر سه برگشتند که بیرون بروند ولی اسنیپ آن‌ها را صدا کرد و گفت:

ـ پاتر، دارم بهت هشدار می‌دم اگه یه شب دیگه توی قلعه پرسه بزنی مطمئن باش که کاری می‌کنم اخراجت کنن. خوش بگذره.

اسنیپ به سرعت به طرف اتاق اساتید رفت. همین که بچه‌ها روی پله‌های سنگی قدم گذاشتند هری با صدایی بسیار آهسته گفت:

ـ خب دیگه. باید دست به کار بشیم. یکی از ما باید مراقب اسنیپ باشه ... یکی باید بیرون اتاق اساتید وایسه و اگه اسنیپ جایی رفت تعقیبش کنه. هرمیون بهتره تو این کارو بکنی.

ـ چرا من؟

رون گفت:

ـ خب معلومه. برای این که تو می‌تونی وانمود کنی منتظر پروفسور فلیت‌ویک هستی. می‌تونی بگی ...

سپس صدایش را نازک کرد و ادای هرمیون را درآورد:

ـ وای، پروفسور فلیت‌ویک ... من خیلی نگرانم ... فکر می‌کنم قسمت دوم سؤال چهارده رو اشتباه نوشته‌م ...

هرمیون گفت:

ـ بسه دیگه، رون!

اما قبول کرد که برود و مراقب اسنیپ باشد. هری گفت:

ـ بهتره ما هم جلوی راهروی طبقه‌ی سوم باشیم. بیا بریم.

اما نقشه‌ی آن‌ها عملی نشد. هنوز به دری که پشمالو را از سایر قسمت‌های مدرسه جدا می‌کرد نرسیده بودند که پروفسور مک گونگال دوباره آن‌ها را دید و این بار عصبانی شد. از کوره در رفت و گفت:

ـ فکر می‌کنین شما بهتر از طلسم و جادوها می‌تونین جلوی دزد رو بگیرین؟ مسخره‌بازی کافیه! اگه بفهمم یه بار دیگه این طرف‌ها پرسه زدین پنجاه امتیاز

از گریفندور کم می‌کنم. بله ویزلی از گروه خودم امتیاز کم می‌کنم!

هری و رون به سالن عمومی گریفندور رفتند. همین که هری گفت: «خوبه که حداقل هرمیون اسنیپ رو تعقیب می‌کنه.» تابلوی بانوی چاق چرخید و باز شد و هرمیون به سالن عمومی آمد و با ناراحتی گفت:

ـ خیلی بد شد، هری. اسنیپ اومد بیرون و پرسید اون جا چی کار دارم. منم بهش گفتم منتظر پروفسور فلیت‌ویکم. اونم رفت دنبال فلیت‌ویک. منم از اون جا جیم شدم و نفهمیدم اسنیپ کجا رفت.

هری گفت:

ـ اینم از این.

آن دو به هری خیره شدند. رنگ چهره‌ی هری پریده بود و چشم‌هایش برق می‌زد. سرانجام گفت:

ـ من امشب می‌رم بیرون و سعی می‌کنم اولین نفری باشم که دستم به اون سنگ می‌رسه.

رون گفت:

ـ مگه دیوونه شدی!

هرمیون گفت:

ـ مگه نشنیدی پروفسور مک گونگال و اسنیپ چی گفتن؟ نباید بری بیرون! اخراج می‌شی!

هری فریاد زد:

ـ خب بشم! چرا حالیتون نیست؟ اگه دست اسنیپ به اون سنگ برسه ولدمورت دوباره برمی‌گرده. نشنیدین که اون برای رسیدن به هدفش چه کارهایی می‌کنه؟ اگه اون برگرده دیگه هاگوارتزی باقی نمی‌مونه که بخوام ازش اخراج بشم. اون مدرسه رو با خاک یکسان می‌کنه. شاید هم این جا رو تبدیل به مدرسه‌ی علوم شیطانی و جادوی سیاه بکنه. دیگه کسر شدن امتیاز معنایی نداره. چرا متوجه نیستین؟ فکر می‌کنین اگه گریفندور قهرمان گروه‌ها بشه اون شما و خانواده تونو ول می‌کنه؟ اگه من قبل از پیدا کردن اون سنگه

گیر بیفتم فوقش برمی‌گردم پیش دورسلی‌ها و منتظر می‌مونم که ولدمورت بیاد و منو پیدا کنه. فقط یه ذره مرگم به تأخیر می‌افته. من که هیچ وقت خیال ندارم به طرف جادوی سیاه برم. امشب من می‌رم توی اون دریچه بهتره شما هم سعی نکنین با حرف‌هاتون جلومو بگیرین چون من منصرف نمی‌شم. نکنه یادتون رفته! ولدمورت پدر و مادر منو کشته.

آن گاه نگاه خصمانه‌ای به آن‌ها انداخت. هرمیون آرام و آهسته گفت:

ـ حق باتوست، هری.

هری گفت:

ـ شنل نامرئی می‌پوشم. شانس آوردم که بهم پسش دادن.

رون گفت:

ـ یعنی سه تایی زیرش جا می‌شیم؟

ـ چی؟ سه تایی؟

ـ پس چی خیال کردی؟ فکر کردی ما می‌گذاریم تنها بری؟

هرمیون بلافاصله گفت:

ـ معلومه که نمی‌گذاریم. فکر کردی بدون کمک ما می‌تونی اون سنگ رو پیدا کنی؟ بهتره من برم و یه نگاهی به کتاب‌هام بندازم. شاید یه چیز به درد بخوری توی اونا پیدا کنم ...

ـ ولی اگه گیر بیفتیم شما دو تا هم اخراج می‌شین.

هرمیون با قیافه‌ی جدی گفت:

ـ نمی‌تونن. فلیت‌ویک به من گفت که از درسش صد و دوازده درصد امتیاز گرفته‌م. بنابراین نمی‌تونن منو بندازن بیرون.

* * *

بعد از شام هر سه با چهره‌های مضطرب در گوشه‌ای از سالن عمومی دور از سایرین نشستند. این اولین شبی بود که هری از این بابت ناراحت نبود. هرمیون به سرعت تمام جزوه‌هایش را مرور می‌کرد و امیدوار بود یکی از آن‌ها همان طلسمی باشد که قرار بود آن را باطل کنند. هری و رون با هم

حرف نمی‌زدند. هر دو در فکر کاری بودند که قرار بود انجام بدهند.

کم‌کم همه‌ی دانش‌آموزان به خوابگاه خود رفتند و سالن عمومی خلوت شد. لی جردن که خمیازه می‌کشید و به بدنش کش و قوس می‌داد آخرین کسی بود که از سالن بیرون رفت. آن گاه رون زیرلب گفت:

ـ بهتره بریم شنل رو بیاریم.

هری دوان‌دوان به خوابگاهشان رفت. شنل را از چمدانش بیرون آورد و چشمش به فلوتی افتاد که هاگرید در کریسمس به او هدیه داده بود. از آن جا که رغبتی به آواز خواندن نداشت فلوت را برای رام کردن پشمالو برداشت. به سرعت از پلکان پایین رفت و دوان‌دوان به سالن عمومی رسید و گفت:

ـ بهتره همین جا امتحان کنیم و ببینیم هر سه تامون زیر شنل جا می‌شیم ... اگه بریم بیرون و فیلچ پای یکی مونو ببینه ...

ناگهان کسی از گوشه‌ی سالن گفت:

ـ دارین چی کار می‌کنین؟

نویل که وزغش، تره‌ور را محکم نگه داشته بود که دوباره فرار نکند از پشت یکی از صندلی‌های راحتی بیرون آمد. هری با دستپاچگی شنل را پشت سرش پنهان کرد و گفت:

ـ هیچی، نویل، هیچی.

نویل به چهره‌های خطاکار آن‌ها نگاه کرد و گفت:

ـ باز هم می‌خواین برین بیرون؟

هرمیون گفت:

ـ نه، نه، نه. اصلاً نمی‌خوایم همچین کاری بکنیم. تو چرا نرفتی بخوابی؟

هری به ساعت پایه‌دار کنار در نگاهی انداخت. بیش از این نمی‌توانستند وقت را تلف کنند. ممکن بود در همان لحظه اسنیپ سرگرم خواب کردن پشمالو باشد. نویل گفت:

ـ دیگه نباید بیرون پرسه بزنین برای این که دوباره گیر می‌افتین و گریفندورو توی دردسر میندازین.

هری گفت:

ـ تو که نمی‌دونی. موضوع خیلی مهمه.

اما نویل تصمیم داشت دست به کاری بزند. به سرعت جلوی حفره‌ی تابلو ایستاد و گفت:

ـ من اجازه نمی‌دم این کارو بکنین. من ... من ... جلوتون می‌ایستم و باهاتون دعوا می‌کنم.

رون باعصبانیت گفت:

ـ نویل! احمق نشو و از جلوی حفره برو کنار...

نویل گفت:

ـ به من نگو احمق! دیگه بیش‌تر از این نباید خلاف کنین! مگه خودتون نگفتین باید جلوی بقیه بایستم!

رون باعصبانیت گفت:

ـ چرا گفتیم، ولی نگفتیم جلوی *ما* وایسا. نویل، تو خودتم نمی‌دونی داری چی کار می‌کنی!

رون یک قدم جلو رفت. نویل تره‌ور را انداخت و مشت‌هایش را بالا آورد و گفت:

ـ زود باش دیگه ... امتحان کن ببین می‌تونی منو بزنی. من آماده‌م!

هری به هرمیون نگاه کرد و عاجزانه گفت:

ـ یه *کاری* بکن!

هرمیون یک قدم جلو رفت و گفت:

ـ نویل من خیلی خیلی متأسفم.

سپس چوبدستیش را به طرف نویل گرفت و فریاد زد:

ـ پتریفیکوس توتالوس!

بازوهای نویل به دو طرف بدنش چسبید. پاهایش نیز به هم نزدیک شدند و تمام بدنش خشک شد. همان جا که ایستاده بود تابی خورد و با صورت به زمین افتاد. مثل سنگ شده بود. هرمیون به سویش دوید تا او را برگرداند.

آرواره‌های نویل قفل شده بود و نمی‌توانست چیزی بگوید فقط چشم‌هایش بود که در حدقه تکان می‌خورد و با وحشت به آن‌ها نگاه می‌کرد. هری آهسته گفت:

ـ چه بلایی سرش آوردی؟

ـ این طلسم قفل بدنه. متأسفم نویل!

هری گفت:

ـ چاره‌ای نداشتیم نویل. الآن وقت نداریم برات توضیح بدیم.

همگی از روی او رد شدند و به زیر شنل رفتند. هری گفت:

ـ خودت بعداً می‌فهمی.

اما رها کردن نویل بر روی زمین با آن وضعیت کار درستی به نظر نمی‌آمد و خوش یمن نبود.

آن‌ها چنان عصبی و مضطرب بودند که هر مجسمه‌ای را فیلچ می‌پنداشتند و با شنیدن هر صدایی تصور می‌کردند بدعنق به سویشان پرواز می‌کند. در پایین اولین پلکان چشمشان به خانم نوریس افتاد که کمین کرده بود و پاورچین پاورچین روی پله‌ی بالایی جلو می‌رفت. رون آهسته در گوش هری گفت:

ـ بگذار یه لگد بهش بزنیم.

ولی هری سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد. وقتی از کنار خانم نوریس می‌گذشتند با چشم‌های درشت و درخشانش به طرف آن‌ها نگاهی انداخت اما از جایش تکان نخورد.

پیش از رسیدن به پله‌های طبقه‌ی سوم با هیچ کس دیگری روبه‌رو نشدند. در آن جا بدعنق که در هوا بالا و پایین می‌رفت سطح قالی را ناهموار می‌کرد که باعث زمین خوردن دیگران شود. وقتی به او نزدیک شدند ناگهان گفت:

ـ کی اون جاست؟

چشم‌های سیاه شیطانی‌اش را تنگ کرد و گفت:

ـ درسته نمی‌بینمت ولی می‌دونم اون جایی. غول بیابونی هستی یا شبح؟ نکنه حیوون دست‌آموز بچه‌هایی!

بدعنق در هوا بالا رفت و از گوشه‌ی چشم نگاهی کرد. سپس گفت:
ـ باید فیلچ رو صدا کنم ... آره باید همین کارو بکنم چون یه چیزی که دیده نمی‌شه داره پرسه می‌زنه.

ناگهان فکری به ذهن هری خطور کرد و با صدای گرفته گفت:
ـ بدعنق، بارون خون‌آلود برای نامرئی شدن دلیل‌های خاص خودشو داره.

بدعنق که چیزی نمانده بود از تعجب به زمین بیفتد فوراً به خود آمد و در نیم‌متری پله‌ها در هوا معلق ماند و با چرب‌زبانی گفت:
ـ منو ببخشین، سرورم. آقای بارون، اشتباه از من بود، اشتباه کردم. آخه شما نامرئی هستین و من شما رو ندیدم. بدعنق رو برای این شوخی بی‌مزه ببخشین، قربان.

هری خس‌خس‌کنان گفت:
ـ بدعنق من این جا کار دارم. امشب این اطراف آفتابی نشو.
ـ چشم قربان، چشم. مطمئن باشین نمیام.
آن گاه دوباره به هوا رفت و گفت:
ـ امیدوارم کارتون باموفقیت پیش بره، جناب بارون. من دیگه مزاحم نمی‌شم.
سپس باعجله از آن جا رفت.

رون باصدایی بسیار آهسته گفت:
ـ معرکه بود، هری!
چند لحظه بعد جلوی راهروی طبقه‌ی سوم بودند... اما در راهرو نیمه باز بود.
هری آهسته گفت:
ـ بفرمایید! اسنیپ قبل از ما رفته.

باز بودن در باعث شد آن‌ها با جدیت و دقت بیش‌تری به انجام کاری که در پیش داشتند بیندیشند. هری در زیر شنل به رون و هرمیون گفت:
ـ اگه دلتون می‌خواد برگردین با شنل برگردین چون من دیگه بهش احتیاجی ندارم. به هیچ وجه هم سرزنشتون نمی‌کنم.

رون گفت:

ـ احمق نشو!

هرمیون گفت:

ـ ما باهات میایم.

هری در را هل داد و باز کرد. در با صدای جیرجیری باز شد و صدای غرشی به‌گوش رسید. هر سه پوزه‌ی سگ در جهت خود بو می‌کشیدند اما به نظر می‌رسید نمی‌تواند آن‌ها را ببیند. هرمیون آهسته گفت:

ـ اونی که کنار پاشه چیه؟

رون گفت:

ـ شبیه چنگه. حتماً اسنیپ اونو گذاشته اون جا.

هری گفت:

ـ پس معلومه وقتی موسیقی قطع بشه بلافاصله از خواب بیدار می‌شه. بهتره امتحان کنیم.

هری فلوت هاگرید را جلوی دهانش گرفت و در آن دمید. صدایی که از فلوت خارج شد آهنگ موزونی نبود ولی بلافاصله چشم‌های سگ خواب‌آلود شد. هری به سختی نفس می‌کشید. به تدریج صدای غرش سگ قطع شد، پنجه‌هایش را تکانی داد و زانویش خم شد. سپس روی زمین افتاد و به خواب عمیقی فرو رفت. آن‌ها از زیر شنل بیرون آمدند و آهسته به دریچه نزدیک شدند. رون به هری گفت:

ـ همین طور بزن.

وقتی به سگ نزدیک شدند نفس گرم و بدبوی آن را حس کردند. رون به پشت سگ نگاهی انداخت و گفت:

ـ مثل این که می‌شه دریچه رو باز کنیم. هرمیون می‌خوای تو اول بری؟

ـ نه نمی‌خوام.

رون گفت:

ـ باشه.

عزم خود را جزم کرد و با احتیاط از روی سگ رد شد. خم شد و دستگیره‌ی

دریچه را کشید. بلافاصله دستگیره چرخید و باز شد. هرمیون با نگرانی پرسید:
ـ اون تو چیه؟
ـ هیچی. تاریک تاریکه. هیچ وسیله‌ای برای پایین رفتن نیست. باید بپریم.
هری که همچنان فلوت می‌نواخت دستش را به سمت رون تکان داد تا توجه او را جلب کند و بعد به خودش اشاره کرد. رون گفت:
ـ تو می‌خوای اول بری؟ مطمئنی؟ نمی‌دونم عمقش چه قدره‌ها! فلوت رو بده به هرمیون که سگه رو خواب نگه داره.
هری فلوت را به هرمیون داد. در چند ثانیه‌ای که آهنگ قطع شد سگ خرخری کرد و تکان خورد. اما همین که هرمیون شروع به نواختن کرد سگ دوباره به خواب عمیقی فرو رفت.
هری از روی سگ رد شد و به درون دریچه نگاهی انداخت. ته آن معلوم نبود. هری دستش را به لبه‌ی دریچه گرفت و درون آن آویزان شد. آن گاه سرش را بالا گرفت و به رون گفت:
ـ اگه برام اتفاقی افتاد نمی‌خواد بیاین دنبالم. یکراست به جغددونی برید و با هدویگ برای دامبلدور پیغام بفرستین، باشه؟
ـ باشه.
ـ پس فعلاً خداحافظ. خدا کنه ...
هری دستش را رها کرده بود. به سرعت در هوای سرد و مرطوب پایین رفت. پایین و پایین‌تر...
تلپ! با صدای خفه و احمقانه‌ای روی جسم نرمی فرود آمد. بلند شد و نشست. هنوز چشم‌هایش به تاریکی عادت نکرده بود. کورمال کورمال در اطرافش به جست و جو پرداخت. به نظر می‌رسید روی یک گیاه نشسته است. سرش را بلند کرد. لکه‌ی نورانی بالای سرش که همان دریچه بود از دور به اندازه‌ی یک تمبر به نظر می‌رسید. هری فریاد زد:
ـ همه چی رو به راهه. روی یه جای نرم افتادم. می‌تونین بپرین پایین.
بلافاصله رون پایین پرید و کنار هری فرود آمد و ولو شد. اولین حرفی که

زد این بود:
ـ جنس این چیه؟
ـ نمی‌دونم. مثل این که یه جور گیاهه. شاید اینو این جاگذاشته‌ن که آدم دست و پاش نشکنه. هرمیون بپر پایین. زود باش!
صدای موسیقی قطع شد و صدای پارس سگ به گوش رسید. اما هرمیون پریده بود. او نیز در طرف دیگر هری فرود آمد و گفت:
ـ به گمونم این جا کیلومترها پایین‌تر از مدرسه‌س.
رون گفت:
ـ چه *شانسی آوردیم*؟ این جا رو نگاه کنین!
هرمیون از جایش پرید تا با تقلا و تلاش فراوان خود را به دیوار مرطوبی برساند زیرا همین که فرود آمده بود گیاه به دور قوزک پایش پیچیده بود. هری و رون نیز ندانسته در میان ساقه‌های بلند و رونده‌ی گیاه اسیر شده بودند. هرمیون پیش از آن که گیاه به دور پایش محکم شود توانست خود را آزاد کند و چشمش به آن دو پسر افتاد که تلاش می‌کردند گیاه را از خود جدا کنند. اما هر چه بیش‌تر می‌کوشیدند گیاه سریع‌تر و محکم‌تر به دورشان می‌پیچید. هرمیون با حالتی آمرانه گفت:
ـ تکون نخورین ... می‌دونم این چیه ... تله‌ی شیطانه.
رون که سعی می‌کرد مانع پیچیدن گیاه به دور گردنش شود برگشت و با عصبانیت گفت:
ـ وای چه خوب شد که حالا اسم این گیاه رو می‌دونیم. چه کمک بزرگی!
هرمیون گفت:
ـ خفه شو! بگذار ببینم یادم میاد چه جوری باید اینو از بین برد.
هری که در حال کلنجار رفتن با ساقه‌ای بود که دور سینه‌اش می‌پیچید نفس‌نفس‌زنان گفت:
ـ زود باش دیگه! دیگه نمی‌تونم نفس بکشم.
ـ تله‌ی شیطان، تله‌ی شیطان ... پروفسور اسپراوت چی می‌گفت: این گیاه

تاریکی و رطوبتو دوست داره ...
هری که دیگر نزدیک بود نفسش بند بیاید گفت:
ـ پس آتیش درست کن.
هرمیون که مضطرب بود دست‌هایش را به هم مالید و فریاد زد:
ـ باشه، ولی این جا که چوب نیست.
رون فریاد زد:
ـ دیوونه شدی؟ مگه تو جادوگر نیستی؟
ـ باشه، باشه.
فوراً چوبدستیش را درآورد و آن را تکان داد. چیزی زیر لب گفت و از همان شعله‌های آبی رنگی که برای اسنیپ فرستاده بود به سوی گیاه روانه کرد. هری و رون در یک چشم به هم زدن متوجه شدند که گیاه دیگر آن‌ها را محکم نگه نداشته است و کم‌کم در اثر نور و گرما به گوشه‌ای جمع می‌شود. گیاه آهسته از دور بدن آن‌ها پایین افتاد و آن‌ها توانستند خود را آزاد کنند.
هری به سمت هرمیون در کنار دیوار رفت، عرقش را پاک کرد و گفت:
ـ عجب شانسی آوردیم که تو سر کلاس گیاه‌شناسی حواست جمع بود.
رون گفت:
ـ واقعاً که خیلی شانس آوردیم که هری قبل از اون لحظه‌ی بحرانی که چوب *نداشتیم* دست و پاشو گم نکرد و کله شو به کار انداخت.
هری به یک گذرگاه سنگی که تنها راه موجود بود اشاره کرد و گفت:
ـ بیاین بریم.
غیر از صدای پای آن‌ها تنها صدای قطره‌های آبی که از دیوار می‌چکید به گوش می‌رسید. گذرگاه سراشیبی شد و پایین رفت. هری به یاد گرینگوتز افتاد و قلبش در سینه فرو ریخت. به یاد اژدهایی افتاده بود که می‌گفتند از گاوصندوق‌های بانک جادوگرها محافظت می‌کند. اگر با یک اژدهای بزرگ و بالغ روبه‌رو می‌شدند چه؟ تجربه‌ی نوربرت به اندازه‌ی کافی تلخ و ناگوار بود...

رون آهسته گفت:
ـ این صدای چیه؟
هری گوشش را تیز کرد. صدای جیرینگ جیرینگ و صدای به هم خوردن بال می‌آمد.
ـ ممکنه یه روح باشه؟
ـ نمی‌دونم، ولی به نظرم شبیه صدای بال زدنه.
ـ اون جلو یه چراغه. انگار یه چیزی داره تکون می‌خوره.
همین که به انتهای گذرگاه رسیدند خود را دربرابر یک تالار روشن خیره‌کننده یافتند. در زیر سقف قوسی شکل تالار، پرنده‌های کوچکی پروازکنان به این سو و آن سو می‌رفتند و مثل جواهر می‌درخشیدند. درست در مقابلشان در آن سوی تالار در چوبی سنگینی به چشم می‌خورد. رون گفت:
ـ به نظر شما اگه بخوایم از این جا رد بشیم بهمون حمله می‌کنن؟
هری گفت:
ـ ممکنه ... ظاهراً که زیاد وحشی نیستن اما اگه همه با هم حمله کنن ... ولی چاره‌ای نداریم ... من می‌رم.
هری نفس عمیقی کشید و درحالی که صورتش را با دو دست پوشانده بود از عرض اتاق رد شد. هر لحظه انتظار داشت پرنده‌ها با منقار و پنجه‌های تیزشان حمله‌ور شوند. اما هیچ اتفاقی نیفتاد و صحیح و سالم به در چوبی رسید. دستگیره‌ی در را کشید اما در قفل بود. رون و هرمیون نیز به دنبالش رفتند. همه با هم تلاش کردند در را باز کنند اما موفق نشدند. حتی طلسم آلوهو مورای هرمیون هم کارساز نشد. رون گفت:
ـ حالا چی کار کنیم؟
هرمیون گفت:
ـ فکر نمی‌کنم این پرنده‌ها رو فقط برای قشنگی آورده باشن این جا.
هر سه به پرنده‌هایی که بالای سرشان اوج می‌گرفتند نگاه کردند. آن‌ها می‌درخشیدند. می‌درخشیدند؟

ناگهان هری گفت:

ـ اونا پرنده نیستن ... کلیدن ... کلیدهای بال‌دار ... درست نگاه کنین! پس یعنی این که ...

هنگامی که رون و هرمیون به کلیدها نگاه می‌کردند هری نگاهی به اطرافشان انداخت و گفت:

ـ اینا رو نگاه کنین! جاروی پرنده! باید خودمون کلیدشو پیدا کنیم.

ـ ولی این جا *صدها* کلید هست!

رون به دقت به سوارخ کلید نگاه کرد و گفت:

ـ باید دنبال یه کلید بزرگ قدیمی بگردیم که احتمالاً مثل دستگیره‌ی در نقره‌ایه.

هر یک سوار یکی از جاروها شدند و به پرواز درآمدند. وقتی به انبوه کلیدها رسیدند سعی کردند آن‌ها را در هوا بقاپند ولی کلیدهای سحرآمیز به سرعت از چنگ آن‌ها می‌گریختند. گرفتن آن‌ها غیرممکن به نظر می‌رسید.

هر چه باشد هری جوان‌ترین بازیکن جستجوگر قرن بود. او مهارت‌هایی داشت که دیگران نداشتند. بعد از یک دقیقه پرواز از میان کلیدهای بالدار رنگارنگ یک کلید بزرگ و نقره‌ای را دید که بال‌هایش کج و معوج شده بود انگار کسی قبلاً با خشونت آن را گرفته بود. هری به رون و هرمیون نگاه کرد و گفت:

ـ اون یکیه ... اون بزرگه ... اون جا... نه، اون طرف ... همون که بالش آبی روشنه ... که پرهای یه طرفش چروک شده ...

رون با سرعت به سمت کلیدی رفت که هری نشان داده بود اما محکم به سقف خورد و نزدیک بود از روی جارو سرنگون شود. هری که حتی یک لحظه از آن کلید کج و معوج چشم برنمی‌داشت گفت:

ـ باید کم‌کم بهش نزدیک بشیم و یه هو بهش حمله کنیم. تو از بالا بیا رون ... هرمیون تو بمون پایین که نتونه فرار کنه، منم سعی می‌کنم بگیرمش ... آهان ... حالا!

رون شیرجه رفت و هرمیون بالا آمد اما کلید از چنگ هر دو گریخت. هری مثل برق به دنبالش رفت. کلید به سمت دیوار رفت و هری به جلو خم شد و با

صدای بلندی آن را روی دیوار گیر انداخت. صدای تشویق رون و هرمیون در تالار منعکس شد. همه فرود آمدند. هری که به زحمت کلید را در دستش نگه داشته بود به سمت در دوید. آن را در سوراخ کلید کرد و چرخاند... موفق شده بودند. همین که قفل در صدایی کرد و باز شد کلید که کج و معوج‌تر از قبل شده بود پرواز کرد و رفت. هری که دستش به دستگیره‌ی در بود از آن دو پرسید:

ـ حاضرین؟

آن دو با حرکت سر جواب مثبت دادند و هری در را باز کرد.

تالار بعدی چنان تاریک بود که نمی‌توانستند جایی را ببینند. اما همین که به داخل آن قدم گذاشتند همه جا غرق در نور شد و آن‌ها با صحنه‌ی شگفت‌آوری روبه‌رو شدند. یک صفحه‌ی شطرنج عظیم در برابرشان بود و آن‌ها پشت مهره‌های سیاه ایستاده بودند. همه‌ی مهره‌ها بلندتر از آن‌ها بودند و به نظر می‌رسید آن‌ها را از سنگ سیاه تراشیده‌اند. رو به رویشان در آن سوی تالار مهره‌های سفید به چشم می‌خوردند. هری، رون و هرمیون قدری لرزیدند. مهره‌های سفیدرنگ صورت نداشتند. هری آهسته گفت:

ـ حالا باید چی کار کنیم؟

رون گفت:

ـ معلومه دیگه باید یه دست بازی کنیم.

پشت مهره‌های سفید در دیگری به چشم می‌خورد. هرمیون با نگرانی گفت:

ـ ولی چه طوری؟

رون گفت:

ـ مثل این که باید جای مهره‌ها رو بگیریم.

رون به مهره‌ی اسب سیاهی که شوالیه‌ای سوار آن بود نزدیک شد. همین که دستش را جلو برد که اسب را نوازش کند اسب سنگی جاندار شد و سُمش را به زمین کشید. شوالیه نیز سرش را پایین آورد و از زیر نقاب کلاهخودش به رون نگاه کرد. رون پرسید:

ـ اِ... اگه بخوایم از این جا رد بشیم باید به شما بپیوندیم؟

شوالیه سرش را به نشانه‌ی تأکید تکان داد. رون برگشت و گفت:
ـ مثل این که باید جای سه تا از مهره‌های سیاه رو بگیریم ... این کار احتیاج به فکر داره ...

رون به فکر فرو رفت و هری و هرمیون ساکت ایستادند و او را نگاه کردند. سرانجام رون گفت:
ـ حالا بهتون برنخوره‌ها... ولی شطرنج هیچ کدومتون خوب نیست.

هری بلافاصله گفت:
ـ نه بابا، بهمون برنمی‌خوره. فقط بهمون بگو که چی کار باید بکنیم.
ـ باشه. هری تو جای اون فیله وایسا. هرمیون تو هم برو پهلوی هری جای اون رخ وایسا.
ـ خودت چی؟
ـ منم جای اسب بازی می‌کنم.

به نظر می‌رسید که مهره‌ها حرف‌های آن‌ها را شنیده‌اند زیرا بلافاصله یک فیل، یک اسب و یک رخ سیاه به مهره‌های سفید پشت کردند و از صفحه‌ی شطرنج خارج شدند. هری، رون و هرمیون سه خانه‌ی شطرنج را اشغال کردند. رون که به مقابلش خیره شده بود گفت:
ـ توی بازی شطرنج همیشه اول سفید بازی می‌کنه ... آره ... نگاه کنین ...
یک سرباز سفید دو خانه جلو آمد. رون شروع به هدایت مهره‌های سیاه کرد. مهره‌ها بی‌سر و صدا از او اطاعت می‌کردند. زانوهای هری می‌لرزید. اگر می‌باختند چه؟
ـ هری، برو به چهارمین خونه‌ی اریب سمت راستت.

وقتی یکی از اسب‌هایشان را از دست دادند یکه خوردند. وزیر سفید اسب را روی زمین انداخت و از صفحه‌ی شطرنج بیرون کشید و بعد اسب را که صورتش روی زمین بود به حال خود رها کرد. رون که خیلی جا خورده بود گفت:
ـ نباید می‌گذاشتیم این اتفاق بیفته. حالا راه تو باز شد که اون مهره‌ی فیل رو بزنی. زود باش هرمیون، بزنش!

هر بار که یکی از مهره‌های آن‌ها از دست می‌رفت مهره‌های سفید هیچ رحم و شفقتی از خود نشان نمی‌دادند. خیلی زود انبوهی از مهره‌های سیاه لنگان‌لنگان جلو رفتند و کنار دیوار جمع شدند. رون دو بار به موقع هری و هرمیون را از خطر نجات داد. خودش به سرعت روی صفحه‌ی شطرنج حرکت می‌کرد و می‌کوشید مهره‌های سیاه را بزنند. زیر لب گفت:

ـ تقریباً تموم شد... بگذارین فکر کنم ... بگذارین فکر کنم ...

وزیر سفید چهره‌ی بی‌روحش را به سوی رون برگرداند. رون به آرامی گفت:

ـ آره، این تنها راهیه که داریم... اونا باید منو بزنن که از بازی بیرون برم.

هری و هرمیون فریاد زدند:

ـ نه!

رون با تشر به آن‌ها گفت:

ـ شطرنج همینه دیگه. باید بعضی از مهره‌ها رو فدای مهره‌های دیگه کرد. من می‌رم جلو و وزیرشون منو می‌زنه. اون وقت این فرصت برای هری پیش میاد که شاهشونو مات کنه!

ـ اما آخه...

ـ می‌خوای جلوی اسنیپ رو بگیری یا نه؟

ـ رون ...

ـ اگه عجله نکنین ممکنه سنگه رو برداره.

چاره‌ی دیگری نداشتند. رون با چهره‌ی رنگ‌پریده اما مصمم گفت:

ـ حاضرین؟ من رفتم ... وقتی برنده شدین وقت رو تلف نکنین.

رون جلو رفت و وزیر سفید او را زد. با دست سنگی‌اش محکم بر سر رون ضربه زد و او را نقش زمین کرد... هرمیون جیغ کشید ولی از جایش تکان نخورد. وزیر سفید رون را به گوشه‌ای کشاند. به نظر می‌رسید رون بیهوش شده است. هری که می‌لرزید سه خانه به سمت چپ رفت. شاه سفید تاجش را از سر برداشت و جلوی پای هری انداخت. آن‌ها برنده شده بودند. مهره‌ها تعظیم‌کنان راه در دیگر را برایشان باز کردند. آن‌ها برای آخرین بار با ناامیدی

نگاهی به رون انداختند و به سوی در و راهروی بعدی رفتند. هرمیون گفت:
ـ اگه اون ...

هری که گویی می‌خواست خودش را نیز متقاعد کند گفت:
ـ اون خوب می‌شه. حالا مرحله‌ی بعدی چی می‌تونه باشه؟ از تله‌ی شیطان که کار پروفسور اسپراوت بود رد شدیم. کلیدهای سحرآمیز هم احتمالاً طلسم پروفسور فلیت‌ویک بوده ... پروفسور مک گونگال هم احتمالاً مهره‌های شطرنج رو جادو کرده ... حالا می‌مونه طلسم کوییرل و اسنیپ ...

آن‌ها به در دیگری رسیده بودند. هری آهسته گفت:
ـ خب، حاضری؟
ـ بریم.

هری در را باز کرد. بوی متعفنی به مشامشان خورد. هر دو بلافاصله گوشه‌ی ردایشان را بالا آوردند و جلوی بینی‌شان گرفتند. در چشم‌هایشان اشک جمع شد. در مقابلشان یک غول غارنشین، بسیار بزرگ‌تر از غولی که از پا درآورده بودند، روی زمین بیهوش افتاده بود و برآمدگی خون‌آلودی روی سرش نمایان بود. وقتی با احتیاط از روی یکی از پاهای عظیم غول رد می‌شدند هری گفت:
ـ چه خوب شد که مجبور نیستیم با این غول بجنگیم. عجله کن نفسم داره بند میاد.

آن‌ها در بعدی را با فشاری باز کردند. هیچ یک جرأت نداشتند به درون تالار بعدی نگاه کنند. اما در آن جا هیچ چیز وحشتناکی وجود نداشت. تنها چیزی که در مقابلشان دیدند میزی بود که روی آن هفت بطری با شکل‌های متفاوت چیده شده بود. هری گفت:
ـ این طلسم اسنیپه. حالا باید چی کار کنیم؟

از آستانه‌ی در عبور کردند بلافاصله آتشی جلوی در ورودی در پشت سرشان زبانه کشید. شعله‌های آتش بنفش رنگ و غیرعادی بودند. بلافاصله آتشی با شعله‌های سیاه جلوی دری که در مقابلشان بود پدیدار شد. به دام افتاده بودند. هرمیون کاغذی را که کنار بطری‌ها لوله شده بود برداشت و گفت:

-اینو ببین!

هری شروع به خواندن آن کرد:

پشت سرت آرامش | درپیش رویت خطر
این را به تو بگویم | که از ما کن تو حذر
از بین این هفت بطری | بعداً نگی نگفتی
توی دو تامون آبه | یعنی راستش شرابه
سه تای دیگه سَم هستیم | هر چی بگی کم هستیم
با یکی مون می‌ری جلو | با اون یکی عقب برو
امّا بدون که سم‌ها | هیچ وقتی نیستن تنها
توی ردیف پنهونن | بدجنس و بی‌ایمونن
سمت چپ شرابها | همیشه هستن تنها
بطری‌های هر دو سر | ندارن از هم خبر
در راه تو که پیشه | وجودشون چون نیشه
از سمت چپ دومی | از سمت راست دومی
ظاهراً هستن دو تا | ولی نه از هم جدا

هرمیون آهی کشید و هری از دیدن لبخندی که بر چهره داشت متعجب شد. امکان نداشت هری در آن لحظه بتواند لبخند بزند. هرمیون گفت:

ـ عالی شد! این جادو نیست، منطقه. یه معماست. خیلی از جادوگرهای بزرگ هم یک ذره منطق و قدرت استدلال ندارن و برای همیشه این جاگیر می‌کنن.

ـ درست مثل ما، نه؟

ـ معلومه که نه. هر چی که باید بدونیم روی این کاغذه. هفت بطری. سه تا سمی ... دوتاشونم شرابه. یکی از اونا ما رو به سلامت از این آتیش سیاه رد می‌کنه یکی دیگه مارو از آتیش بنفش رد می‌کنه و عقب می‌بره.

ـ ولی از کجا بفهمیم که کدومو باید بخوریم؟

ـ یه لحظه صبر کن.

هرمیون کاغذ را چندین بار خواند و شروع کرد به قدم زدن جلوی

بطری‌ها. با خودش چیزی زمزمه می‌کرد و به بطری‌ها اشاره می‌کرد. دست آخر دست‌هایش را به هم زد و گفت:

ـ فهمیدم! کوچک‌ترین بطری ما رو از آتیش سیاه رد می‌کنه و به طرف اون سنگ می‌بره.

هری نگاهی به شیشه‌ی کوچک انداخت و گفت:

ـ این که یه قلپ هم نمی‌شه. فقط برای یکی‌مون کافیه.

آن دو به هم نگاهی کردند و هری پرسید:

ـ کدوم یکی مارو از شعله‌های بنفش رد می‌کنه؟

هرمیون به یک بطری گرد که در انتهای سمت راست ردیف بطری‌ها بود اشاره کرد و هری ادامه داد:

ـ تو اونو بخور. ولی اول گوش کن ببین چی می‌گم. برگرد برو سراغ رون ... با هم سوار جاروهایی بشین که توی اتاق کلیدهای پرنده بود و با اونا از دریچه و از جلوی پشمالو رد بشین. بعد خودتونو برسونین به جغددونی و با هدویگ یه یادداشت برای دامبلدور بفرستین. ما به کمکش احتیاج داریم. ممکنه بتونم اسنیپ رو مدتی سرگرم کنم و از سنگ دور نگهش دارم ولی در واقع من حریفش نمی‌شم.

ـ ولی هری اگه طرف همراهش باشه چی؟

هری به زخمش اشاره کرد و گفت:

ـ من یه بار شانس آوردم و جون سالم به در بردم. شاید این دفعه هم شانس بیارم.

لب‌های هرمیون لرزید. به سمت هری رفت و او را در آغوش گرفت.

ـ هرمیون!

ـ هری، خودتم خوب می‌دونی که جادوگر بزرگی هستی!

هری که خجالت کشیده بود گفت:

ـ به پای تو نمی‌رسم!

هرمیون که گونه‌هایش گل انداخته بود گفت:

ـ من؟ اون چیزهایی که آدم با تفکر یا از توی کتاب‌ها یاد می‌گیره که زیاد مهم

نیستن. چیزهای خیلی مهم‌تر از اینا هست مثل وفاداری و شجاعت ... وای هری! خیلی مواظب خودت باش!

هری گفت:

ـ اول تو بخور. حالا می‌دونی کدوم به کدومه؟

ـ البته.

آن گاه هرمیون یک جرعه‌ی بزرگ از بطری گرد نوشید و بدنش لرزید. هری با نگرانی گفت:

ـ سم که نبود؟

ـ نه، ولی مثل یخه.

ـ حالا قبل از این که اثرش از بین بره زودتر برو.

ـ موفق باشی ... مواظب خودت باش ...

ـ برو!

هری نفس عمیقی کشید و کوچک‌ترین بطری را برداشت. در مقابل شعله‌های سیاه ایستاد و گفت:

ـ من اومدم!

آن گاه بطری کوچک را لاجرعه سر کشید. احساس می‌کرد تمام بدنش یخ بسته است. بطری را زمین گذاشت و جلو رفت. شعله‌های سیاه را می‌دید که بدنش را احاطه کرده بودند اما حرارت آن‌ها را احساس نمی‌کرد. در یک لحظه جز شعله‌های آتش و سیاهی هیچ چیز دیگری ندید و بعد در آن سوی آتش و در آخرین تالار بود.

یک نفر پیش از او به آن جا رسیده بود... ولی اسنیپ نبود... حتی ولدمورت هم نبود.

۱۷

مرد دوچهره

او کوییرل بود.

هری که از ترس نفسش بند آمده بود گفت:

ـ تو!

کوییرل لبخند زد. صورتش به هیچ وجه عصبی و مضطرب نبود. آهسته گفت:

ـ بله من. پاتر! می‌دونستم که این جا می‌بینمت.

ـ ولی من فکر می‌کردم ... اسنیپ ...

کوییرل قهقهه‌ای زد که به هیچ وجه به صدای لرزان و پرهراس همیشگی‌اش شباهتی نداشت و بعد گفت:

ـ سیوروس؟ آره، بهش میاد از این کارها بکنه. حضور اون که مثل یه خفاش بزرگ دائم از این ور به اون ور می‌رفت خیلی به نفع من تموم شد. تا اسنیپ بود کی به پـ.. پروفسور کوییرل بـ.. بیچاره شک می‌کرد؟

هری نمی‌توانست باور کند. نه، این واقعیت نداشت. هری گفت:

ـ پس چرا اسنیپ می‌خواست منو بکشه؟

ـ نه، نه، نه. این من بودم که می‌خواستم تو رو بکشم. دوشیزه گرنجر،

دوستت، توی اون مسابقه‌ی کوییدیچ اون قدر برای آتش زدن اسنیپ عجله داشت که به من تنه زد و منو به زمین انداخت و باعث شد دیگه نتونم مستقیم بهت نگاه کنم. اگه فقط چند ثانیه دیرتر اومده بود تو رو از روی جارو انداخته بودم پایین. تازه، قبل از اونم اسنیپ ورد ضد طلسمو زیر لب می‌خوند وگرنه موفق می‌شدم. اون جونتو نجات داد.

ـ چی؟ اسنیپ جون منو نجات داد؟

کوییرل با خونسردی گفت:

ـ پس فکر کردی برای چی اصرار داشت داور مسابقه‌ی بعدی باشه؟ می‌خواست مطمئن باشه که من دیگه این کارو نمی‌کنم. واقعاً مسخره‌س ... هیچ لازم نبود خودشو به زحمت بندازه چون با حضور دامبلدور بین تماشاچی‌ها دیگه من نمی‌تونستم کاری بکنم. همه‌ی استادهای دیگه فکر می‌کردن اسنیپ می‌خواد مانع بردن گریفندور بشه. اون *واقعاً* پیش همه وجهه‌ی خودشو خراب کرد... و چه کار بیهوده‌ای کرد چون بعد از این همه دردسر من امشب می‌خوام تو رو بکشم.

کوییرل بشکنی زد و بلافاصله طنابی در هوا ظاهر شد. آن را محکم به دور هری پیچید و گفت:

ـ پاتر تو زیادی فضولی برای همینم باید بمیری. شب هالووین اون قدر توی مدرسه از این ور به اون ور پرسه زدی تا بالاخره وقتی داشتم می‌رفتم ببینم چی از اون سنگ مراقبت می‌کنه منو دیدی.

ـ تو اون غوله رو آورده بودی توی قلعه؟

ـ معلومه. سر و کله زدن با غول‌ها که برای من کاری نداره. دیدی چه بلایی سر اون غوله آوردم که توی تالار پشتی بود؟ متأسفانه اسنیپ به من شک کرده بود. موقعی که همه دنبال غوله می‌گشتن یکراست اومد طبقه‌ی سوم که جلوی منو بگیره. نه غول من تونست تو رو بکشه نه اون سگ سه سر تونست پای اسنیپ رو بکَنه. حالا همون جا آروم بایست چون من باید این آینه‌ی جالب رو امتحان کنم.

تازه در آن لحظه هری متوجه شد که چه چیزی پشت کوییرل است. آینه‌ی نفاق‌انگیز بود. کوییرل که دور آینه می‌چرخید به آن ضربه‌ای زد و گفت:
ـ این آینه کلید یافتن سنگه ... طلسم دامبلدور باید هم این جوری باشه ... ولی اون الآن لندنه ... و تا وقتی برگرده من خیلی از این جا دور شده‌م ...

تنها کاری که از دست هری برمی‌آمد این بود که او را سرگرم نگه دارد تا نتواند روی آینه متمرکز شود. ناگهان این جمله از دهانش پرید:
ـ من اسنیپ و تو رو توی جنگل دیدم ...
کوییرل که می‌خواست به پشت آینه برود و به آن نگاهی بیندازد با بی‌اعتنایی گفت:
ـ آره، اسنیپ تا اون موقع دائم منو تعقیب می‌کرد. می‌خواست بفهمه تا چه حد پیش رفته‌م و چی دستگیرم شده. از همون اول به من شک کرد. مثلاً می‌خواست منو بترسونه ولی کورخونده بود هر چی باشه سرورم ولدمورت با من بود...

کوییرل دوباره جلوی آینه ایستاد و با ولع به آن نگاه کرد و گفت:
ـ من سنگ رو می‌بینم ... دارم اونو به سرورم ولدمورت تقدیم می‌کنم ... ولی آخه اون کجاست؟
هری تقلا می‌کرد اما طناب از دور بدنش باز نمی‌شد. هری *باید* مانع کوییرل می‌شد و نمی‌گذاشت ذهنش را روی آینه متمرکز کند. هری گفت:
ـ اسنیپ خیلی از من بدش میاد.

کوییرل با بی‌اعتنایی گفت:
ـ آره، بدش میاد. اِ... تو نمی‌دونستی که اونم با پدرت توی هاگوارتز بوده؟ اونا مثل کارد و پنیر بودن. ولی اون هیچ وقت راضی به مرگ تو نیست.
ـ چند روز پیش که صدای هق‌هق تو رو شنیدم فکر کردم اسنیپ داره تهدیدت می‌کنه ...

ناگهان برای اولین بار آثار ترس در چهره‌ی کوییرل نمایان شد و گفت:
ـ گاهی اوقات اطاعت از دستورات سرورم برام خیلی سخته ... چون اون یه

جادوگر بزرگ و قویه در حالی که من ضعیفم.

هری که نفسش بند آمده بود گفت:

ـ منظورت اینه که تو و اون توی کلاس بودین؟

کوییرل به آرامی گفت:

ـ اون همه جا همراه منه. وقتی به دور دنیا سفر می‌کردم با اون آشنا شدم. اون وقت‌ها من یه جوون خام و احمق بودم که یه عالمه ایده‌های مسخره درباره‌ی خیر و شر داشتم. جناب ولدمورت منو متوجه اشتباهم کرد و گفت که اصلاً خیر و شری وجود نداره. فقط قدرت وجود داره و کسانی که از به دست آوردنش عاجزند... از اون به بعد من مریدش شدم. البته چند بار از من ناامید شد و مجبور شد باهام سختگیری کنه.

ناگهان کوییرل به خود لرزید و ادامه داد:

ـ اون خطاهای کسی رو به این سادگی نمی‌بخشه. وقتی نتونستم اون سنگه رو از گرینگوتز بدزدم خیلی دلخور شد... منو تنبیه کرد... و تصمیم گرفت از نزدیک به کارم نظارت کنه ...

صدای کوییرل در گوش هری ضعیف و ضعیف‌تر شد. به یاد روزی افتاد که به کوچه‌ی دیاگون رفته بود... چه قدر احمق بود. او همان روز کوییرل را در مهمانخانه‌ی پاتیل درزدار دیده بود و حتی با او دست داده بود.

کوییرل آهسته زیرلب می‌غرید و می‌گفت:

ـ سردرنمیارم ... نکنه سنگه توی آینه‌ست. نکنه باید بشکنمش.

فکر هری هزار راه می‌رفت. با خود فکر کرد که در آن لحظه تنها آرزویش این است که زودتر از کوییرل بتواند سنگ را پیدا کند. بنابراین اگر در آینه نگاه می‌کرد خود را در حال پیدا کردن سنگ می‌دید و بدین‌ترتیب از جای آن باخبر می‌شد. اما چه طور می‌توانست بدون آن که کوییرل بفهمد او چه می‌کند به آینه نزدیک شود؟

سعی کرد بدون جلب کردن توجه کوییرل به سمت چپ بچرخد تا جلوی آینه قرار بگیرد. اما طناب دور پایش چنان محکم بود که پایش گیر کرد و

محکم روی زمین افتاد. کوییرل به او توجهی نکرد. او همچنان با خودش حرف می‌زد و می‌گفت:
ـ آخه این آینه چه طوری کار می‌کنه؟ سرورم کمکم کن!
آن گاه در برابر چشم‌های وحشت‌زده‌ی هری صدایی که به نظر می‌رسید خود کوییرل است جواب داد:
ـ از پسره استفاده کن ... از پسره استفاده کن ...
کوییرل به طرف هری برگشت و گفت:
ـ آره ... درسته ... پاتر، بیا این جا.
کوییرل دست زد و بلافاصله طناب از دور بدنِ هری افتاد. هری آهسته از جایش برخاست. کوییرل دوباره تکرار کرد:
ـ بیا این جا. بیا به آینه نگاه کن و به من بگو چی می‌بینی.
هری که سخت در فکر بود جلو رفت. با خود می‌اندیشید: «باید بهش دروغ بگم. باید توی آینه نگاه کنم و بعد بهش دروغ بگم. فقط همین!»
کوییرل از پشت سر به او نزدیک شد. از دستارش بوی عجیبی به مشام کوییرل رسید. هری چشم‌هایش را بست و جلوی آینه ایستاد. سپس دوباره چشمش را باز کرد. ابتدا تصویر رنگ پریده و وحشت‌زده‌ی خودش را دید ولی لحظه‌ای بعد تصویرش در آینه به او لبخند زد. دستش را در جیبش برد و سنگ قرمز رنگی را نشان داد. بعد چشمکی زد و دوباره آن را در جیب گذاشت. درست در همان لحظه هری احساس کرد جسم سنگینی داخل جیبش افتاد. هری به طریقی باورنکردنی سنگ را به دست آورده بود.
کوییرل با بی‌صبری گفت:
ـ خب، چی می‌بینی؟
هری که شهامتش را به دست آورده بود شروع کرد به دروغ بافتن و گفت:
ـ خودمو می‌بینم که دارم با دامبلدور دست می‌دم. من ... من باعث شدم جام قهرمانی گروه‌ها نصیب گریفندور بشه ...
کوییرل لعن و نفرین کرد و گفت:

ـ از سر راه برو کنار ببینم.

هنگامی که هری از جلوی او کنار می‌رفت سنگینی سنگ کیمیا را روی ران پایش احساس می‌کرد. آیا جرأت فرار کردن را داشت؟

هنوز هری پنج قدم دور نشده بود که صدای زیر بلندی فریاد زد:

ـ دروغ می‌گه ... دروغ می‌گه ...

اما لب‌های کوییرل تکان نخورده بود و تازه پس از شنیدن این کلمات گفت:

ـ پاتر برگرد این جا... راستشو بگو... توی آینه چی دیدی؟

همان صدای زیر و بلند گفت:

ـ بگذار خودم باهاش حرف بزنم ... رو در رو ...

ـ ولی سرورم ... شما به اندازه‌ی کافی قوی نیستین!

گویی تله‌ی شیطان هری را به زمین دوخته بود. عضلاتش کار نمی‌کردند. هری مثل یک مجسمه‌ی سنگی به کوییرل خیره شده بود که دست‌هایش را بالا برد و دستار را از سرش باز کرد. چه اتفاقی در شرف وقوع بود؟ دستار را به گوشه‌ای انداخت. سرش بدون آن دستار به طرز عجیبی کوچک بود. کوییرل همان جا که ایستاده بود دور خود چرخید و پشتش را به هری کرد.

هری می‌خواست فریاد بزند اما صدایش درنمی‌آمد. درست در پشت سر کوییرل وحشتناک‌ترین چهره‌ای که هری در عمرش دیده بود به او نگاه می‌کرد. صورتش به سفیدی گچ و چشم‌هایش قرمز رنگ بود. به جای سوراخ بینی دو شکاف اریب روی صورتش بود درست مانند یک مار. با صدای آهسته‌ای گفت:

ـ هری پاتر...

هری می‌خواست یک قدم عقب برود اما قادر به حرکت دادن پایش نبود. آن چهره گفت:

ـ می‌بینی چی به سرم اومده؟ تنها چیزی که ازم مونده سایه و بخاره ... فقط موقعی می‌تونم شکل و صورت داشته باشم که در بدن شخص دیگه‌ای شریک باشم ... ولی همیشه کسانی هستن که دوست دارن من به قلب و

روحشون نفوذ کنم ... این چند وقته خون تک‌شاخ بهم نیرو داده ... تو کوییرل وفادارو توی جنگل دیدی که داشت به خاطر من خون می‌خورد... ولی همین که دستم به اکسیر حیات برسه می‌تونم برای خودم یه جسم بسازم ... خب ... چرا اون سنگی رو که توی جیبته نمی‌دی به من؟

پس او می‌دانست. ناگهان هری نیرویش را بازیافت و توانست عقب‌عقب برود. آن چهره باعصبانیت گفت:

ـ احمق نشو! بهتره به من ملحق بشی و جون خودتو نجات بدی ... وگرنه به سرنوشت پدر و مادرت دچار می‌شی ... اونا در حال التماس و لابه مردند...

ناگهان هری فریاد زد:

ـ دروغگو!

کوییرل عقب‌عقب به سمت هری می‌رفت تا ولدمورت بتواند هری را ببیند. چهره‌ی پلید و شیطانی به هری لبخندی زد و گفت:

ـ چه رقت‌انگیزه! من همیشه برای شجاعت ارزش قائل بودم ... آره بچه جون... پدر و مادرت شجاع بودن ... من اول پدرتو کشتم و او دلیرانه با من جنگید... ولی مادرت نباید می‌مرد... اما سعی کرد از تو محافظت کنه ... خب دیگه، اگه نمی‌خوای ارزش کار اونو از بین ببری اون سنگو بده به من ...

ـ محاله!

هری به سرعت به سمت در مشتعل رفت اما ولدمورت بلافاصله فریاد زد:

ـ بگیرش!

لحظه‌ای بعد هری دست کوییرل را بر مچش احساس کرد. بلافاصله زخم پیشانیش به سوزش وحشتناکی افتاد. هری احساس می‌کرد سرش هر لحظه به دو نیم می‌شود. فریادی زد و با تمام نیرویش سعی کرد دستش را آزاد کند. اما در کمال تعجب کوییرل او را رها کرد. سوزش سرش کاهش یافت ... سراسیمه به اطراف نگاه کرد و چشمش به کوییرل افتاد. از درد خم شده بود و به انگشت‌هایش نگاه می‌کرد که جلوی چشمش تاول‌هایی بر رویشان پدیدار می‌شد. ولدمورت دوباره فریاد زد:

ـ جلوشو بگیر، بگیرش!

کوییرل جستی زد و هری را نقش زمین کرد سپس روی سینه‌اش نشست و دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد... زخم هری چنان تیر می‌کشید که نمی‌توانست چیزی ببیند... با این حال هنوز صدای کوییرل رامی‌شنید که از درد زوزه می‌کشید و می‌گفت:

ـ سرورم ... نمی‌تونم نگهش دارم ... دستام! دستام!

کوییرل که هنوز روی شکم هری نشسته بود گردن او را رها کرد و با چشم‌های حیرت‌زده به کف دست‌هایش نگریست. چشم هری به دست‌های قرمز و ملتهب و برّاق کوییرل افتاد که به نظر می‌رسید سوخته و پوستشان رفته است. ولدمورت جیغ کشید و گفت:

ـ احمق بکششش دیگه ... کارو تموم کن.

کوییرل دستش را بالا آورد که از یک نفرین کشنده و مهلک استفاده کند ولی هری ناخودآگاه دستش را بالا آورد و به صورت او چنگ زد...

ـ آی ... آی ... آی ...

کوییرل غلتی زد و از روی او کنار رفت. وقتی صورت او نیز تاول زد هری فهمید که کوییرل نمی‌تواند پوست تن هری را لمس کند زیرا درد شدیدی مانع او می‌شود. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که با نگه داشتن دستش روی بدن کوییرل، نگذارد نفرینش را عملی کند.

هری جستی زد و از جایش بلند شد. دست کوییرل را گرفت و محکم فشار داد. کوییرل از درد فریاد زد و سعی کرد او را از خود جدا کند... درد پیشانی هری دوباره شدت می‌گرفت... نمی‌توانست درست جایی را ببیند... صدای فریاد کوییرل را می‌شنید و نعره‌ی ولدمورت را که می‌گفت:

ـ بکششش... بکششش!

صداهای دیگری را که شاید به نظرش مُی‌آمد نیز می‌شنید که فریاد می‌زدند:

ـ هری! هری!

دست کوییرل از دستش جدا شد و فهمید که همه چیز از دست رفته

است. همه جا تاریک شده بود تاریک ... تاریک‌تر...

* * *

شیء طلایی رنگی درست بالای سرش می‌درخشید. گوی زرین! می‌خواست آن را بگیرد اما دست‌هایش سنگین و بی‌حس بودند.

هری پلک زد اما به جای گوی زرین یک عینک دید. چه عجیب!

دوباره پلک زد. صورت خندان آلبوس دامبلدور در برابر چشم‌هایش روشن و شفاف شد. دامبلدور گفت:

ـ شب به خیر، هری!

هری به او خیره شد. آن‌گاه همه چیز را به خاطر آورد و گفت:

ـ آقا... اون سنگه ... دست کوییرله! اون سنگو برداشته! آقا عجله کنین ...

ـ آروم باش پسرم! تو هنوز نمی‌دونی چه خبر شده. سنگ کیمیا دست کوییرل نیست.

ـ پس دست کیه؟ آقا من خودم ...

ـ هری خواهش می‌کنم آروم باش وگرنه خانم پامفری منو بیرون می‌کنه.

هری آب دهانش را قورت داد و به اطرافش نگاه کرد. متوجه شد که در درمانگاه قلعه است. روی تختی با ملافه‌های نخی سفید دراز کشیده بود. روی میز کنار تختش کوهی از شکلات به چشم می‌خورد که به نظر می‌رسید نصف شکلات‌های یک فروشگاه شکلات‌فروشی است. دامبلدور لبخندزنان گفت:

ـ اینا هدایای دوست‌ها و طرفداراته. همه‌ی اتفاق‌هایی که بین تو و کوییرل اون پایین توی دخمه‌ها پیش اومد رازی بود که برملا شد و طبیعتاً همه‌ی مدرسه از ماجرا باخبرند. آقایان فرد و جرج ویزلی لطف کردن و یه صندلی توالت برات فرستادن چون فکر می‌کردن با این کار تو رو خوشحال می‌کنن. اما خانم پامفری که فکر می‌کرد ممکنه اون صندلی زیاد تمیز و بهداشتی نباشه اونو توقیف کرد.

ـ چند وقته که من این جام؟

ـ سه روزه. آقای رونالد ویزلی و دوشیزه گرنجر خیلی نگرانت بودن. حالا اگه

بفهمن به هوش اومدی خیالشون راحت می‌شه.
ـ ولی آقا اون سنگه ...
ـ ببین هری تو اصلاً نباید ناراحت و مضطرب باشی ... باشه بگذار برات تعریف کنم. کوییرل نتونست اونو ازت بگیره. من به موقع رسیدم و جلوشو گرفتم. ولی اینو بدون که تک و تنها خیلی خوب تونستی از پس این کار بربیایی.
ـ جغد هرمیون به دستتون رسید؟
ـ ما توی آسمون به هم رسیدیم. همین که به لندن رسیدم فهمیدم که باید خودمو به همون جایی برسونم که قبلاً بودم. خلاصه برگشتم و درست به موقع کوییرل رو از روی تو کنار کشیدم ...
ـ پس *شما* بودین!
ـ می‌ترسیدم دیر برسم.
ـ دیگه داشت دیر می‌شد. من بیش‌تر از اون نمی‌تونستم سنگ رو از کوییرل دور نگه دارم.
ـ سنگ چیه، پسرم، خودتو. این کارها نزدیک بود خودتو به کشتن بده. یه لحظه فکر کردم کار از کار گذشته. حالا می‌رسیم به سنگ کیمیا ... سنگ کیمیا نابود شده.

هری که گیج شده بود گفت:
ـ نابود شده؟ ولی دوستتون ... نیکلاس فلامل ...

دامبلدور که برق شادی در چشمانش می‌درخشید گفت:
ـ اِ... تو نیکلاس رو می‌شناسی؟ واقعاً که کارتو درست *انجام دادی*. راستش من و نیکلاس با هم صحبت کردیم و به این نتیجه رسیدیم که این طوری خیلی بهتره.
ـ اما این طوری او و همسرش می‌میرند، درسته؟
ـ اونا به اندازه‌ی کافی اکسیر حیات ذخیره کرده‌ن که بتونن کارهاشونو سر و سامون بدن ... ولی درست گفتی ... اونا می‌میرن.

دامبلدور با دیدن چهره‌ی متعجب هری لبخندی زد و گفت:
ـ برای پسری به سن و سال تو این خیلی عجیبه ولی برای نیکلاس و همسرش درست مثل اینه که بعد از یه روز طولانی و خسته‌کننده به خواب برن. در هر حال برای یک انسان فرهیخته مرگ یه ماجرای عظیم دیگه‌س. می‌دونی، سنگ کیمیا چندان هم چیز خارق‌العاده‌ای نبود. سنگ کیمیا هر قدر ثروت و عمر که بخوای بهت می‌ده... همون دو چیزی که مردم براش سر و دست می‌شکنن... ولی مشکل اینه که همه‌ی انسان‌ها مهارت خاصی در به دست آوردن چیزهایی دارند که به ضررشونه.

هری که همچنان روی تخت دراز کشیده بود چیزی برای گفتن نداشت. دامبلدور لبخند زد. هری گفت:
ـ ببخشین آقا؟ من داشتم به این فکر می‌کردم که ... حتی اگر هم سنگ کیمیا نابود شده باشه ... ولد... منظورم طرفه...
ـ هری، بهش بگو ولدمورت. همیشه اسم کامل و درست هر چیزی رو انتخاب کن. ترسیدن از اسم هر چیزی ترس از خود اون چیز رو تشدید می‌کنه.
ـ چشم آقا ... ولدمورت می‌خواد هر جور شده برگرده، درسته؟ منظورم اینه که اون نرفته، نه؟
ـ نه، هری. اون نرفته. هنوز یه جایی اون بیرونه. شاید دنبال کسی می‌گرده که بتونه در جسمش باهاش شریک بشه ... در واقع اون زنده نیست که بشه کشتش ... اون کوییرل رو به کشتن داد. اون به طرفداراشم رحم نمی‌کنه. درست مثل دشمنانش باهاشون رفتار می‌کنه. با این همه، هری، همون طور که تو به قدرت رسیدن اونو به تأخیر انداختی کسان دیگری هم پیدا می‌شن که آمادگی لازمو دارن و در جنگی که تصور می‌کنن شکست خواهند خورد شرکت می‌کنن و دوباره بازگشت اونو به تأخیر میندازن ... اگه این کار بارها و بارها تکرار بشه اون هیچ وقت نمی‌تونه به قدرت برسه.
هری سرش را به نشانه‌ی تصدیق حرف او تکان داد ولی بلافاصله منصرف شد زیرا سردردش را تشدید می‌کرد. بعد گفت:

ـ آقا چند تا چیز دیگر هست که می‌خوام بدونم. البته اگه اشکالی نداره ... می‌خوام حقیقت رو بدونم ...

دامبلدور آهی کشید و گفت:

ـ حقیقت! حقیقت هم زیباست هم وحشتناکه ... برای همین وقتی آدم با حقیقت سر و کار داره باید خیلی احتیاط کنه. من جواب سؤال‌هاتو می‌دم مگه این که دلیل موجهی برای جواب ندادن داشته باشم که در اون صورت امیدوارم منو ببخشی چون نمی‌تونم و نباید دروغ بگم.

ـ ممنونم ... ولدمورت گفت مادرمو فقط برای این کشته که نمی‌گذاشته ولدمورت منو بکشه. ولی می‌خوام بدونم چرا ولدمورت می‌خواسته منو بکشه؟

دامبلدور آه عمیقی کشید و گفت:

ـ افسوس که نمی‌تونم جواب اولین سؤالتو بدم. امروز و الآن نمی‌تونم. یه روزی خودت علتشو می‌فهمی ... دیگه فکرتو با این موضوع مشغول نکن، هری، وقتی بزرگ‌تر بشی ... می‌دونم که شنیدنش اصلاً خوشایند نیست ... هر وقت که آمادگی لازمو داشته باشی خودت می‌فهمی.

هری می‌دانست که اصرار کردن بی‌فایده است بنابراین پرسید:

ـ چرا کوییرل نمی‌تونست به من دست بزنه؟

ـ مادرت برای نجات دادن تو کشته شد. اگه توی دنیا یه چیز باشه که ولدمورت از درکش عاجز باشه اون عشقه. اون نفهمید که عشقی مثل عشق مادرتو اون قدر قدرتمنده که اثر خودشو باقی می‌گذاره. منظورم اثر زخم نیست منظورم یه نشونه‌ی نامرئیه. اگر کسی به آدم عشق بورزه حتی بعد از مرگشم به آدم مصونیت و ایمنی می‌ده. اثر عشق مادرت در پوست تو نهفته. به همین دلیل کوییرل که لبریز از نفرت و حرص و طمع بود و روحشو با ولدمورت شریک شده بود نمی‌تونست تو رو لمس کنه. برای اون لمس کردن کسی که نشانه‌ی مهرآمیزی داره آمیخته به درد و رنج زیادی بود.

در این لحظه توجه دامبلدور به پرنده‌ای جلب شد که لب پنجره نشسته بود. هری از این فرصت استفاده کرد و توانست با ملافه اشک‌هایش را پاک

کند. وقتی دوباره توانایی صحبت کردن را پیدا کرد گفت:

ـ اون شنل نامرئی ... شما می‌دونین کی اونو برام فرستاده؟

ـ آه... راستش پدرت اونو به دست من سپرده بود و من فکر کردم ممکنه ازش خوشت بیاد.

چشم‌های دامبلدور برقی زد و گفت:

ـ چیز به درد بخوریه ... اون موقع‌ها که پدرت این جا بود فقط برای رفتن به آشپزخونه‌ها ازش استفاده می‌کرد.

ـ راستی، یه چیز دیگه ...

ـ خب، بپرس.

ـ کوییرل گفت که اسنیپ ...

ـ هری، پروفسور اسنیپ!

ـ بله همون ... کوییرل گفت که اون از من بدش میاد چون از پدرم هم متنفر بوده. این راسته؟

ـ خب، اون دو تا از هم متنفر بودن ... مثل تو و آقای مالفوی ... خلاصه یه بار پدرت کاری کرد که برای اسنیپ قابل بخشش نبود.

ـ چی کار کرد؟

ـ اون جون اسنیپ رو نجات داد.

ـ چی؟

دامبلدور چنان که گویی تصاویری در ذهنش جان گرفته است گفت:

ـ آره ... خیلی مسخره‌ست. آدم‌ها چه فکرهایی که نمی‌کنن، نه؟ پروفسور اسنیپ قدرت تحمل این بار رو نداشت ... نمی‌خواست به پدرت مدیون باشه... به گمونم همه‌ی تلاشی که امسال برای نجات جون تو کرد برای این بود که می‌خواست با پدرت بی‌حساب بشه. حالا دیگه می‌تونه با خیال راحت همون نفرت قبلی‌شو نسبت به خاطرات پدرت داشته باشه.

هری سعی می‌کرد این موضوع را درک کند اما این کار باعث می‌شد به مغزش فشار بیاید به همین دلیل از فکر آن در آمد و گفت:

ـ آقا یه چیز دیگه هم هست ...
ـ این دیگه آخریه؟
ـ من چه طوری تونستم سنگو از آینه دربیارم؟
ـ خوشحالم که اینو می‌پرسی. این یکی از فکرهای بکر من بود که پیام مهمی داره ولی فقط بین من و تو باقی می‌مونه. ببین فقط کسی می‌تونست اون سنگ رو پیدا کنه که فقط می‌خواست *پیداش* کنه و قصد استفاده کردن از اونو نداشت. دیگران فقط می‌تونستن تصویر خودشونو ببینن که در حال ساختن طلا یا خوردن اکسیر حیات بودن. بعضی وقت‌ها خودم هم از فکرهای بکر خودم تعجب می‌کنم ... خب دیگه هر چی پرسیدی کافیه. پیشنهاد می‌کنم یه ذره از این شکلات‌ها بخوری. وای ... اینا رو ببین دونه‌های برتی بات با طعم همه چیز! اون وقت‌ها که جوون بودم یه بار بدشانسی آوردم و یکی از این دونه‌ها خوردم که مزه‌ی استفراغ می‌داد. از اون به بعد دیگه از اینا بدم اومد... ولی به گمونم یه دونه از این تافی‌های خوشمزه ضرری نداره، نه؟

دامبلدور لبخندی زد و یک دانه‌ی برتی بات قهوه‌ای را در دهانش گذاشت. بلافاصله نفسش بند آمد و گفت:
ـ اَه ... مزه‌ی چرک گوش می‌داد!

* * *

خانم پامفری، مسئول درمانگاه زن خوب و مهربان و در عین حال سختگیری بود. هری ملتمسانه گفت:
ـ فقط پنج دقیقه!
ـ اصلاً نمی‌شه.
ـ پس چرا به پروفسور دامبلدور اجازه دادین بیاد...
ـ خب اون رئیس این جاست و موضوع فرق می‌کنه. تو احتیاج به *استراحت* داری.
ـ دارم استراحت می‌کنم دیگه! ببینین این جا خوابیده‌م. خانم پامفری خواهش می‌کنم ...

ـ باشه، ولی فقط پنج دقیقه!
خانم پامفری به رون و هرمیون اجازه داد که نزد هری بیایند. هرمیون با خوشحالی گفت:
ـ هری! ما مطمئن بودیم که تو موفق می‌شی ... ولی دامبلدور خیلی نگران بود.
رون گفت:
ـ همه‌ی بچه‌ها دارن راجع به تو حرف می‌زنن. بگو ببینم *واقعاً* چه اتفاقی افتاد؟
آن لحظه یکی از لحظات نادری بود که واقعیت خیلی بیش‌تر از شایعات بی‌اساس مایه‌ی حیرت و شگفتی می‌شد. هری همه چیز را مو به مو برایشان نقل کرد. کوییرل، آینه، سنگ کیمیا و ولدمورت. رون و هرمیون شنونده‌ی خوبی بودند و دائم ابراز احساسات می‌کردند. وقتی هری گفت که زیر دستار کوییرل چه بود هرمیون جیغ بلندی کشید. سرانجام رون گفت:
ـ پس سنگه از بین رفته؟ حالا فلامل می‌میره؟
ـ آره دیگه ... ولی دامبلدور گفت که ... چی می‌گفت؟ آهان می‌گفت که برای یه آدم فرهیخته مرگ یه ماجراجویی دیگه‌س.
رون که از دیوانگی قهرمان رویاهایش شگفت‌زده شده بود گفت:
ـ من همیشه می‌گفتم اون خل و چله.
هری گفت:
ـ خب، شما دو تا چی کار کردین؟
هرمیون گفت:
ـ من صحیح و سالم از آتیش رد شدم. رفتم و رون رو به هوش آوردم ... که البته یه کمی طول کشید. می‌خواستیم فوراً خودمونو به جغد دونی برسونیم که توی سرسرای ورودی دامبلدور رو دیدیم. خودش همه چیز رو می‌دونست فقط به ما گفت: «هری رفته دنبالش، نه؟» بعد باعجله به راهروی طبقه‌ی سوم رفت.
رون گفت:

ـ به نظرت نمیاد که خود دامبلدور می‌خواسته تو وارد این ماجرا بشی؟ آخه خودش شنل نامرئی رو برات فرستاد.

هرمیون گفت:

ـ اگه این طور باشه ... منظورم اینه که ... این کار خیلی زشت و وحشتناک بود... ممکن بود تو کشته بشی.

هری که به فکر فرو رفته بود گفت:

ـ نه بابا. دامبلدور آدم عجیبیه. به نظر من اون می‌خواسته یه جوری بـه مـن فرصت بده. می‌دونین، به نظر من اون کمابیش از همه‌ی اتفاق‌هایی که این جا می‌افته خبر داره. من حدس می‌زنم که اون می‌دونسته ما چه خیالی داریم و به جای این که مانع بشه، با یاد دادن چیزهایی که بـاید مـی‌دونستیم کـمکمون کرده. پیدا کردن اون آینه اتفاقی نبوده. شاید اون پیش خودش فکر کرده که من استحقاق رویارویی با ولدمورت رو دارم.

رون با غرور خاصی گفت:

ـ دامبلدور بیخود کرده! هری، گوش کن ببین چی می‌گم. هر طور شده باید فردا توی جشن آخر سال شرکت کنی. البته از الآن معلومه که اسلایترین جام قهرمانی رو می‌بره... آخه گریفندور توی آخرین مسابقه‌ی کوییدیچ شکست خورد... بدون تو ریونکلا بدجوری شکستمون داد... ولی از همه‌ی ایـنا کـه بگذریم غذاهای جشن حرف نداره.

در همان لحظه خانم پامفری با عجله آمد و با قیافه‌ای جدی گفت:

ـ تقریباً یک ربعه که این جایین. دیگه بهتره برید بیرون.

* * *

فردای آن روز هری پس از یک خواب خوب و طولانی احساس می‌کرد قوای خود را بازیافته است. وقتی خانم پامفری جعبه‌های شکلات را مرتب می‌کرد هری گفت:

ـ من می‌خوام به جشن برم، می‌تونم دیگه، نه؟

خانم پامفری با ناراحتی گفت:

ـ پروفسور دامبلدور اجازه داده که به جشن بری.
از حالت قیافه‌ی خانم پامفری کاملاً مشخص بود که فکر می‌کند دامبلدور متوجه خطرهای احتمالی نیست. او ادامه داد:
ـ راستی یه ملاقاتی دیگه داری.
ـ چه خوب! کی اومده؟
در همان لحظه هاگرید پاورچین پاورچین وارد اتاق شد. او همیشه در ساختمان قلعه به همین صورت راه می‌رفت زیرا به نظر می‌رسید آن قدر بزرگ است که در ساختمان جا نمی‌شود. هاگرید کنار هری نشست و ناگهان بغضش ترکید و گفت:
ـ همه‌ش ... تقصیر... من ... بود... من به اون پست‌فطرت پلید گفتم که چه جوری می‌شه پشمالو رو رام کرد! من بهش گفتم! همین یکی رو نمی‌دونست که اونم من بهش گفتم! اگه کشته می‌شدی چی؟ همه‌ش برای یه تخم اژدها! من دیگه هیچ وقت مشروب نمی‌خورم! باید منو اخراج می‌کردن و مجبورم می‌کردن مثل مشنگ‌ها زندگی کنم!
ـ هاگرید!
هری از دیدن هاگرید که از پشیمانی می‌لرزید و اشک‌هایش از لابه‌لای ریشش سرازیر می‌شد متعجب شد و گفت:
ـ هاگرید! اون بالاخره یه جوری راهشو پیدا می‌کرد. مگه ولدمورت رو نمی‌شناسی! حتی اگه تو هم نگفته بودی اون یه جوری راهشو پیدا می‌کرد.
هاگرید که هق‌هق می‌کرد گفت:
ـ آخه ممکن بود تو کشته بشی! در ضمن اسم اونو به زبون نیار!
هری با صدای بلند فریاد زد:
ـ **ولد مورت!**
هاگرید چنان متعجب شد که گریه‌اش را قطع کرد. هری گفت:
ـ هاگرید من خودم اونو دیدم و از این به بعد اسمشو می‌گم. تو رو خدا خودتو ناراحت نکن! ما نگذاشتیم اون سنگ به دستشون برسه. حالا هم که دیگه اون

سنگ نابود شده و اون نمی‌تونه ازش استفاده کنه. یه قورباغه‌ی شکلاتی بخور. یه خروار شکلات دارم.

هاگرید با پشت دستش بینی‌اش را پاک کرد و گفت:

ـ راستی، نزدیک بود یادم بره ... برات یه هدیه آوردم.

هری با نگرانی گفت:

ـ امیدوارم از اون ساندویچ‌های اون دفعه‌ای نباشه.

بالاخره هاگرید خندید و گفت:

ـ نه از اونا نیس. دامبلدور دیروز بهم مرخصی داد و من تونستم اینو برات دُرُس کنم. حقش بود که منو اخراج کنه ... بگذریم ... اینو واسه‌ت آوردم.

به نظر می‌آمد هدیه‌ی هاگرید یک کتاب نفیس با جلد چرمی اعلا باشد. هری با کنجکاوی آن را باز کرد. داخل آن پر از عکس‌های سحرآمیز بود. عکس‌های پدر و مادرش در تمام صفحات آن به او لبخند می‌زدند و برایش دست تکان می‌دادند. هاگرید گفت:

ـ برای جمع کردن این عکس‌ها به همه‌ی دوستان پدر و مادرت جغد فرستادم... آخه تو هیچ عکسی از اونا نداشتی... خوشت میاد؟

زبان هری بند آمده بود ولی هاگرید با مشاهده‌ی چهره‌ی او جوابش را گرفت.

آن شب هری به تنهایی برای شرکت در جشن آخر سال به طبقه‌ی پایین رفت. خانم پامفری که مرتب غرولند می کرد اصرار داشت برای آخرین بار او را معاینه کند و او را معطل کرد به همین دلیل وقتی به سرسرای بزرگ رسید همه‌ی دانش‌آموزان در آن جا جمع بودند. به افتخار گروه اسلایترین که برای هفتمین بار پی‌درپی قهرمان گروه‌ها شده بود سرسرای بزرگ را با رنگ‌های این گروه یعنی سبز و نقره‌ای تزئین کرده بودند. پشت میز اساتید پارچه‌ی بزرگی نصب کرده بودند که بر روی آن مار گروه اسلایترین خودنمایی می‌کرد.

همین که هری وارد سرسرای بزرگ شد همه ناگهان ساکت شدند و بعد همه با هم درباره‌ی او صحبت کردند. او کنار رون و هرمیون پشت میز

گریفندور نشست و سعی کرد به کسانی که ایستاده بودند تا او را بهتر ببینند توجهی نکند.

خوشبختانه چند لحظه بعد دامبلدور از راه رسید و همهمه‌ی دانش‌آموزان فروکش کرد. دامبلدور با خوشحالی گفت:

ـ قبل از این که مشغول خوردن غذاهای رنگ و وارنگ و خوشمزه‌ی جشن بشین مجبورم ازتون خواهش کنم که چند دقیقه به حرف‌های یه پیرمرد خرفت گوش کنین. خب یه سال دیگه گذشت! ولی عجب سالی بود! خوشبختانه کله‌هاتون پرتر از قبل شده ... حالا تمام تابستون فرصت دارین که به کله‌تون سر و سامون بدین و برای سال دیگه قشنگ آماده‌ش کنین. خب، مثل این که حالا باید جام قهرمانی گروه‌ها رو به گروه برنده بدیم. امتیاز تیم‌ها به این شرحه: مقام چهارم، گروه گریفندور با سیصد و دوازده امتیاز. مقام سوم، گروه هافلپاف با سیصد و پنجاه و دو امتیاز. گروه ریونکلا با چهارصدو بیست امتیاز و گروه اسلایترین با چهار صد و هفتاد و دو امتیاز.

فریاد شادی و هلهله‌ی دانش‌آموزان اسلایترین بلند شد. هری دراکو مالفوی را می‌دید که از خوشحالی جام نوشابه‌اش را به میز می‌کوبید. صحنه‌ی نفرت‌انگیزی بود. دامبلدور گفت:

ـ بله، بله، آفرین بر اسلایترین! با این حال حوادث چند روز گذشته رو نباید فراموش کنیم. و باید اونارو در نظر داشته باشیم.

همه ساکت شدند و لبخند گروه اسلایترین بر لب‌هایشان خشک شد. دامبلدور گفت:

ـ اِهِم! باید در این آخرین لحظات به چند نفر امتیاز بدم. بگذارین ببینم. بله... اول از همه به آقای رونالد ویزلی ...

صورت رون مثل یک تربچه‌ی خال‌دار سرخ شد. دامبلدور ادامه داد:

ـ ... برای بهترین بازی شطرنجی که تا به حال در هاگوارتز انجام شده. من به گریفندور پنجاه امتیاز تقدیم می‌کنم.

صدای فریاد شادی دانش‌آموزان گریفندور نزدیک بود سقف سحرآمیز

سرسرا را از جا بکند. ستاره‌های سقف سحرآمیز نیز گویی در هیاهو و هلهله‌ی شادی به لرزه درآمده بودند. پرسی با صدای بلند به سایر دانش‌آموزان ارشد می‌گفت:

ـ برادر منه! برادر کوچیکم! اون تونست از سد مهره‌های عظیم شطرنج پروفسور مک گونگال بگذره!

وقتی دوباره سکوت برقرار شد دامبلدور ادامه داد:

ـ دومین نفر دوشیزه هرمیون گرنجره ... که برای برخورد منطقی و غلبه بر آتش پنجاه امتیاز نصیب گریفندور می‌کنه.

هرمیون صورتش را با دست‌هایش پوشاند. هری مطمئن بود که هرمیون گریه می‌کند. تمام دانش‌آموزان گریفندور از کسب صد امتیاز اضافی گیج و مبهوت شده بودند. دامبلدور گفت:

ـ و سومین نفر آقای هری پاتره ...

سکوت سنگینی بر فضا حکم‌فرما شد. دامبلدور گفت:

ـ که برای شهامت فوق‌العاده و جسارت بی‌اندازه‌ش شصت امتیاز به امتیازهای گریفندور اضافه می‌شه.

بار دیگر صدای فریادهای شادی در فضای سرسرا پیچید. دانش‌آموزانی که می‌توانستند همزمان با فریاد زدن جمع و تفریق نیز بکنند متوجه شدند که جمع امتیازهای گریفندور به چهارصد و هفتاد و دو رسیده و درست به اندازه‌ی امتیاز گروه اسلایترین است. اگر دامبلدور به هری یک امتیاز دیگر داده بود جام قهرمانی گروه‌ها نصیب گریفندور می‌شد!

دامبلدور دستش را بالا برد و دوباره سکوت بر سرسرا حاکم شد. او لبخندی زد و گفت:

ـ شهامت انواع مختلف داره. همون طور که مقابله با دشمن نیازمند شهامته حمایت از دوستان هم به شهامت نیاز داره. به همین دلیل من ده امتیاز به آقای نویل لانگ باتم اهدا می‌کنم.

غوغا و هیاهویی که سر میز گریفندور بر پا شد چنان بلند بود که اگر کسی

بیرون سرسرا ایستاده بود تصور می‌کرد در سرسرا انفجاری رخ داده است. هری، رون و هرمیون برخاستند و شروع به فریاد زدن کردند. نویل نیز که از تعجب رنگ به چهره نداشت ناگهان درمیان کسانی که او را آغوش می‌کشیدند ناپدید شد. نویل پیش از آن حتی یک امتیاز هم نصیب گریفندور نکرده بود. هری که همچنان از خوشحالی فریاد می‌کشید با آرنجش آهسته به پهلوی رون زد و به مالفوی اشاره کرد. مالفوی چنان گیج و آشفته بود که انگار با طلسم قفل بدن او را جادو کرده بودند. دامبلدور در میان هلهله و تشویق دانش‌آموزان گفت:

ـ و معنیش اینه که ... باید کمی دکوراسیون این جا رو تغییر بدیم.

حتی دانش‌آموزان ریونکلا و هافلپاف هم از شکست اسلایترین خوشحال بودند و شادمانی می‌کردند. دامبلدور دست‌هایش را به هم زد. در یک چشم به هم زدن پرده‌های سبز به رنگ قرمز درآمدند و رنگ‌های نقره‌ای تبدیل به رنگ زرد و طلایی شدند. مار بزرگ و عظیم‌الجثه‌ی اسلایترین ناپدید شد و شیردال[1] غول‌پیکر گریفندور جای آن را گرفت. اسنیپ که لبخند زورکی و زشتی بر لب داشت با پروفسور مک گونگال دست داد و همین که چشمش به هری افتاد هری فهمید که احساس اسنیپ نسبت به او هیچ تغییری نکرده است. اما این موضوع اصلاً مایه‌ی نگرانی‌اش نشد. سال آینده همه چیز به حالت عادی یا دست کم به همان وضع قبلی در می‌آمد.

آن شب بهترین شب زندگی هری بود. حتی از شب پیروزی در مسابقه‌ی کوییدیچ یا شب کریسمس یا حتی از شبی که غول غارنشین را از پا درآوردند نیز بهتر بود... آن شب برای او شبی فراموش نشدنی بود.

* * *

۱- شیردال موجودی افسانه‌ای و ترکیبی است که از تنه‌ی شیر، سر و بال عقاب و گوش اسب که تاجی شبیه به باله‌ی ماهی دارد. و.

هری تقریباً نتایج امتحانات را از یاد برده بود اما سرانجام نتایج را اعلام کردند. هری و رون وقتی فهمیدند با نمرات خوبی قبول شده‌اند خیلی تعجب کردند. هرمیون آن سال شاگرد اول شد. حتی نویل نیز در امتحانات موفق شد اما به سختی. نمره‌ی خوب درس گیاه‌شناسی او نمره‌ی بد درس معجون‌ها را جبران کرده بود. آن‌ها امیدوار بودند گویل که هم احمق بود هم بدجنس از مدرسه اخراج شود اما او نیز قبول شده بود. جای تأسف بود اما به گفته‌ی رون هیچ کس نمی‌توانست صاحب همه چیز با هم باشد.

در یک چشم بر هم زدن کمدها خالی و چمدان‌ها پر شدند. وزغ نویل نیز در گوشه‌ی یکی از دستشویی‌ها پیدا شد. به همه‌ی دانش‌آموزان یادداشت‌هایی دادند که به آن‌ها هشدار می‌داد در طول تعطیلات اجازه‌ی استفاده از طلسم و جادو را ندارند. (فرد ویزلی با ناراحتی گفت همیشه امیدوار است یک روز فراموش کنند این یادداشت‌ها را بدهند.) هاگرید نیز آمده بود که آن‌ها را به سمت قایق‌های دریاچه هدایت کند. آن‌ها با قایق از عرض دریاچه گذشتند و سوار قطار سریع‌السیر هاگوارتز شدند. همان طور که سرگرم گفت و گو و خنده بودند مناظر اطراف رفته رفته روشن‌تر و سرسبزتر می‌شد. هنگامی که قطار از شهرهای مختلف مشنگ‌ها می‌گذشت آن‌ها دانه‌های برتی‌بات با طعم همه چیز را می‌خوردند. در همان حال رداهای جادوگریشان را درآوردند و کت یا ژاکت پوشیدند. سرانجام قطار وارد سکوی نه و سه چهارم ایستگاه کینگز کراس شد.

مدتی طول کشید تا همه از قطار پیاده شدند. نگهبان پیر و خمیده‌ای کنار باجه‌ی بلیت فروشی ایستاده بود و برای آن که توجه مشنگ‌ها جلب نشود دو نفر دو نفر یا سه نفر سه نفر به دانش‌آموزان اجازه‌ی عبور می‌داد. رون گفت:

ـ شما باید امسال تابستون بیاین و پیش ما بمونین. برای هر دوتون جغد می‌فرستم.

هری گفت:

ـ متشکرم. من به چیزی احتیاج داشتم که منتظرش بمونم.

آن‌ها به سمت دروازه‌ای که آن‌ها را وارد دنیای مشنگ ها می‌کرد جلو

می‌رفتند. دیگران نیز در طول مسیر دائم آن‌ها را هل می‌دادند یا به آن‌ها تنه می‌زدند. دو دانش‌آموز ناشناس گفتند:

ـ خداحافظ، هری!

ـ خدا نگه‌دار، پاتر!

رون خندید و به هری گفت:

ـ هنوز هم محبوبی!

هری گفت:

ـ آره، ولی مطمئن باش اون جایی که دارم می‌رم از این خبرها نیست.

هری، رون و هرمیون با هم از دروازه عبور کردند. یک نفر گفت:

ـ مامان، اون جاست! نگاه کن، داره میاد!

این صدای جینی ویزلی، خواهر کوچک رون بود اما او به رون اشاره نمی‌کرد. دوباره جیغ زد و گفت:

ـ هری پاتر! نگاه کن، مامان! من دارم می‌بینمش ...

ـ ساکت باش جینی. آدم نباید کسی رو با انگشت نشون بده، زشته!

خانم ویزلی به آن‌ها لبخند زد و گفت:

ـ سال پردردسری داشتین، نه؟

هری گفت:

ـ بله، خیلی پردردسر بود. راستی، خانم ویزلی خیلی ممنونم که برام شیرینی و بلوز بافتنی فرستادین.

ـ خواهش می‌کنم عزیزم، قابلی نداشت.

ـ حاضری؟

این صدای عمو ورنون بود. با همان صورت سرخ و سبیلو و همان نگاه‌های خشمگینش به هری نگاه می‌کرد که با قفس جغدش از میان جمعیت رد می‌شد. خاله پتونیا و دادلی پشت سر او بودند اما از ترس جرأت نداشتند به هری نگاه کنند. خانم ویزلی گفت:

ـ شما باید فامیل هری پاتر باشین، نه؟

عمو ورنون گفت:

ـ فقط اسماً. زود باش، پسر. ما که نمی‌تونیم تموم روز معطل تو بشیم.

سپس از آن جا رفت. هری برگشت تا آخرین حرف‌هایش را با رون و هرمیون بزند و گفت:

ـ پس توی تابستون همدیگه رو می‌بینیم.

هرمیون که از رفتار زشت و زننده‌ی عمو ورنون متعجب شده بود گفت:

ـ امیدوارم که ... تابستون بهت خوش بگذره.

هری گفت:

ـ حتماً خوش می‌گذره.

همه از خنده‌ای که بر لب هری آمد متعجب شده بودند که هری ادامه داد:

ـ آخه *اونا* نمی‌دونن که توی تابستون اجازه نداریم جادو کنیم. امسال تابستون در کنار دادلی خیلی خوش می‌گذره ...